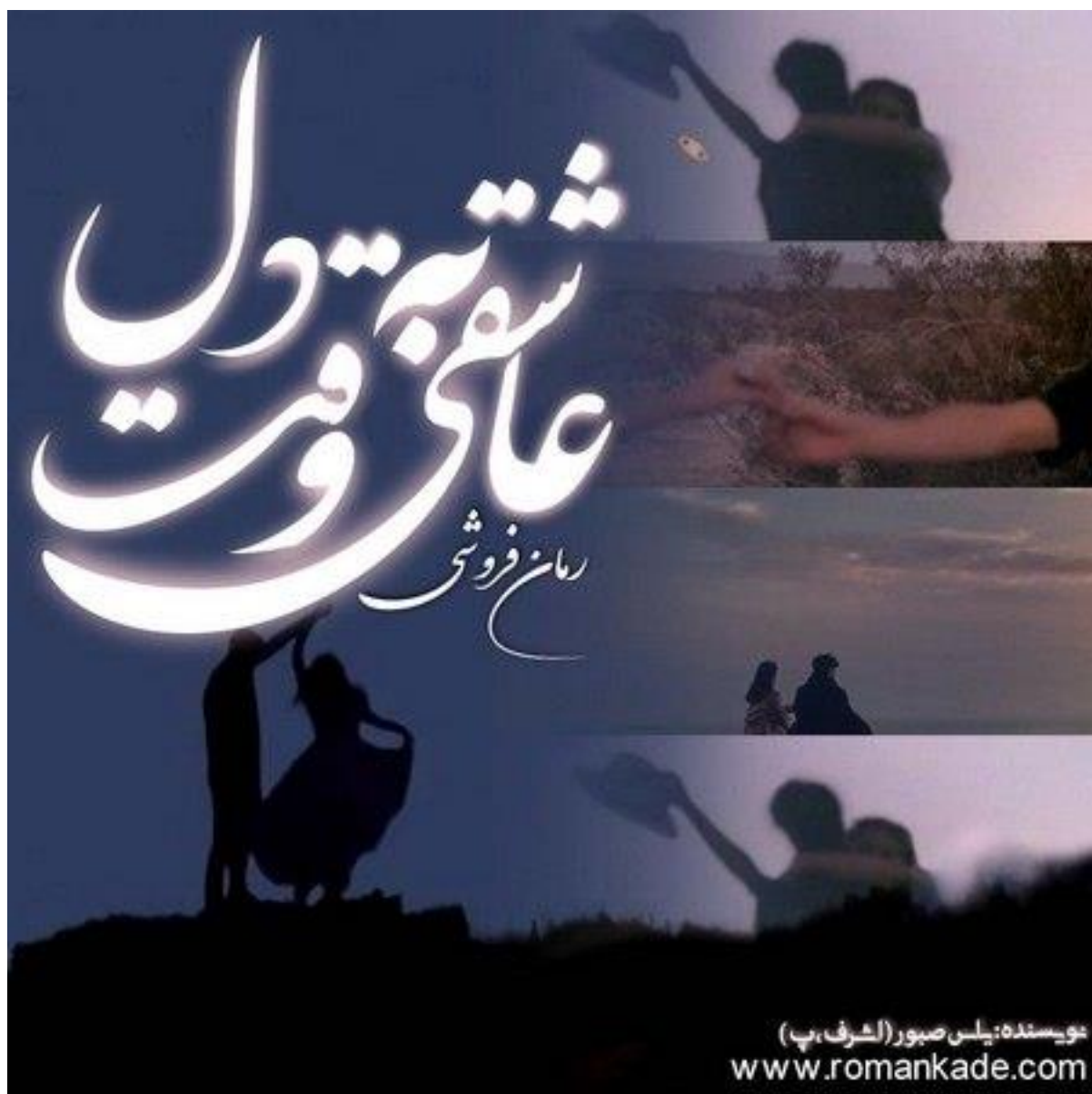


# رومنہا کی علامت سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANKADE\_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

به نام خدای باران

رمان

ساعت عاشقی به وقت دل

نویسنده: یاس صبور(اشرف — پ)

عشق رقیب می طلبد برای به خاک نشانیدن تکبر،

به پشت زدن خیانت، به روسیاه کردن دورویی،

به رسوا کردن حسرت های به جا مانده از عقده های وا نشده!

عشق زمان نمی خواهد، با ثانیه و دقیقه و ساعت بیگانه است،

با نگاه سرد عاشقی سرِ سنگین دارد.

عشق انگیزه می خواهد، دلی بی غلّ و غش می خواهد!

عاشقی به وقت دل

هر جا دلی لرزید محبت در آنجا لانه می کند

سرزمین دوست داشتن دامن می گستراند

تا به وقت ساعت عاشقی، پای دل بلغزد و زمین گیرش کند...

– هی تندتر! آفرین دختر خوب همین طور بتازون!

– آهای تیدا، دختر ورپریده یک کم آروم تر صبر کن منم بهت برسم!

صدای دختر پشت سرش در هوهوی باد گم شد و بیشتر اسبش را به تاخت وا داشت. برای یک لحظه سرش را برگرداند. جنگل موهای سیاهش روی صورتش گسترده شدند و تا حدودی جلوی دیدش را سد کردند فریاد زد:

– خیلی تنبل شدی گل صنم، راست میگی به تاخت بیا ببینم چند مرده حلاجی!

برگشت و روی اسبش درست نشست. کمی بعد کنار گوش اسبش خم شد و زمزمه کرد:

– آفرین اصلش همینه! فقط برو اون جایی که فقط خودم و خودت باشی!

دستی به یال های اسبش کشید. باز همان صدا اما اینبار دورتر به صورت گنگ به گوشش رسید.

– تیدا! تیدا با توأم دختره خیره سر! یواش تر برو تا بهت برسم.

وقتی جوابی از تیدا نشنید با حرص با خودش زمزمه کرد:

– لجبازی دیگه! هر چی هم بهت بگند عین خیالت نیست کار خودت رو می کنی.

دوباره فریادش توی دشت طنین انداز شد.

– تیدا دستم بهت برسه خونت رو حلال می کنم دختره سر به هوا!

به غرولندهای دختر پشت سرش اهمیت نداد. صدای پاهای اسبش کم کم داشت ضعیف و ضعیف تر می شد. قصدش این بود تنها دوستش را قال بگذارد تا چون روزهای بعدی

خودخواهانه تنهایی را در آغوش بگیرد. هرگز دوست نداشت تنهای اش را با کسی شریک شود یا به خلوتش راه دهد. اسب با هر ضربه پای تیدا به پهلویش، هوا را می شکافت و دشت را زیر پا می گذاشت. انگار پرواز می کرد. دختر صاف شد دستانش را از دو طرف باز کرد تا تعادل خود را روی اسبش حفظ کند. شال حریرش مهمان گردنش شد و موهای شبق مانندش در چنگال باد به رقص درآمدند صدایش گوش دشت را کر کرد.

– من دختری هستم از دیار کوه و دشت! من تیدا هستم دختر میریا! پاک ترین مرد این شهر!

دلش پر بود از هیاهوی ظلم و ستم های روزگاری که تنها در کنار اسبش، کوهینه، آرامش می یافت. دشت به او قدرت می داد، آزادی می داد، مستقل بودن به همراه مرد بودن را می داد. جای جای این هامون، شاهد بزرگ و قد کشیدنش بود، شاهد خوشی ها و سختی هایش بود. هر وجب از این خاک ردی از پای پدرش داشت که هرگز خاطرات کودکی اش در کوچه پس کوچه های خاک خورده ذهنش، فراموش نمی شدند. فانوس دلش هنوز با آن کورسوی شعله کم جاننش به آینده امید داشت. افسار کوهینه را محکم تر گرفت و با «هی» بلند دیگری او را تازاند و کمی بعد در پس تپه کوچکی گم شد...

خسته از اسب پایین پرید. افسارش را سمت اتاقک کوچک گوشه حیاط کشید. کوهینه سرش را با شیهه کوتاهی طرف مخالف چرخاند و لحظه ای بعد مطیعانه دنبال صاحبش حرکت کرد. صدای قیژ در چوبی نیمه شکسته، سکوت خانه را شکست و باعث شد کوهینه رم کند. تیدا به موقع افسارش را کشید و دستی به یال های خاکستری اش کشید اسب با این کار تیدا اندکی آرام شد. تیدا سرش را نزدیک گوش کوهینه برد.

– هیسسس! نترس دختر خوب! من کنارت هستم.

نفس های گرم اسب که به صورتش می خورد یک جورهایی قلقلکش می آمد. کوهینه سرش را در گردن تیدا فرو برد چند ثانیه بعد با شیهه ضعیفی بیرون آورد. لبخند بزرگی لب های دختر را از هم باز کرد.

– فقط تویی که می تونی تو کوه و دشت با تاختنت آرامم کنی اگر نبودی تا حالا افسردگی گرفته بودم.

اسب در جوابش فقط شیهه ای کشید کمی از تیدا فاصله گرفت و مشغول علف خوردن شد. تیدا افسارش را به میخ کوبیده درون دیوار، بست. روی پاها نشست و علف خوردنش را تماشا کرد. از نگاه کردن به کوهینه سیر نمی شد. صدای در خانه دختر را مجبور کرد دل از کوهینه بکند و با نارضایتی به حیاط برود...

---

– هر کی زودتر خودش رو رسوند اون راندگی می کنه.

مثل پسر بچه های تخس ده ساله با گفتن یک، دو، سه هر دو شروع به دویدن کردند. کنار ساختمان بلند و سیاه سنگ مرمری، کوچهٔ باریک و طولی بود. لحظه ای ایستاد لبخند مرموزی نیشش را شل کرد. مسیرش را سمت کوچه تغییر داد. راه میانبری که با چند بار کلاه گذاشتن سر دایار، او را دور زده بود. با قدم هایی بلند و تند که بی شباهت به دویدن نبود به انتهای کوچه رسید. نفس کم آورد و مجبور شد بایستد با چند نفس عمیق، هوا را به ریه هایش هدیه داد. حالش که جا آمد آرام و بی صدا از پشت دیوار سرک کشید مطمئن از نیامدن دایار، از کوچه بیرون آمد. در حالی که چشمانش مدام اطراف را می کاوید با گام های تندش خود را به ته خیابان رساند. با دیدن ماشین مشکی رنگش، لبخند پهنی صورتش را پوشاند و بوسی برای ماشین آخرین مدلش فرستاد.

– آخ که عروسک خودمی! عمراً بذارم دست اون یالغوز بیفتی.

با صدای دایار ده متر به هوا پرید. غضب کرده به عقب برگشت که با قیافهٔ درهم دایار مواجه شد.

– تو کی رسیدی من ندیدمت؟

برای اینکه دایار به حقه اش پی نبرد حق به جانب گفت:

عاشقی به وقت دل

– یا من خرگوشی دویدم یا تو حلزونی اومدی.

– آره ارواح اون خاله ات! نمی دونم چی کار می کنی همیشه جلوتر از من می رسی ولی بدون بالأخره یه روزی مچت رو باز می کنم.

دایار سوئیچ را بالا گرفت و نشانش داد.

– اون قدرها هم زرنگ نیستی دایی زاده.

– از جا کش رفتی؟

– متأسفم این دیگه یه رازه!

– حرف اضافی موقوف! سوار شو که دارم از خستگی هلاک میشم.

دایار سوئیچ را به طرفش پرت کرد که مرصاد آن را روی هوا گرفت. دایار در حال سوار شدن گفت:

– اگر بخوای من حاضرم به جات رانندگی کنم.

– لازم نکرده! بدم دوباره بزنی به در و دیوار و خاکشیرش کنی.

مرصاد پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد. دایار در حال بستن کمربندش گفت:

– این رخش که من می بینم همچین تحفه ای هم نیست که بخوام خودم رو براش تکه تکه کنم حالا خدا یه چند روزی ما رو محتاج بنده اش کرده، تا وقتی ماشین خودم از تعمیرگاه بیرون بیاد دیگه منت تو رو نمی کشم.

مرصاد گردنی کشید و نگاهی به سمت راست کرد. با احتیاط به خیابان اصلی پیچید و گفت:

– وقتی از فردا با اتوبوس خطی بیای شرکت می فهمی این چند روز رخش مرصاد چه قدر به دادت رسیده.

- حالا من یه چیزی گفتم تو چرا به خودت گرفتی؟

مرصاد به عمد جوابش را نداد می خواست با سکوتش کمی دایار را اذیت کند. چراغ قرمز شد و پشت خط های سفید وسط خیابان، ماشین را متوقف کرد. هوای داخل ماشین زیادی گرم بود کمی شیشه را پایین داد. از پنجره چشمش به ماشین بغلی افتاد. نگاهش به دختر بچه پنج ساله ای افتاد که موهایش خرگوشی بسته شده و در آن کاپشن سرخ و زردش عین بادکنک شده بود و از پشت شیشه برایش شکلک در می آورد. یک لحظه هوس کرد سربه سرش بگذارد. چشمانش را لوچ کرد و نوک زبانش را بیرون آورد این کارش باعث شد دخترک از خنده ریشه برود. مادر بچه به عقب متمایل شد تا علت خنده دخترش را جویا شود. مسیر نگاه دخترک را گرفت مجبور شد بچرخد تا به مرصاد برسد. ابروهای زن با دیدن شکلک های مرصاد ابرویی بالا داد. مرصاد با دیدن زن، دستپاچه نگاه از دختر بچه گرفت و صاف نشست با سبز شدن به موقع چراغ راهنما مجبور شد سریع حرکت کند.

- باید تو دفتر گینس ثبتت کنند.

با حرف دایار، گیج به سمتش نیم نگاهی کرد و دوباره حواسش را جمع رانندگی اش داد.

- اینی که گفتم یعنی چی؟

- یعنی اینکه برای اولین بار، مرصاد اعتماد، توی کل عمرش یه بار کودک درونش فعال شد و تونست سربه سر یه دختر بچه بذاره.

- چرا مزخرف میگی؟!

- مزخرف نگفتم یعنی اگر این به گوش مهرخ و منوچهر اعتماد برسه مطمئن باش بدون فوت وقت کل طایفه رو سه روز و سه شب شام میدن.

چشم غره ای به دایار رفت که باعث خنده بیشتر او شد. مرصاد پا روی ترمز گذاشت شاید زودتر به خانه امن و ساکت خود برسد تا کمتر لغزهای پسر عمه اش روی اعصاب خسته اش تأثیر بگذارد...



عاشقی به وقت دل

هوای گرم سالن که به صورتش خورد تمام خستگی یک روز کاری سخت و دشوار را در خودش ذوب کرد. کیفش را روی اولین مبل پرت کرد. خودش هم روی مبل کناری افتاد و ساعدش روی چشمان خسته اش نشست. دایار در سالن را بست در حال بیرون آوردن پالتویش گفت:

- حداقل اون پالتو رو از تنت در بیار گرمت نشه.

- حسش نیست فقط کمی خواب می خوام تا از این سردرد لعنتی راحت شم.

دایار پالتویش را درون کمد دیواری ورودی سالن گذاشت. حین رفتن سمت آشپزخانه که به ورودی سالن نزدیک بود گفت:

- حالا لازم بود با اون ریاحی اون طور برخورد کنی؟

سکوتش باعث شد دایار از رفتن به آشپزخانه منصرف شود. مسیرش سمت مرصاد کج شد و دست به کمر چند قدمی او ایستاد.

- وقتی می دونی عصبی شدن این بلا رو سرت میاره برای چی خون خودت رو کثیف می کنی؟ من نمی دونم این چه مرضی است که تو دست از سرش برنمی داری؟

به زحمت چشمان سرخ از سردردش را باز کرد. اخم به آنی صورتش را پر کرد.

- حقش بود مردک نفهم!

- به جای این حرف ها بهتره بری یه دوش آب گرم بگیری منم برات مسکن میارم یه چند ساعتی که بخوابی حالت بهتر میشه.

- به جان دایار حسش نیست همین جا خوبه.

دست دایار زیر بازویش نشست و به زور بلندش کرد در حالی که او را سمت پله ها می برد زیر گوشش غرّ زد:

- تو رو باید به زور برد وگرنه صد سال دیگه هم از جات تکون نمی خوری.

عاشقی به وقت دل  
سرش آن قدر درد می کرد که اگر کسی غیر از دایار از جا بلندش می کرد حتماً کاری  
دستش می داد...

چشمان خمار از خوابش را به سختی باز کرد. غلتی زد و نیمی از صورتش درون بالشت  
فرورفت. نگاهش به بیرون از پنجره رفت از لای پرده کشیده شده، تاریکی چادر خود را  
روی صورت روز گسترانیده و زمین را به تصرف خود در آورده بود. با خوردن مسکن  
سردردش هنوز به قوت خود باقی بود. دو دست را ستون بدن کرد به سنگینی خودش را  
بالا کشید و توی تخت نشست. دستی به موهای پریشانش کشید و مرتب شان کرد. با  
ضربه در نگاهش به آن طرف کشیده شد قبل از اینکه اجازه ورود دهد در باز و کله دایار  
وارد اتاق شد با دیدن مرصاد لب هایش کش آمدند.

– بیدار شدی؟

مرصاد فقط سری تکان داد. دایار در را کامل باز و داخل اتاق شد مستقیم سمت پنجره  
رفت و پرده را کنار زد حالا تاریکی و سیاهی مطلق هوا که بر روی زمین حکمرانی می کرد  
معلوم شد. دایار طرف مرصاد برگشت.

– شب شده گفتم اگر خوابی، بیام بیدارت کنم.

پاهایش آویزان تخت شدند هنوز از خواب سر ظهر و سردردش کسل بود. دایار با مکث  
تقریباً طولانی دست از نگاه کردنش برداشت و پرسید:

– هنوز سردرد داری؟

مرصاد تی شرتش را از روی تاج تخت برداشت حین پوشیدنش گفت:

– یه وقت دیدی اون ریاحی رو با تی پا از شرکت بیرون انداختم تا از دستش راحت شم.

دایار سمت در رفت قبل از خارج شدنش ایستاد و برگشت.

– تو کمی رو اون اعصاب تسلط داشته باشی دیگه به این حال و روز نمیفتی.

مرصاد به دنبالش از اتاق بیرون رفت. در حال پایین رفتن از پله ها جوابش را داد.

– بذارم هر غلطی دلش بخواد بکنه و هر چی دلش خواست بارم کنه؟!

دایار یک دفعه وسط پله ها ایستاد و چرخید. مرصاد قبل از برخورد با او، اخم کرده به زحمت روی پله بالای تعادلش را حفظ کرد. قبل از اینکه اعتراض کند دایار گفت:

– یه نگاه به حال و روز خودت بنداز! ببین از وقتی از شرکت اومدی ارزش سلامتی ات رو داشته یا نه؟

نگاهش را در حدقه چرخاند بی خیال از کنار دایار، بقیه پله ها را پایین رفت. دستی توی هوا تکان داد.

– پس نتیجه اش این شد که اون رو از شرکت اخراج کنم.

صدای قدم های تند دایار را پشت سر شنید که داشت دنبالش سمت آشپزخانه می آمد.

– یه وقت این کار رو نکنی مرصاد! ریاحی هر چی باشه کسی تو شرکت زرنگی و ذکاوتش رو نداره وکیل به نامی است که تو این شهر لنگه اش پیدا نمیشه.

وارد آشپزخانه شد مستقیم سراغ یخچال رفت. در آن را باز و طاقچه هایش را به دنبال مسکنی زیر و رو کرد. دایار یک ریز زیر گوشش فک می زد.

– خودم باهاش حرف می زنم دیگه زبون درازی نکنه این تن بمیره یه فرصت دیگه بهش بده.

با پیدا کردن مسکن، از یخچال لیوانی آب برای خودش ریخت. قرصی از روکش آن جدا کرد و یک سره با لیوان آب پایین فرستاد. در یخچال را بست و روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشست. دایار صندلی مقابلش را کشید و آن را اشغال کرد. کمی روی میز کش آمد و مستقیم به چشمان سرخ مرصاد زل زد.

– چی کار می کنی؟ یه فرصت دیگه بهش میدی؟

عاشقی به وقت دل

نگاهش توی صورت دایار چرخید و روی چشمان گشاد شده اش قفل شدند. خیلی راحت نگرانی را می شد در عمق نگاه او دید. بعد از یم سکوت تقریباً طولانی گفت:

– فقط یه فرصت! اگر تکرار بشه اخراجش می کنم.

دایار نفس آسوده ای کشید و لب هایش به لبخندی از هم گشوده شدند.

– ممنونم مرصاد تو معرکه ای.

– نمی خواد هندونه زیر بغلم بذاری به جای این حرف ها بگو محبوب کجاست؟ دارم از گرسنگی می میرم.

– دخترش مریض بود از من اجازه گرفت شب رو پیش اون بره الان زنگ می زنم شام سفارش میدم.

دایار که از آشپزخانه بیرون رفت بال و پر افکارش سمت خانواده اش به پرواز درآمد. چند ماهی می شد به آن ها سر نزده بود. دلتنگی بدجوری هوای دلش را ابری کرد. برای پدری که همیشه در زندگی مشاور و رفیق راهش بود، برای مادری که عاشقانه مهر مادری بی چون و چرایش را نثار کرده و پا به پایش در زندگی بدون هیچ گلایه ای تنهایش نگذاشته بود، برای خواهری که با بهانه و بی بهانه تمام بدخلقی ها و بد رفتاری هایش را به جان خریدار بود و حالا در دانشگاه شیراز مشغول درس خواندن بود. خانواده ای که هرگز تنهایش نگذاشتند و همیشه پشت و پناهنش بودند. صدای دایار او را از عالم خیال بیرون کشید.

– تا میز رو بچینم شام هم رسیده...

روزهای تکراری روحیه اش را کسل کرده بود. دلش مسافرت چند روزه ای را می طلبید که به خودش قول داد در اولین فرصت به شهرش برود و با خانواده اش دیداری تازه کند. صدای گوشی نگاهش را از روی قاب عکس خانوادگی برداشت که بر روی میز کارش خودنمایی می کرد. با دیدن اسم خواهرش لبخند محوی زد. لمس اتصال را زد.

عاشقی به وقت دل  
- سلام بر یگانه عشق مرصاد.

..... -

قهقهه اش با ورود یکباره دایار به اتاقش مصادف شد. نگاهش به او بود که برگه به دست  
نزدیک میز ایستاد و با ایما و اشاره پرسید: کیه؟

درون صندلی اش جابه جا شد و جواب خواهرش را داد.

- باور کن دل منم برات شده.

..... -

- در اولین فرصت میرم دیدن مامان و بابا.

..... -

- اون هم خوبه اینجا وایساده و داره از فضولی می ترکه.

..... -

- اونم سلام می رسونه.

نگاهش به دایار بود که منتظر ایستاده تا تلفنش تمام شود.

..... -

- خیلی خوب! تو هم مواظب خودت باش.

..... -

- به موبایل خودش زنگ بزن وقتی با من تماس می گیری یعنی فقط با من کار داری.

..... -

- حرص نخور عشقم.

عاشقی به وقت دل

– باشه مواظب خودت باش می بوسمت.

همین که تلفن قطع شد دایار پرسید: کی بود؟

گوشی اش را روی میز گذاشت و خودکار را به دست گرفت قبل از اینکه شروع به نوشتن کند گفت:

– مه‌رسا بود.

دایار چنان نگاهش کرد که مرصاد با یک تایی ابروی بالا پریده گفت:

– این جو‌ری نگاه نکن که حنات پیشم رنگی نداره.

– چرا ندادی باهاش حرف بزنم.

– شما هر روز مثل دو تا فنچ جیک تو جیک هم هستی‌ید یه روز با من تماس گرفته حسادت می کنی؟

– به تو چه که ما هر روز با هم در تماسیم ناسلامتی ما با هم نامزدیم ها!

– پس برو خودت بهش زنگ بزن! حالا برای چی اومده بودی؟

برگه را جلوی مرصاد گذاشت.

– این فکس از خرم آباد رسیده.

برگه را برداشت و نگاهی به فکس کرد گزارش عدم موجودی ورقه های فولادی در کارخانه بود. برگه را روی میز انداخت اخم کرده پرسید:

– یعنی چی؟ من دو مشتری ثابت دارم که منتظر سفارشات شون هستند نمی تونم که ردشون کنم.

– منم از مدیر اون جا پرسیدم جواب قانع کننده ای نداد.

– یه بلیط برای اولین پرواز برام تهیه کن باید خودم برم ببینم اون جا چه خبره.

عاشقی به وقت دل  
- می خوام من برم؟

- نه خودم میرم نمی تونم مشتری های خوب و خوش حساب مون رو با یه نه قاطع رد کنم.

- باشه! پس من برم بلیط تهیه کنم.

دایار به در نرسیده با صدای مرصاد برگشت و نگاهش کرد.

- نمی خواد بلیط بگیری با ماشین خودم میرم.

- با ماشین؟ می دونی اون همه راه رو باید چند ساعت رانندگی کنی؟

- یه جوری میگی انگار بار اولم هست دارم این راه رو میرم.

- هر جور راحتی فقط من رو بی خبر نذار.

- اگر اون دو مشتری برای سفارشات شون تلفن زدند بگو چند روزی صبر کنند.

- چشم! کار دیگه ای نداری؟

- فقط تا اومدم مواظب شرکت باش.

- اون هم اطاعت! امر دیگه ای باشه؟

- سلامتی...

یک هفته بعد مرصاد راهی خرم آباد شد. تمام راه بی وقفه رانندگی کرد. نزدیک بروجرد که رسید بوی آشنای وطن را با تمام وجودش به مشام کشید، بوی خاک و زادگاهش را به عمق ریه هایش هدیه داد. خاطرات زیادی در این شهر به جا گذاشته بود که هر کدام نمادی از هویت و فرهنگ باستانی هزاران ساله قومش را در اعصار گذشته یادآور می شد. ماشین خیالش در جاده های پر پیچ و خم نوجوانی و جوانی اش سفر کرد به روزهایی که دیگر برگشتی نداشتند. بعد از گرفتن دیپلمش، پدر برای ترقی بیشتر تنها پسرش، او را

راهی تهران کرد تا در پیشرفته ترین کلاس های کنکور شرکت کند و در رشته مورد علاقه اش قبول شود. وقتی در رشته صنایع و معادن رتبه دو رقیمی را به دست آورد منوچهر آن روز تمام فامیل را سور داد. همین که مدرک لیسانسش را گرفت بلافاصله برای ارشد خواند و دو سال بعد مدرک دکترای خود را از همان دانشگاه دریافت کرد که باعث سربلندی پدرش در کل طایفه شد. اینک حاصل تمام آن زحمات شرکتی بود که با سختی بسیار و با کمک پسرعمه اش، دایار آن را تأسیس کرده و موفقیت الانش را مدیون پدرش بود از طرفی نمایندگی کارخانه پدرش در تهران را دایار غیر مستقیم اداره می کرد. حالا از آن روزها چهارده سال می گذرد. فلکه را دور زد و به خیابان اصلی پیچید. حوصله اش از این رانندگی طولانی سر رفته بود دست برد و صدای آهنگ را زیادتر کرد. از بروجرد خارج شد و راه روستا را در پیش گرفت. جاده پر پیچ و خم بین بروجرد تا روستا را با سرعت بالا طی کرد. برخلاف دفعات قبل که از شگفتی های خیره کننده جاده، نهایت لذت را می برد اینبار چشم روی آن همه زیبایی بست و کلافه به سرعتش افزود. با دیدن جاده روستا، گل از گلش شکفت. رایحه کودکی اش را از همین ورودی روستا حس کرد. خستگی راه به افکارش اجازه نداد در میدان خیالاتش بتازد و به گوشه و کنار خاطراتش سرک بکشد همچنان دل جاده خاکی را می شکافت و سرعت ماشین را بالاتر می برد. وارد اولین ورودی روستا شد. هر کدام از کوچه ها یک آشنای قدیمی را برایش تداعی می کرد که ردی از خاطراتش را در گنجینه ذهنش به یادگار گذاشته بود با گذشتن از هر کوی و برزنی، عده ای از مردمانی را دید که با نگاه هایشان ماشین را بدرقه می کردند. از آینه به عقب نگاهی انداخت چند کودک درحال دویدن به دنبال ماشین بودند وقتی نتوانستند خودشان را به ماشین برسانند خسته از تعقیب کردن، سر جایشان ماندند و فقط چشم به ماشین دوختند تا پیچ بعدی که وارد خیابان بزرگتری شد. به آخر روستا رسید، به جایی که کمتر از یک قصر نبود. خانه ای که بارها با پدرش سر اینکه چرا از روستا به شهر نقل مکان نمی کند بحث کرده و او یک کلام گفته بود: « هیچ وقت حاضر نخواهد شد زادگاهش را ترک کند.» پشت در بزرگ آهنی سبز رنگی توقف کرد. بی حوصله از سرمای سخت آنجا چند بار پشت سر هم بوق های ممتدی زد. چند دقیقه بعد مردی میانسال هول کرده توی درگاه در ایستاد و به ماشین خیره شده بود. با وجود شیشه های دودی نتوانست راننده را تشخیص دهد.



عاشقی به وقت دل

مرد حق داشت چون مرصاد ماشینش را تعوض کرده و برایش ناآشنا بود. مرصاد از حرکت مرد لبخند محوی زد شیشه را پایین داد و با صدای بلندی سلام کرد.

- کرم چرا عین مجسمه خشکت زده در باز کن! دارم از سرما یخ می زنم.

کرم با پالتوی قهوه ای سوخته که چند سایز بزرگ تر از خودش بود به علاوه کلاه پشمی که به سر داشت چشمانش را ریز کرد تا بهتر راننده ماشین را ببیند. وقتی مرصاد را شناخت دستپاچه جواب داد:

- ا! آقا شما میاید؟ ببخشید به جا نیاوردم.

سریع و شتابزده دو لنگه در را باز و کناری ایستاد تا ماشین داخل شود. مرصاد شیشه را بالا داد و مستقیم به پارکینگ رفت. کرم بعد از بستن در با دو، خود را به مرصاد رساند که در حال بیرون آوردن ساکش از عقب ماشین بود. دستانش را از سرما به هم مالید و گفت:

- خیلی خوش اومدید آقا! خیر باشه! این موقع از سال اینجا چی کار می کنید؟

مرصاد در صندوق عقب را بست و ساکش را به دنبال خود روی زمین کشید در همان حال جواب کرم را داد.

- برای دیدن پدر و مادر باید از تو اجازه بگیرم؟

کرم همچنان دنبال مرصاد کشیده می شد.

- من غلط کنم چنین جسارتی بکنم.

تا دم در سالن همراهی اش کرد. مرصاد قبل از داخل شدن سمت کرم برگشت.

- پدرم خونه است؟

- بله آقا!

عاشقی به وقت دل

مرصاد تشکری کرد و داخل شد. هوای گرم سالن صورت یخ زده اش را درآغوش کشید تا احساس خوشایندی دستش بدهد. نگاهش در سالن به گردش درآمد وقتی کسی را ندید با صدای بلندی گفت:

– صاحب خونه مهمون نمی خوای؟

کمی طول کشید تا زنی از اتاق کار پدرش بیرون بیاید. چشمان گرد از متعجبش، لب هایش را به لبخندی از هم باز کرد. مرصاد از دیدن زن مات زده، کم کم لب هایش کش آمدند.

– ای جانم مهرخ جان!

مهرخ هنوز آمدن پسرش را باور نداشت، فکر می کرد خواب می بیند زیر لب زمزمه کرد:

– مرصاد؟!

لبخند بزرگی صورت مرصاد را پر کرد. پالتویش را از تن بیرون آورد و به چوب لباسی دم در آویزان کرد. ساکش را همان جا رها و سمت مادرش پرواز کرد. مهرخ تا در آغوش پسرش جا نگرفت، آمدنش را باور نداشت. بر سر مادرش بوسه ای زد سپس شانه هایش را گرفت و او را از خود فاصله داد با حفظ همان لبخند پرسید:

– هنوز ماتت برده مهرخ خانم؟ خودمم! مرصاد!

صدای مردانه ای از پشت سر مجبورش کرد دل از چهره زیبای زن محبوبش بگیرد و به عقب برگردد. پدرش کتاب به دست در یک متری اش به همراه لبخند ریزی ایستاده بود.

– منم اومدنت رو باور نمی کنم خیر باشه مرصاد!

مرصاد آن فاصله کم را با چند قدم پر کرد سینه به سینه مرد روبه رویش ایستاد. هر دو مرد با مکثی کوتاه همدیگر را در آغوش کشیدند. منوچهر محکم پسرش را به خود فشرد و چند بار آرام بر کمرش زد و گفت:

عاشقی به وقت دل

– به خونه خودت خوش اومدی مرد جوان!

مرصاد سر بر شانه مردانه پدر گذاشت و با تمام وجود عطر تنش را بو کرد با این کار می خواست دلتنگی چند ماه ندیدنش را جبران کند زیر گوشش زمزمه کرد:

– دلم خیلی براتون تنگ شده بود.

– من بیشتر پسر...!

سر میز شام مهرخ تنگ پسرش نشسته و مدام قربان صدقه اش می رفت. انواع غذاها را جلوی او چیده و مدام تذکر می داد از هر کدام کمی بخورد. منوچهر از این همه دستپاچگی مادرانه، لبخندش را پشت لب های بسته اش مهار کرد با لحنی که اندکی طنز چاشنی آن کرده بود رو به همسرش گفت:

– باز چشمت به پسر افتاد و ما رو به اون فروختی مهرخ خانم؟

مرصاد دست از غذایش کشید لقمه آخر را جویده و نجویده با لیوان آب پایین فرستاد سپس دست دور شانه مادرش حلقه کرد و بار دیگر بر سرش بوسه زد.

– منوچهر خان یادتون نره این زن عشق منه ها!

منوچهر در آرامش و به عادت همیشگی که موقع غذا خوردن داشت، قاشق و چنگالش را درون بشقاب گذاشت به ظاهر اخم کرد و گفت:

– آهای پسر خجالت بکش! تا وقتی این زن عشق یکی دیگه است تو غلط می کنی بگی عاشقش هستی.

مرصاد ابرویی بالا داد و مادرش را بیشتر به خود فشرد که باعث غرور مهرخ شد.

– دیگه نداشتیم منوچهر خان! من برای این عشقم جان هم میدم.

بحث پدر و پسر، مهرخ را غرق شادی و تکبر کرده بود. مردانی که عاشقانه دوستشان داشت و جانش برای آن ها می رفت. خیلی کم پیش می آمد اینگونه دور هم جمع شوند.

بعد از شام هر سه توی سالن نشسته و از گذشته ها حرف می زدند. مهرخ در حال پوست گرفتن پرتقال پرسید:

- چی شده گذرت از این طرف ها افتاده؟

مرصاد گازی به خیارش زد بدون اینکه جواب مادرش را بدهد رو به پدرش با دهان پر، پرسید:

- جریان این ورقه های آهنی چیه که میگی تو انبار موجودی نداری؟

منوچهر ظرف خالی میوه اش را روی میز جلویش گذاشت و با دستمال دست هایش را تمیز کرد.

- موجودی که داریم ولی قیمت ها اون قدر رفته بالا که نمی صرفه با قیمت قبلی چیزی فروخت.

- بابا! دو مشتری ثابت و خوش حساب دارم که همیشه ورقه هاشون رو از من سفارش می گیرند لطفاً یه چند بار کامیون برای تهران بفرست بهشون میگم که قیمت ها بالا کشیدند حالا یا می خرنند یا منصرف می شنند اما نذار بدقول بشم.

- پسرم الان وضع بازار آشفته است اجازه بده یه ماهی بگذره قول میدم اولین بار رو برای تو بفرستم.

- فعلاً برای این دو نفر ورقه جور کن من ضایع نشم.

مهرخ پرتقال پوست گرفته را درون ظرف پسرش گذاشت و رو به شوهرش گفت:

- تو حالا چند بار کامیون براش بفرست نذار پسرم جلوی بقیه بدقول بشه.

منوچهر رو به همسرش گفت:

- خانم تو که از بازار خبر نداری یه چیزی میگم ی...

عاشقی به وقت دل  
مهرخ وسط حرفش پرید و گفت:

- درسته از وضع بازار خبر ندارم ولی منوچهر! این بار رو به خاطر من قبول کن پسرم این همه راه رو کوبیده و تا اینجا اومده نذار دست خالی برگرده.

منوچهر پف کلافه ای کشید و گفت:

- وقتی مرغ پسر و مادر یه پا داره من چی بگم؟!

مرصاد توی هوا بوسی برای پدرش فرستاد و گفت:

- تو عشق منی بابا جان!

- برو خودت رنگ پسرۀ گنده! لازم نکرده چاپلوسی کنی.

- به جان خودم اگ...

با بستن در سالن حرفش قطع و نگاه ها به آن سمت رفت. دختری بلند قامت با لباس بلند محلی یک دست مخمل آبی پررنگ و حاشیه هایی طلایی، شال بزرگ سیاه گلدار که با همان، نصف صورتش را نقاب کرده و فقط ابروهای کمانی و چشمان درشت سیاهش که آدم را یاد سیاهی شب می انداخت وارد سالن شد. مرصاد پشت به در سالن داشت و دختر متوجّه او نشده نبود.

- سلام عمو منوچهر سلام خاله مهرخ.

مهرخ و منوچهر به گرمی جواب سلامش را دادند. دختر بدون یک کلمۀ اضافه، راهش را سمت طبقۀ بالا کج کرد و از پله ها بالا رفت فارغ از اینکه دو چشم مردانۀ قهوه ای رو به عسلی، او را متعجبانه بدرقه می کند. با صدای مهرخ به خود آمد.

- تا کی اینجا می مونی پسرم؟

مرصاد بی توجه به سؤال مادرش پرسید:

عاشقی به وقت دل  
- مامان این دختر کی بود؟

مهرخ بی خیال در حال جمع کردن ظرف های کثیف میوه جواب داد:  
- تیدا دختر زربانوست.

اینبار نگاه پر از سؤالش، منوچهر را هدف گرفت.

- همین زربانویی که همسر میریا بود؟

- آره!

- مگه خودش خونه و زندگی نداره اومده اینجا اتراق کرده؟

مهرخ ظرف ها را روی میز رها کرد و انگشت جلوی دهانش گرفت.

- هیسسسس یواش ترا! یه وقت می شنوه!

- خوب بشنوه! این برادر بی عرضه اش نمی تونه خواهرش رو نصف شب از خونه مردم جمع کنه؟ از کی اینجاست؟

منوچهر با تشر گفت:

- بس کن مرصاد! خواسته دادیار بود منم با کمال میل قبول کردم.

- رو چه حسابی؟

مهرخ سعی کرد در آرامش با پسرش حرف بزند.

- داستانش مفصله پسرم.

- هر داستانی می خواد داشته باشه اما آوردنش به اینجا کار درستی نبوده این همه قوم و خویش داره!

عاشقی به وقت دل  
منوچهر ناراضی از منطق تند پسرش، خود را به سمت جلو کش داد آهسته جوری که فقط  
سه نفرشان  
بشنوند گفت:

– از ترس برزو، نوه آغا جان به ما پناه آورده هر چی باشه از طایفه مون هستند نمی  
تونستم بهش نه بگم.

چشمان مرصاد ریز شدند، گردنش را کمی سمت راست کج کرد.

– برزو؟ برزو چه ربطی به تاراز و خانواده اش داره؟

نگاه مهرخ به روی شوهرش نشست که از قضاوت زود هنگام پسرش دلخور بود. منوچهر  
نگاهی به پله ها کرد مطمئن بود دخترک مثل هر شب توی اتاقش چپیده و بیرون  
نخواهد آمد. نگاهش از بالای پله ها روی مرصاد منتظر آمد. نفس عمیقی کشید و با لحن  
آرامی گفت:

– بدبختی این دختره تمومی نداره.

نگاه مبهم و مجهول مرصاد بین پدر و مادرش در رفت و آمد بود. منظور پدرش را درست  
متوجه نشد. منوچهر ادامه داد:

– راستش من و مادرت مدتی فکرها مون رو روی هم ریختیم و به یه نتیجه ای رسیدیم که  
تنها راه نجات این دختره در اون راه حل است.

مرصاد هر لحظه با حرف های گنگ پدرش، گیج تر می شد.

– مگه چی کار کرده؟ خلافی ازش سر زده؟

مهرخ توی جایش جابه جا شد با کمی من من کردن و دست هایی که مرتب به هم می  
مالید پرسید:

– تا کی اینجا می مونی؟

عاشقی به وقت دل  
مرصاد متعجب نگاه مادرش کرد.

– یه چند روزی هستم چطور؟

نگاه معنی دار منوچهر و مهرخ با هم تلاقی شد منوچهر پرسید:

– برای فردا قراری، چیزی نداری؟

مرصاد کم کم داشت به رفتار پدر و مادرش مشکوک می شد اما معنی این همه احتیاط را  
نمی فهمید با این حال جواب داد: نه!

– خوبه!

منوچهر رو به همسرش گفت:

– پس فردا زربانو و تاراز رو برای شام دعوت کن.

دست مهرخ سمت ظرف های کثیف میوه رفت که با حرف شوهرش پس کشیده شد با  
شک و تردید پرسید:

– منوچهر از کاری که می خواهی انجام بدی مطمئنی؟

– تو کارت به این چیزها نباشه اون چیزی رو که گفتم انجام بده.

– ولی منوچ...

منوچهر محکم و با تأکید گفت:

– خانم! هر چی گفتم بگو چشم! خوب می دونم دارم چی کار می کنم.

مرصاد خسته از رانندگی و راه طولانی و بحث بین پدر و مادرش که هیچ سر در نمی آورد  
کش و قوسی به بدن کوفته اش داد و از جایش بلند شد.

– من برم بخوابم خیلی خسته ام شب بخیر.



نگاه مهرخ با ترس و منوچهر با تردید، پسرشان را تا آخرین پله که بالا برود بدرقه کرد...

صبح روز بعد مرصاد به همراه پدرش به کارخانه رفت تا پس از کارهای انجام شده، ورقه های آهنی را به تهران بفرستد. تلفنی قیمت ها را به دایار گفت و اگر آن دو مشتری قبول نکردند همه را به انبار کارخانه منتقل کنند. منوچهر ترجیح داد این چند روز را به خاطر پسرش در کنار خانواده اش باشد تا در کارخانه! مرصاد تا ظهر در رکاب پدرش توی کارخانه بود. عصری هم به همراه او گشتی در روستا زد و بعد از مدت ها با اهالی دیداری تازه کرد همه با احترام با پدرش برخورد می کردند. پدرش یکی از معتبرین و سرشناس ترین افراد در شهر و روستا بود که قابل اعتماد همه به شمار می رفت. مسیرشان سمت خانه کدخدا کج شد. نگاه مرصاد در اطرافش پرسه می زد. بعضی دیوارها کاهگلی و بعضی ساختی نو داشتند. روستا ترکیبی از بافت سنتی و مدرن بود. دهانش برای پرسیدن سؤالی، نیمه باز ماند وقتی دو مرد به سرعت با لباس های محلی و سلام هایی بلند از کنارشان رد شدند. پدرش با صدای تقریباً بلندی جوابشان را داد. اندکی به عقب برگشت و نگاهشان کرد.

– مرصاد؟

با صدای پدرش چرخید چند قدمی از او فاصله داشت.

– به چی نگاه می کنی؟

قدم هایش را با پدرش هماهنگ کرد.

– هیچی!

به راهشان ادامه دادند. مرصاد به یاد سؤالش افتاد با همان اخم های همیشه درهمش پرسید:

– بابا! چرا این روستا نمی خواد ترقی کنه؟ از وقتی یادمه روند پیشرفتش به کندی صورت گرفته.

پیچ کوچه را پشت سر گذاشتند. منوچهر مقابل خانه دو طبقه ای با آجرهای قرمز ایستاد کلون در را زد. نیم رخش را طرف مرصاد برگرداند و جواب او را داد.

– با دهیار و شورای روستا حرف زدم یه فکرهایی برایش دارم.

– یعنی تو می خواهی مخارج آبادی این روستا رو بدی؟

– من نه! کدخدا، آغا جان و اهالی اینجا هم کمک می کنند.

در که باز شد نوکر کدخدا با دیدن منوچهر آسیمه سر تا کمر خم شد و سلام داد...

مرصاد نگاهی به اتاق بزرگ کرد چیدمان یک طرفش سنتی با بالشت های گرد که دو تایی روی هم چیده و بین مخده های قرمز قرار داشتند، کرسی مستطیلی که لحاف مخمل قرمزی روی آن پهن شده به همراه سماور مسی قدیمی کنار آن خودنمایی می کرد او را به دوران کودکی و خانه پدر بزرگش برد. بیشترین نقاشی خاطراتش با رنگ های گرم و شاد درون ذهنش رنگ آمیزی شدند، روزهایی که هرگز فراموش نخواهند شد. طرف دیگر اتاق، کاملاً مدرن و به دور از هر نوع طرح کلاسیک بود. صدای قلیان کدخدا مهلت دید زدن و فکر کردن به خاطرات گذشته او را ربود. اخم های مرصاد با دود قلیان که نفس اتاق بسته را بند آورده بود بیشتر درهم فرورفت.

– پسر تو قصد نداری به شهرت برگردی؟

– تموم زندگی من اون جاست کدخدا! اینجا کاری ندارم.

کدخدا با ابرو به منوچهر اشاره کرد.

– اما پدر و مادرت اینجا هستند منوچهر خیلی تو کارش موفق است اگر بخوای می تونی برگردی و پا به پای پدرت اون کارخونه رو اداره کنی.

مرصاد ناراضی از حرف کدخدا نگاهی به پدرش کرد. منوچهر معنی نگاه پسرش را متوجه شد لبخندی زد و رو به کدخدا گفت:

– کدخدا دیگه اون دوران گذشت پسر، کار پدر رو دنبال کنه، دوره زمونه عوض شده مرصاد برای خودش کسی شده و شکر خدا تو کارش خیلی موفق است، همین برای من کافیه که روی پای خودش ایستاده و تونسته این همه خودش رو بالا بکشه.

و با غرور نگاهش کرد و ادامه داد:

– مرصاد پسر منه هر جای این دنیا باشه اصالت خودش رو فراموش نمی کنه و همیشه هوای پدر و مادرش رو داره از این بابت مطمئنم.

کدخدا با کشیدن قلیان، دوباره صدایش را درآورد و دودش را به بیرون فوت کرد. نگاهش به مرصاد اما مخاطبش منوچهر بود.

– در این مورد شکی نیست منوچهر خان! مرصاد رو از کودکی می شناسم دست مهرخ درد نکنه با تربیت کردن یه همچین پسری، واقعاً دست مریضاد داره.

در باز و دختر جوانی با لباس محلی به همراه ظرف میوه ای در دست وارد شد. لبخند پهنی صورتش را پوشانده بود. سلام بلندی کرد و ظرف میوه را روی میز وسط اتاق گذاشت سپس رو به منوچهر پرسید:

– خوب هستید منوچهر خان؟ خاله مهرخ چطورند؟

منوچهر به نرمی و لبخند جوابش را داد. نگاه مرصاد به روی دختری بود که روی مبل کنار کدخدا نشست. کدخدا از نگاه های کنجکاو او لبخند زنان گفت:

– هاویر دخترمه! یادت که نرفته؟

مرصاد از رفتار تابلوی خود در برابر کدخدا نگاهش را به فرش زیر پایش انداخت. عصبی انگشتان بزرگ پایش روی هم سوار شدند و آن ها را به بازی گرفت. خنده منوچهر از شرمندگی پسرش که تا به حال سابقه نداشت توی اتاق پیچید. با ته خنده ای، دست روی ران پسرش گذاشت.

– پسر، کدخدا با توئه.

عاشقی به وقت دل

گیج و منگ سرش را بالا آورد. نگاهش دوباره روی دختر افتاد، لبخند به لب داشت. ناخودآگاه ابرویی درهم کشید که لبخند هاویر روی لب هایش ماسید. نگاه مرصاد سمت کدخدا تغییر مسیر داد.

– چی فرمودید؟

– گفتم هاویر درسش تموم شده خیلی وقته ساز رفتن به تهران رو می زنه میگه می خواد مثل تو پیشرفت کنه پیش خودم فکر کردم چه کسی بهتر از تو، اگر بفرستمش هواش رو داری؟

منوچهر در ادامه حرف های کدخدا گفت:

– البته ناگفته نمونه فکر یکی دو ماه نیست چنین تصمیمی گرفته شده، یه سالی میشه که هاویر میگه قصد رفتن داره.

نگاه مرصاد دوباره به هاویر رفت. دختری بود با صورتی تقریباً کشیده، چشمانی فندقی و پوستی سبزه، لب هایی نازک و بینی کشیده که اندکی قوز داشت روی هم رفته از نظر مرصاد بد نبود.

– راستش کدخدا، تهران شهر بی در و پیکریه برای یه دختر تنها خیلی خطرناکه...

هاویر برای اولین بار نطقش گل کرد و وسط حرف مرصاد پرید.

– آقا مرصاد! اگر شما کمک کنید مطمئن باشید خیلی زود راه و چاه زندگی کردن در اون جا رو یاد می گیرم اون قدرها هم دختر دست و پاچلفتی نیستم قول میدم مزاحم زندگی تون نشم.

کدخدا نگاه از دخترش گرفت و به مرصاد دوخت. برای تأیید حرف های او ادامه داد:

– هاویر دختر زرنگیه همه چیز رو خیلی زود یاد می گیره کافیه یکی راهنمایی اش کنه.

عاشقی به وقت دل

مرصاد، بلا تکلیف نگاهی به پدرش کرد برخلاف میلش همین درخواست را در چشمان او هم می دید. نفس کلافه اش را بی صدا بیرون داد. نباید خود را در معذورات قرار می داد رو به کدخدا گفت:

– من سرم خیلی شلوغه ممکنه بیشتر وقت ها نتونم حواسم رو به ایشون بدم.

چشمان هاویر از شادی برق زدند این حرف یعنی اینکه مرصاد مخالفِ مخالف هم نیست. کدخدا قلیانش را کنار گذاشت، استکان چایی قندیل بسته اش را از روی میز برداشت چند حبه قند درون استکان کمر باریک انداخت در حال هم زدنش با قاشق، گفت:

– هر وقت خودت وقت نکردی به یکی که مورد اعتمادت هست بگو حواسش بهش باشه.

اخمی ابروهای ظریف هاویر را به هم پیوند معترض گفت:

– بابا! من می خوام همه چی رو از آقا مرصاد یاد بگیرم اگر قراره یه غریبه حواسش به من باشه که خودم هم می تونم تنهایی تهران برم.

کدخدا چشم غره ای به هاویر رفت. استکان را به لبش نزدیک کرد قبل از نوشیدن اولین جرعه گفت:

– دخترم! شاید بعضی وقت ها برای آقا مرصاد جور نشد یا کاری برایش پیش اومد این چه حرفیه می زنی.

– به هر حال من به امید آقا مرصاد دارم اون جا میرم نه یه غریبه!

مرصاد از اصرارهای بیهوده هاویر خوشش نیامد جواب درشتی هم نمی توانست بار کدخدا کند. نامحسوس اشاره به ساعت مچی اش کرد و به پدرش فهماند وقت رفتن است. منوچهر ناراضی سری تکان داد و از جایش بلند شد.

– خوب کدخدا! ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

– کجا؟ به عیال گفتم شام درست کنه.

عاشقی به وقت دل  
- انشاء... دفعه بعد.

بعد از تیکه پاره کردن تعارفات معمول هر دو خانه کدخدا را ترک کردند. پیچ کوچه را پشت سر نگذاشتند که نق زدن های عصبی مرصاد شروع شد.

- این کدخدا و دخترش چی پیش خودشون فکر کردند؟ نه می خوام بدونم چی پیش خودشون فکر کردند همین طور برای خودشون می بریدند و می دوختند؟ مگه من پرستار دخترش هستم که حواسم بهش باشه.

- حالا کدخدا یه حرفی زد تو چرا حرص می خوری؟

- شما هم همچین بدتون نیومده بود ها!

منوچهر ایستاد مرصاد به اجبار چند قدم رفته را دوباره برگشت. مقابل پدرش که سر جایش میخکوب شده و نگاهش می کرد قرار گرفت، بی حوصله و طلبکار پرسید:

- چیه؟ حرف نامربوط می زنم این طور نگاهم می کنی؟

- نج! پسر! کدخدا بعد از سال ها یه خواهشی ازت کرده زشته به خدا! همیشه به خاطر من قبول کنی؟

- بابا! من اون جا هزار گیر و گرفتاری دارم، هزار بدبختی رو سرم ریخته بعضی وقت ها غذا خوردن رو فراموش می کنم اون دختره بیاد دیگه قوز و بالا قوز میشه.

منوچهر با اینکه می دانست پسرش زیاد از جنس مخالف خوشش نمی آید و این طور برای نپذیرفتن پیشنهاد کدخدا آسمان و زمین را به هم می دوزد دست پایین گرفت. برای فیصله دادن این بحث که داشت زیادی کش می آمد گفت:

- بعداً درباره اش حرف می زنیم الان تو عصبی هستی و اینجا هم جای این حرف ها نیست.

منوچهر راه افتاد و مرصاد با تأخیر چند دقیقه ای دنبال پدرش کشیده شد...

کنار پنجره ایستاد و به ظاهر دشت باز پشت خانه شان که لباس برفی زمستان را به تن کرده بود را تماشا می کرد اما ذهنش همچنان درگیر پیشنهاد کدخدا بود. بعد از جدال سخت بین منطق و تردیدهایش، ناخواسته افکارش سمت دختر دیشب، تغییر مسیر داد. از وقتی چشمش به طلوع صبح نیمه جان آفتاب زمستانی، روشن شده تا غروب که به خانه برگشته بود هیچ اثری از آن دختر در خانه ندیده بود. تنها تصویری که در ذهنش نقش بست و جان گرفت از پشت سر قامت بلند او را در لباس محلی دید که با قدم هایی محکم پله ها را بالا می رفت. به دوران خاطرات گذشته اش پرت شد، به زمانی که وقتی بچه ها بازی می کردند تیدا کناری می ایستاد و نقش تماشایی را بازی می کرد. هرگز مثل دخترهای دیگر عروسک در دست نداشت یا خاله بازی نمی کرد. سایه ای از چهره کودکی او در ذهنش ماندگار شده بود. حس فضولی بدجور قلقلکش داد که هر طور شده او را از نزدیک ببیند. یاد مهمانی فردا شب افتاد کم پیش می آمد پدرش کسی را مهمان کند و این بیشتر به کنجکاوی اش دامن می زد تا آن دختر را از نزدیک ملاقات کند. خسته، خود را از خاطرات گذشته بیرون کشید از پنجره فاصله گرفت روبه روی آینه ایستاد و به مرصاد درون آینه نگاه کرد. موهایی سیاه که به سمت بالا شانه زده، دماغ کشیده و باریک، پوستی گندمگون، چشمان و ابروهای هشتی مردانه که بی شباهت به پدرش نبود به گفته مادرش کپی جوانی های منوچهر بود. با آه حسرتباری تیشرت را از تن بیرون آورد و سمت کمد دیواری رفت. در کمد را باز کرد مثل تمام این سال ها مهرخ چند دست لباس جدید برایش گرفته بود. از این عادت مادرش لبخند محوی زد و از بین آن ها پیراهن آبی تیره با شلوار سورمه ای رنگی را بیرون کشید. یک ساعت وقت برد تا آماده شود، قبل از بیرون رفتن یکبار دیگر خودش را از آینه چک کرد راضی از تیپ و لباسش، سمت در رفت که دستش روی دستگیره در، با صدای پاهایی آرام و شمرده خشک شد. حدس زد تیدا باشد. دستگیره را پایین داد و بیرون رفت. دخترک را نزدیک پله ها با همان قامت بلند و لباس های دیشب دید با شالی که نقاب صورتش شده بود. بدون توجه به اطرافش پله ها را پایین رفت...

سوز هوای برفی که به صورتش خورد باعث شد پالتویش را بیشتر دور خود بپیچاند. درختان سرمازده، لباس به تن نداشتند و او به جای آن ها بیشتر حس قندیل بودن،

عاشقی به وقت دل  
دستش می داد. آفتاب بی جان سعی داشت گرمایش را سخاوتمندانه به زمین هدیه کند  
ولی آن گرمای از نفس افتاده اش هم کفایت نمی کرد. کرم اشاره ای به ابرهای سیاه در  
آسمان کرد و پرسید:

– جایی میرید آقا!

از سرشانه به کرم نگاه کرد. همان پالتوی رنگ و رو رفته قهوه ای را تنش بود. کمی روی  
پنجه های پا بلند شد و دوباره صاف ایستاد. نگاه از آسمان گرفت و گفت:

– میرم این اطراف یه کم پیاده روی کنم.

– تو این هوا آقا؟!

کامل طرف کرم چرخید جثه ریزش در برابر هیکل درشت مرصاد مثل فیل و فنجان بود.  
مردمک چشمانش در صورت سرخ از سرمای او به گردش درآمد.

– کرم یادت رفته من بچه برف و کولاکم؟

– نه آقا یادم نرفته ولی جسارت نباشه خیلی وقت هم هست که اینجا نبودید.

– من هر کجا باشم ریشه ام برمی گرده به همین جا! این یعنی اینکه سوز و سرمای اینجا  
تو تنم مونده.

کرم در برابر لجبازی و یکدندگی مرصاد کوتاه آمد.

– پس فقط زود برگردید یه وقت خانم دل نگران نشند.

لبش به سمت بالا کج شد و حین دور شدن از خانه دستی توی هوا تکان داد و تقریباً  
بانگ زد:

– موقع شام برمی گردم نگران نباش.



برف های کوچۀ خاطراتش نرم نرمک زیر قدم های آهسته و شمرده اش له شدند و صدای ناله شان گوشش را آزار می داد. هر کس از کنارش رد می شد سلامش می کرد و نشان از این داشت هنوز برای مردم روستا آشناست و فراموشش نکرده اند. آن قدر افکار به هم ریخته اش در دنیای خیالاتش پرسه زدند و بالا و پایین پریدند که نفهمید کی از روستا خارج شده و اینک وسط دشتی به وسعت بیکرانی تصوراتش ایستاده است. سوز سرما صورتش را سیلی می زد. مجبور شد بیشتر درون پالتویش بخزد و دستانش را بالا بیاورد و «ها» کند. لباس سپید زمستان، قامت زمین را تنگ در آغوش گرفته بود. نگاهش جسته و گریخته دشت را از نظر گذراند. صدای هوهوی باد تلنگری شد تا سکوت بد دشت شکسته شود. رد پاهایش هنوز روی برف ها جا خوش کرده بودند. نگاهش به ساعت مچی اش افتاد تا شب دو ساعتی وقت داشت. دوباره نگاهش بالا آمد و تن سپید پوش زمین را برانداز کرد. سال ها چنین منظرۀ بکری را ندیده و از یاد برده بود. از این سکوت بی هیاهو نهایت لذت را می برد، سکوتی که در این چند سال نظیرش را در تهران تجربه نکرده بود. چقدر گذشت را نفهمید، فقط زمانی به خود آمد که اسبی کهربایی به همراه سوارش از آن دور با شتاب به سمتش می آمد. ناراضی از موجود مزاحمی که خلوتش را به هم زده است اخم کرده و پاهایش بی اختیار مسیر مخالف را در پیش گرفت و راه افتاد. صدای پای اسب هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد. قدم های بلندش سرعت بیشتری گرفتند. صدای فریاد نازک زنی در خروش گام هایش گم شد.

– آهای... صبر کن!

مرصاد بی اعتنا به فریادهای نامفهوم زن سواره به راهش ادامه داد انگار پاهایش با یکدیگر درحال مسابقه دادن بودند.

– آهای آقا! با شما... هستم از این... جلوتر نرید خطرناکه.

هشدارهای زن در آن باد و برف نتوانست مانع رفتنش شود. مغرورانه و از عمد راه خود را می رفت.

– آقا با شمام!

چشمانش را به همراه نفس عمیقی بست و عصبانی ایستاد به سی ثانیه نرسیده چشم باز کرد، روی پاشنه پا چرخید همین که خواست جواب دندان شکنی به زن سواره دهد ناگهان در برابر دیدگانش، اسب با شیهه بلندی روی دو پا بلند و باعث شد مرصاد غافلگیر شود و تعادلش به هم بخورد. در کسری از ثانیه، صدای شکستن چیزی را زیر پایش حس کرد تا به خود بیاید و علت صدا را دنبال کند نفسش بند و تمام وجودش منجمد شد. تمام توانش را به کار برد تا با دست و پا زدن خود را بالا بکشد اما سرمای سخت آب، دست و پایش را بی حس و هر گونه حرکتی را از او سلب کرده بود. لحظه های آخر که دیگر نفسش به شماره افتاد و تلاش هایش داشت بی نتیجه می ماند دستی درون آب شد، بازویش را محکم چنگ زد و به زحمت او را به سطح آب کشاند...

با صدای ترق و تورق هیزم هایی که درون آتش می سوختند پلک هایش از هم فاصله گرفتند. در آن فضای نیمه روشن، سقف سنگی سیاه رنگی، جلوی چشمانش جان گرفت. نگاهش از سقف سنگی به پتویی که تا بالای سینه کشیده شده بود پایین آمد. آهسته گردن کج کرد. کمی آن سوتر زنی سیاه پوش، پشت به او، کنار آتش نشسته و مشغول انجام کاری بود. با دیدن لباس های آویزان روی طناب، ناخواسته اخم هایش درهم گره خوردند. زمان برد تا اتفاق افتاده در ذهنش، حلاجی شود. تصوّر اینکه این زن به خودش جرأت داده و لباس هایش را از تنش بیرون بیاورد خشم کل وجودِ سرما زده اش را در آغوش گرفت.

– بالأخره بیدار شدی؟

اخم کرده به زن که نیمی از صورتش در تاریکی پنهان شده بود نگاه کرد. لباس و نقاب سیاهش او را یاد جادوگر شهر اوز می انداخت. زن، قابلمه کوچکی روی آتش را برداشت و با ملاقه چیزی داخل کاسه روی، ریخت. خود را روی زمین کشاند تا به مرصاد نزدیک شد. با چشم و ابرو به کاسه توی دستش اشاره کرد و گفت:

– بلند شو این سوپ رو بخور تا بدنت گرم بشه.

مرصاد بی توجه به کاسه توی دست زن، طلبکارانه پرسید:

– کی به تو اجازه داد لباس هام رو از تنم در بیاری؟

پلک های زن سیاهپوش از تعجب باز و ابروهایش بالا پریدند. کم کم عصبانیت جای خود را به تعجب داد و ابروهایش درهم کشیده و پلک هایش را تنگ کرد.

– انگار یادت رفته چه وضعی داری؟ یه نگاه به خودت بنداز؟ اون وقت طلبکار باش.

مرصاد لبه های پتو را با انگشتانش محکم گرفت و تا بالای چانه کشید.

– تو هر وضعی که می خواد باشم! تو حق نداشتی دس...

صدای محکم و جدی زن توی غاری پیچید که پناهگاهشان شده بود. انگشت سمت مرصاد گرفت.

– هی پسر! باید می داشتم تو اون رود یخ زده دست و پا می زدی تا قندیل بیندی اون وقت از آب بیرون می کشیدمت که اینطور برام زبون درازی نکنی.

هنوز خشم بر منطق مرصاد غالب بود. دامنه لجبازی اش با زن سیاهپوش را گسترش داد.

– همیشه لباس هام رو بدی بیوشم؟ باید برم.

زن بی اعتنا به حرف مرصاد، کاسه سوپ را محکم کنارش کوبید طوری که سوپ لب پر زد و روی زمین ریخت. دلخور پشت به او، کنار آتش نشست. تکه چوبی از کنار هیزم های تلنبار شده روی هم، برداشت و با حرص زغال های افروخته شده را هم زد. تمام حرکاتش از زیر نگاه ذره بین مرصاد رصد می شد. معذب از این نگاه سنگین، لحنش زیاد دوستانه نبود وقتی گفت:

– بهتره خودت رو زیاد خسته نکنی لباس هات هنوز خیس اند تازه! اون بیرون برف میاد تو هم نمی تونی با این حالت جایی بری، در ضمن سوپ گرمش مزه داره سرد بشه از دهن میفته.

نه می توانست از زیر پتو بیرون بیاید و نه کاری از دستش برمی آمد این زن هم برخلاف میلش برای رفتن به خانه شان ساز ناکوک می زد. سکوت غار بدجوری روی اعصاب نداشته اش را خش انداخته بود. نگاهی به زن کرد. تکیه به دیوار سرد غار داشت، پاهایش را بالا آورده و سرش را روی زانو گذاشته و با همان تگه چوب، روی زمین اشکال نامفهومی می کشید. معلوم بود جسمش اینجا و فکرش به دور دست ها سیر می کند. روی دست راست افتاد با اینکه هنوز از زن سیاهپوش دل چرکین بود اما برای فرار از این سکوت نفرت انگیز باید خود را سرگرم می کرد تا کمتر متوجه زمان کسالت بار شود. زبان روی لب های خشکیده اش کشید و بیشتر درون پتو خزید.

– اهل همین روستایی؟

دست زن از حرکت ایستاد. چند ثانیه بعد سر از زانو بلند کرد چشمان شب مانندش خیره به مرصاد شد. نگاه زن در آن تاریکی نیمه روشن چون گرگی برق می زد. سکوت طولانی اش باعث شد مرصاد سری تکان دهد و دوباره سؤالش را بپرسد. زن صاف نشست اما همچنان به دیوار تکیه داشت. چوب بلند توی دستش اسباب بازی شد و نقش های نامفهومی روی زمین می کشید.

– اگر بچه این روستا نبودم تو هم الان اینجا نبودی.

نگاه درزیده و وحشی خیره زن کلافه اش کرد. در حرکات این زن هیچ ظرافت زنانه ای دیده نمی شد.

– چرا این طوری نگاهم می کنی؟

– داشتم فکر می کردم قیافه ات خیلی شبیه یه نفره.

طبق عادت یک تای ابروی مرصاد بالا پرید و پرسید:

– حالا به نتیجه ای هم رسیدی؟

عاشقی به وقت دل

زن انگار چیزی را در آن ته ته های گنجینه ذهنش پیدا کرده باشد چشمانش را ریز و اندکی سرش را روی شانه چپ کج کرد اما برای پرسش سؤالش تردید داشت.

– تو پسر منوچهر خانی؟

هر دو به هم زل زده بودند سکوت مرصاد حرف زن را تأیید کرد با اطمینان کامل گفت:

– پس پرسش هستی درسته؟

– از کجا پدرم رو می شناسی؟

زن تکیه از دیوار گرفت با همان چوب توی دستش، در حال هم زدن آتش گفت:

– کیه که منوچهرخان رو شناسه! آوازه اش تو کل شهر و استان پیچیده حالا برای چی اومدی روستا؟

– هر کس برای دیدن پدر و مادرش باید دلیل داشته باشه؟

وقتی زن از کارش فارغ شد همان جا کنار آتش نشست رو به مرصاد جواب داد: نه!

– تو کی هستی که این همه اطلاع از خانواده من و مردم روستا داری؟

زن نفسش را به شکل آه بیرون فرستاد. زانوهایش را بالا آورد و چانه اش را روی آن تکیه داد.

– مهم نیست من کی هستم و شناختن من به کارت نمیاد چون مسافر یکی دو روزه ای هستی که دوباره باید برگردی به همون جایی که ازش اومدی.

– چطور تو پرسیدی و من جواب دادم اما تو نه!

– به خودت زحمت نده چون هرگز من رو نخواهی شناخت.

مرصاد اخم کرد و ناراحت از حرف زن با لحن تندی گفت:

– ببین لباس هام خشک نشدند من هر طور شده باید به خونه برگردم.

زن بلند شد با دست خاک لباس هایش را تکاند و سمت لباس های مرصاد رفت. دستی به آن ها کشید هنوز اندکی نم داشتند. برگشت تا حرفش را بزند که مرصاد را پتو پیچیده پشت سر خود دید، با چشمانی گشاد شده از ترس «هین» بلندی کشید و چند قدم عقب رفت تا به دیوار غار برخورد کرد. مرصاد بی توجه به هراس زن سیاهپوش به همراه نگاه سردش، دست پیش برد و لباس هایش را از روی طناب کشید. خیره به چشمان وحشی زن با لحن یخ زده ای گفت:

– هر جور باشند می پوشم شون نیازی به تأیید تو هم نیست.

پشت به زن کرد و چند متر آن طرف تر در تاریکی غار گم شد. زن سیاهپوش فقط رفتن مرصاد را تماشا کرد از لحن و رفتار طلبکارانه او خوشش نیامد. بعد از این همه کمک کردن انگار حس کلفت بودن به او دست داده یا اینکه از سر وظیفه کارش را انجام داده باشد. اخم غلیظی بین ابروهایش نشست، دستانش مشت شدند و با صدای تقریباً بلندی که کمی طنز چاشنی آن کرده بود پرسید:

– خیلی خوب! حالا که قصد رفتن داری میشه بگی تو این هوا با چی می خوای بری؟

کمی بعد قامت بلند مرصاد از تاریکی بیرون آمد و در چند قدمی زن، پتو به دست بی حرکت ایستاد. با اینکه می دانست حق با زن سیاهپوش است اما غرورش اجازه نداد در برابر این او کم بیاورد. پتو را در جایی که خوابیده بود پرت کرد و یک گام جلوتر رفت. نگاه سرد مرصاد و وحشی زن در حال دوئل بود.

– همان طور که اومدم همان طور هم برمی گردم تو مشکلی داری؟

گوشه لب زن سمت بالا کج شد، بی تفاوتی جای نگاه سرکشش را گرفت. خود را کنار کشید و با دست خروجی غار را نشان داد.

– خوبه! پس بفرمایید زودتر برید تا منم بتونم به کارهام برسم.

عاشقی به وقت دل

مرصاد از حرف زن جا خورد اما سریع سکان اعصابش را به دست گرفت و دستپاچگی اش را در پس ظاهر سردش خفه خون کرد. نتوانست جلوی نیش زبانش را بگیرد کمی تمسخر هم چاشنی نیش کلامش شد.

– کار؟

با دست به اطرافش و غار اشاره کرد.

– نکنه به دور از مردم مثل انسان های اولیه تو غار زندگی می کنی و به این اختراعات نوظهور میگی کار؟

نگاهش روی اندک وسایل آن جا چرخ می زد و ادامه داد:

– هر چند شواهد امر این طور نشون میده!

قدم های سنگین و شمرده زن سیاهپوش نزدیک مرصاد متوقف شدند. سرش را بالا گرفت و چند دقیقه ای بدون آنکه پلک بزند به چشمانش سرد او زل زد. مرصاد بهت زده از کار زن، گردنی کج کرد و ابرویی بالا داد.

– حرف بدی زدم؟

زن سیاهپوش عادت نداشت با مهمانش تندی کند اما این پسر مغرور و از خود راضی، بی پروایی را از حد گذرانده بود. تا حالا پیش نیامده بود کسی این طور تحقیرش کرده باشد پس زبانش تلخ شد وقتی گفت:

– تا چند لحظه پیش مهمونم بودی و حرمتت واجب! اما دیگه زیادی پات رو از گلیمت درازتر کردی.

کامل از سر راهش کنار رفت.

– بهتره هر چه زوتر از اینجا بری تا حرف درشتی بارت نکردهم.

دندان های مرصاد از خشم روی هم فشرده شدند. این روی دیگر زن سیاهپوش را ندیده بود تصوّر نمی کرد زبانش تا این حد بَرّنده باشد. تأسف بار سری تکان داد دوباره نیش عقرب مانندش کار افتاد.

– نمردیم و معنی حرمت رو هم فهمیدیم!

با نگاهی تحقیرآمیز از سر تا پا براندازش کرد.

– خیلی گستاخ و وقیحی! از نظر من، تو یه زنه اولیه ای هستی که فقط بلده در ازای کمک کردن به دیگران سرشون مَنّت بذاره! بیچاره شوهرت! چی از دستت می کشه؟!

بدون آنکه منتظر جوابی از طرف زن شود سمت خروجی غار پا تند کرد. وقتی اولین سوز سرما صورتش را تازیانہ زد سریع دستانش را داخل پالتویش فروبرد و آن را بیشتر دور خود پیچاند. تازه به حرف زن سیاهپوش رسید اما با غرور و لجبازی همیشگی اش در آن تاریکی راه افتاد. سیاهی و ظلمت، صدای باد و گاهی زوزه گِردِگ ها، دشت سفید پوش را وهم انگیزتر و توی دلش را خالی کرده بود. هر قدمی برمی داشت نگاهش به اطراف می چرخید تا یک وقت خوارک حیوان درّنده ای نشود. نفهمید چقدر از غار فاصله گرفته است با این حال به راهش ادامه داد. باد سردی که پالتوی نمدارش را به بازی گرفت سوز سرما را به جانش انداخت. چانه اش از زور دندان های به هم فشرده در حال شکستن بودند. سرما رمق پاهایش را تحلیل برده و او را همراهی نمی کردند. چند قدم نرفته زانوهایش تا شدند و زمین افتاد دیگر توان بلند شدن را نداشت. گرچه بچه این روستا بود اما چهارده سال می شد که زمستان ها گذرش به این اطراف نیفتاده بود. صدای پای اسبی، نگاه بی رمقش را به عقب برگرداند. درست نمی دید اما شبه سیاهی در چند قدمی اش توقف کرد. از سرمای زیاد درون خود مچاله و چشمانش کم کم خسته خواب شدند. صدای پریدن جفت پاهای زن سیاهپوش از روی اسب را شنید، زانو زدن در کنارش را احساس کرد و پشت بندش غرّ زدن هایش را! اما توانی برای باز کردن پلک هایش نداشت.

– پسر منوچهری دیگه! غَدّ و یکدنده! شما مردها فقط می خواید حرف، حرف خودتون باشه زورتون میاد حرف یه زن رو گوش کنید انگار اگر گوش کنید دنیا به آخر می رسه.



عاشقی به وقت دل

دست زیر گردنش برد ولی یک ریز فک می زد. قبل از اینکه بتواند جواب حرف های زن سیاهپوش را بدهد پلک هایش سنگین شدند و روی هم افتادند...

مهرخ لیوان خالی را از دست پسرش گرفت و پرسید:

– بهتری پسرم؟

مرصاد با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و بی حال به تاج تخت تکیه داد.

– معذرت می خوام مامان از اینکه مهمونی دیشب به هم خورد.

مهرخ لبخند مادرانه ای نثار پسرش کرد.

– به هم نخورده، دیشب زربانو زنگ زد برای عذرخواهی، گویا برای تراز کاری پیش اومده بود اون ها هم نتونستند بیان برای همین پدرت برای امشب دعوت شون کرده.

– بابا هنوز از دستم عصبانیه؟

مهرخ بلند شد قبل از بیرون رفتن گفت:

– بهش حق بده مادر! نمی دونی وقتی تو رو توی اون حال دم در خونه افتاده دید چه حالی شد من که سخته رو زده بودم.

– یک کم دیگه میرم اتاقش تا از دلش در بیارم از شما هم معذرت می خوام.

– نیاز به عذرخواهی نسیت پدرت هم رفته یه سر به کارخونه بزنه تا دو ساعت دیگه برمی گرده تو هم سعی کن استراحت کنی تا برای امشب سرحال باشی به چیزی احتیاج داشتی صدام کن.

بعد از رفتن مادرش نگاهش روی دیوار سفید روبه رویش خیره شد و تمام اتفاقات دیشب را پیش خود مرور کرد. اگر زن سیاهپوش نبود در آن سرمای استخوان سوز مرگش حتمی بود...

وقتی پایین آمد تاراز و زربانو هم رسیده بودند. نگاهش روی تیدا رفت که نقاب به چهره و عصا قورت داده کنار برادرش نشسته بود. نگاه منجمد آن دختر سرمای دیشب را برایش تداعی می کرد. برای لحظه ای یاد زن سیاهپوش افتاد او هم نقاب به صورت داشت اما نگاه زن سیاهپوش کجا و نگاه این دختر خشک و بی احساس کجا! همین باعث شد به تندى چشم از آن صورت بی روح بگیرد و سمت تاراز و زربانویی برود که به احترامش بلند شده بودند. دست تاراز را به گرمی فشرد و با زربانو احوال پرسى کرد. تیدا به اجبار سرپا ایستاد و با همان نگاه سردش سلام کوتاهی گفت و مرصاد در جوابش فقط سرى تکان داد. با تعارف دوبارهٔ منوچهر همگى نشستند. مدتی گذشت تا کم کم یخ همه باز شد. بحث مردها روی بازار کار گرم بود و خانم ها از هر دری حرف می زدند که خاور با گفتن «شام حاضر است» به سالن غذاخوری رفتند. تنها صدای قاشق و چنگال سکوت سنگین سالن را می شکست. تیدا زودتر از بقیه و با یک تشکر کوتاه میز شام را ترک کرد. مرصاد بدون آنکه خود بخواهد تا وقتی آن دختر از سالن غذاخوری بیرون برود نگاهش او را با آن لباس مخمل یاسی رنگ محلی دنبال کرد. مجهول بودن این دختر برایش معما شده و سکوتش بیشتر از هر چیزی او را مرموزتر کرده بود. بعد از صرف شام همه توی سالن پذیرایی دور هم جمع شدند. مرصاد فارغ از دنیایی که آبستن حوادث تازه ای بود و تا چند دقیقهٔ دیگر فصل جدیدی از دفتر زندگی اش باز می شد انگشتانش تندتند روی کیبورد گوشی می رفت و می آمد برعکس تیدا که نگاه معنادار همه به یکدیگر، دختر قصه را به شک انداخته بود. دلواپسی درون چشمان منوچهر می رقصید، خدا خدا می کرد پسرش ساز مخالف نزند و با قضیه کنار بیاید چون همه چیز به تصمیم او بستگی داشت. خاور سینی چای را روی میز گذاشت منوچهر برخلاف شب های دیگر او را زودتر مرخص کرد. همگی با صدای منوچهر حواسشان جمع او شد.

– اینکه خواستم همه امشب دور هم باشیم فقط یه دلیل داشت.

منوچهر دستی به صورتش کشید و نفسی تازه کرد انگار سخت ترین کار دنیا حرف زدن دربارهٔ موضوعی بود که می خواست مطرح کند.

– امشب می خوام داستانی رو تعریف کنم که می دونم برای شما جوان ها تازگی داره.

عاشقی به وقت دل  
رو به زربانو و مهرخ کرد.

– خانم های محترم اجازه میدن؟

زربانو آرام سری بالا و پایین کرد و مهرخ با باز و بسته شدن چشمانش اجازه داد. منوچهر دستی به سبیل های مرتبش کشید و به مبل لم داد اشاره به بچه ها کرد و گفت:

– از شماها می خوام خوب به حرف هام گوش بدید چون این داستان بعداً به شما دو نفر مربوط میشه.

نگاهی به جمع ساکت انداخت. نگاه هر کدام گویای یک سؤال بود که با گفتن حقایق به خیلی از سؤالات، جواب داده می شد با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد.

– سال های خیلی دور دو دختر که اتفاقاً از طایفه خودمون هم بودند و دوستی خیلی نزدیکی با هم داشتند در همسایگی ما زندگی می کردند. من اون موقع یه جوان بیست ساله بودم و در کنار پدرم کشاورزی می کردم تا اینکه یه روز مثل همیشه که از سر زمین به خونه برمی گشتم چشمم به یکی از اون دو دختر افتاد.

نگاه پر از عشقش را به مهرخ انداخت و لبخند محوی زد.

– یه ماه گذشت و دیگه اون دختر رو ندیدم تا اینکه یه روز مادرم گفت دختری رو برام پسند کرده و قراره خواستگاری بریم اما من دلم رو باخته بودم. برای فرار از اون خواستگاری اجباری هی امروز و فردا می کردم به امید دیدن دوباره اون دختر! ولی زهی خیال باطل! یه شب که خانوادگی دور هم جمع بودیم بابا باهام اتمام حجت کرد که یا به خواستگاری میریم یا برای همیشه قیدش رو بزnm به اجبار پدرم کوتاه اومدم. بعد از صحبت های اولیه بابام با پدر دختر، قراره خواستگاری گذاشته شد مثل جوان های امروزی نبودیم که با یه نه قاطع بگم، نمی خوام! اون زمان کسی جرأت نداشت رو حرف بزرگ ترش حرف بزنه. اون شب انگار شب مرگم بود، شب کشتن احساساتم! با دلی عزادار، لباس پوشیدم و همراه خانواده به خواستگاری رفتم. دوست نداشتم دختر رو ببینم برای همین ریش و قیچی رو

دست پدر و مادرم سپردم. نفهمیدم کی مراسم بله برون و نامزدی برگزار شد تا اینکه روز عقد رسید.

منوچهر دوباره لبخندی زد و نفسی تازه کرد انگار به سال های جوانی اش برگشته بود. نگاهی به چشمان منتظر و نگاه های کنجکاو بچه ها انداخت لبی تر کرد.

– اون روز مجبور بودم کنار دختری بشینم که دوستش نداشتم. اون موقع دخترها با لباس سنتی خونه شوهر می رفتند صورت دختر زیر خرواری از پارچه مدفون بود و درست و حسابی عروس رو نمی دیدیم. وقتی خطبه عقد جاری شد و بله رو گفتیم زمان اون رسید تا چادر رو کنار بزنم و برای اولین بار صورت تازه عروس رو ببینم باور نمی کنید اگر بگم چادر رو کنار زدم نزدیک بود سخته کنم!

بچه ها که داستان برایشان جالب شده بود چشم از دهان منوچهر بر نمی داشتند. منوچهر لیوانی آب برای خودش ریخت و لاجرعه سر کشید و به ادامه داستانش پرداخت.

– وقتی عروس رو دیدم دهنم از تعجب باز موند. عروس اجباری، همون دختری بود که من دلم رو بهش باخته بودم یعنی نمی دونید اون شب من چه حالی داشتم؟! کم مونده بود جلوی اون هم آدم بغلش کنم و ببرم جایی که هیچ کس مزاحم مون نشه.

تاراز کنجکاو پرسید:

– و حتماً اون عروس خوش شانس خاله مهرخ بود؟

خنده از سر شادی منوچهر مهر تأییدی بر حدس تاراز بود.

– درسته! خیلی زود مراسم حنابندون و عروسی به پا شد و ما سر خونه زندگی مون رفتیم. مهرخ شرط کرد هیچ وقت سد دوستی اون و زربانو نشم من هم به شرطش احترام گذاشتم. چند ماه بعد زمزمه خواستگاری زربانو تو خونه مون پیچید. میریا یکی از دوستان دوران بچگی ام بود اما زربانو جواب رد بهش داد. نمی دونم چی شد که دو ماه بعد به صورت ناگهانی بله را داد و در عرض یه هفته عروسی زربانو با میریا تو روستا پیچید.

نگاه منوچهر به روی زربانو یک نگاه خاص بود، از آن نگاه هایی که فقط زربانو معنی آن را می فهمید و باعث شد سرش را پایین بیندازد. تاب نگاه کردن به چشمان این جوانمرد را نداشت سال ها، صبورانه رازش را در قبرستان سینه اش مدفون و برای همیشه او را شرمندۀ خود کرده بود. وقتی میریا را از دست داد حمایت برادرانه او را در حق خود و خانواده اش داشت. منوچهر رو از زربانو گرفت و ادامه داد:

– هیچ وقت زربانو در این مورد با کسی حرف نزد که چرا یه دفعه نظرش عوض شد؟ میریا و زربانو زیر یه سقف زندگی شون شروع کردند. چند سال گذشت خدا به ما یه دختر داد و شش ماه بعد میریا صاحب یه پسر به اسم تاراز شد.

نگاهش به صورت پر از غم تاراز افتاد. رگه های سرخ درون چشمانش درد ناپدیری را فریاد می زد. سبیک گلویش به سختی بالا و پایین شد و سعی داشت بغضش را درون گلو خفه کند. منوچهر آه بی صدایی کشید و

از یادآوری آن شب تلخندی زد.

– هرگز یادم نمیره، اون شب میریا رو پا بند نبود از خوشحالی زیاد کل روستا رو شام داد، می گفت می خوام اسمی رو پسرم بذارم که مثل کوه محکم و استوار و تو پیری عصای دستم باشه، هیچ وقت تو مشکلات زندگی اش کم نیاره، سختی های روزگار مرد بارش بیاره و باعث سرافرازی من و مادرش بشه برای همین اسم تاراز رو براش انتخاب کرد.

به این جای داستان که رسید چشمانش رنگ اندوه و ماتم گرفتند، آه سوزناکی از سینه برآورد. بغضش را به شکل نفس های بریده بریده بیرون فرستاد. دستانش درهم قلاب شدند و نم اشک نشسته در چشمانش را با پلک زدن های پشت سر هم پس زد. با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد اما موقع حرف زدن خش داشت.

– دخترم یه سالش بود که به ذالریه مبتلا شد. اون موقع مثل الان امکانات پیشرفته یا ماشین نبود که زود خودت رو به شهر برسونی. صبح زود تو اون سرما و یخبندان زمستان، دخترم رو بغل کردم و سوار قاطر، تو کوره راههای کوهها سمت شهر راه افتادم وسط راه نرسیده دخترم نفسش برای همیشه با نفس های سرد زمستان یکی شد و از دست رفت.

با انگشت شست و اشاره، گوشهٔ چشمانش را فشار داد و نم اشک شان را گرفت بغضش را فرو داد رو به زربانو گفت:

– بهتره بقیه اش رو تو ادامه بدی.

زربانو شرم زده چشم روی هم گذاشت و لبی گزید. نفس عمیقی به همراه آه کشدار و بلندی کشید. چشم باز کرد و با صدایی لرزان ادامهٔ داستان را شروع کرد.

– بعد از خاک کردن دختر منوچه‌رخان متوجه شدم دو ماهه بار دارم. برای اطمینان به شهر رفتم و آزمایش دادم وقتی جواب مثبت بود تو پوست خودم نمی گنجیدم با وجود بچهٔ دوم، بیشتر به پسر و شوهرم دل دادم. بعد از چند سال زندگی مشترک با میریا، ذره ذره دروازهٔ قلبم رو به روی اون باز کردم. تازه داشتم طمع خوشبختی رو کنار مردم می چشیدم که اون اتفاق شوم افتاد.

حرف زدن برای زربانو سخت تر شد. در مقابل نگاه های بهت زدهٔ بقیه با دستانی لرزان، استکان چایی اش را برداشت بدون آنکه سردی یا داغی آن را حس کند لاجرعه سرکشید و بغضش را به همراه چای پایین فرستاد. آسمان چشمانش ابری بودند اما در برابر هوایی که هر لحظه آمادهٔ باریدن بود مقاومت کرد. وقتی دوباره به حرف زدنش ادامه داد صدایش ارتعاش داشت.

– میریا مرد زندگی بود، عاشق خانواده اش که خیلی دیر اون رو شناختم. مثل همیشه آماده شد تا سر زمین بره، ناهارش رو بستم و تا دم در بدرقه اش کردم ولی نمی دونم چرا اون روز نحس توی دلم آشوب بود؟ یه ساعت از رفتنش نگذشت که یکی پشت سر هم کوبهٔ در رو می زد یه دفعه دلم هری ریخت با پاهایی لرزان رفتم و در رو باز کردم از دیدن میریا با سر و صورتی خونین و مالین که منوچه‌رخان زیر بغلش رو گرفته بود حالم بد شد. نیم ساعت بعد طبیب اومد و زخم هاش رو بست. وقتی از منوچه‌رخان پرسیدم کی این بلا رو سرش آورده؟ گفت با رفیع، پسر بزرگ آغا جان دعواش شده و میریا برای دفاع از خودش ناخواسته اون رو هل داده و سر رفیع به دیوار خورده و همان لحظه هم تموم کرد. آغا جان بعد از مراسم هفت پسرش به خونه مون اومد. اون موقع دادیار یعنی پدر میریا،

حال خوشی نداشت و بیمارستان بستری بود برای همین زود تاراز رو دنبال منوچهرخان فرستادم. مجلس مردونه بود ولی من طاقت نیاوردم و تو جلسه شون شرکت کردم. آغا جان می گفت: «یا چشم در برابر چشم یا دختری از طایفه به عنوان خون بس می برند»

آه سوزناک زربانو سکوت سالن را شکست. دیگر مانع قطره های باران چشمانش نشد. اشک ها بی محابا یکی پس از دیگری راه بر گونه های زن داغ دیده باز کردند. زربانو بدون خجالت، اشک می ریخت. اینبار وقتی به گفتن داستانش ادامه داد نفرت توی تک تک کلماتش موج می زد.

– هر چه بزرگان روستا با اون پیر خونخوار و بی رحم حرف زدند کوتاه نیومد که نیومد. میریا دیگه نتونست تو طایفه سرش رو بالا بگیره براش سخت بود دختر یکی دیگه رو بی گناه به عنوان خون بس ببرند. طاقت نیاورد و از آبروی خودش دق کرد و من و با دو بچه تنها گذاشت. وقتی اون گفتار پیر فهمید من باردارم بعد از مراسم چهلم میریا دوباره پاش تو خونه ام باز شد. جلوی پدرم و دادیار گفت: «اگر بچه دختر بود اون رو به عنوان خون بس با خودشون می برند» کسی حرفی نزد. بعد از چند جلسه رفت و آمد بالأخره دادیا رضایت داد اما به یک شرط! اینکه اگر بچه دختر بود تا نوزده سالگی حق بردنش را ندارند ولی دختر مال اون میشه، تا حدودی خیالم با شرط دادیار راحت شد. وقتی تیدا به دنیا اومد دلم از جا کنده شد چون سیه بختی دخترم رو در آینده می دیدم که چطور دارد کلفتی اون پیر خرفت و خانواده ش رو می کنه. سرتون رو درد نیارم! تیدا بزرگ شد و درسش رو خواند. تازه پا تو سن هجده سالگی گذاشته بود که آغا جان یه روز اومد و گفت: «الوعده وفا!» نمی تونستم یادگار میریا رو به عنوان عروس خون بس به اون بدم. میریا برای دفاع از خودش، پسر بزرگ آغا جان رو هل داده بود و مرگ اون نه به عمد! بلکه سهوی بود نمی خواستم دخترم رو دو دستی به اون ها تقدیم کنم. با آغا جان حرف زدم تا وقت کنکورش صبر کنه ولی مرغ اون ملعون یه پا داشت. دو سال تموم به هر جان کنندی بود نذاشتم تیدا رو ببرند، سال سوم کنکور داد و رشته داروسازی تهران قبول شد. من می خواستم دخترم برای خودش کسی بشه، سری تو سرها در بیاره، تو زندگی اش خودش تصمیم بگیره، خانم خونه خودش باشه نه اینکه برای دیگران کلفتی کنه هنوز تا هنوز دارم

سرشون رو شیره می مالم شاید یه فرجی بشه. اینبار آغا جان تهدید کرده اگر نه بیارم دخترم رو با آبروریزی به خونه اش می بره.

به اینجای داستان که رسید بغض کرد و منوچهر رشته کلام را در دست گرفت.

– حالا دادیار از من خواسته یه جوری تیدا رو از روستا فراری بدم تا دست هیچ کس از طایفه آغا جان بهش نرسه.

نگاه تیدا و مرصاد برای لحظه ای درهم گره خورد. منوچهر لبی تر کرد و ادامه داد:

– من، مهرخ و دادیار به این نتیجه رسیدیم که تنها راه فرار این دختر دست توئه مرصاد.

سر مرصاد به آنی طرف پدرش چرخید طوری که صدای تک تک استخوان های گردنش را همه شنیدند. چشمان گشاد و زبان قفل شده اش نشان از شوک حاصل از تعجب او داشت. سکوت بدی توی سالن حکمفرما شد. مهرخ نگران به پسرش چشم دوخت. منوچهر زودتر از بقیه به خودش آمد.

– ببین مرصاد! الان یه ماه تیدا به من پناه آورده و از دست آغا جان و بروز اینجا قایم شده ما از تو می خوایم برای یه مدتی نامعلوم، تیدا مهمون خونه ات باشه ما هم تو این فاصله با آغا جان حرف می زنیم و سعی می کنیم از تصمیمش منصرفش کنیم. تیدا از سر برزو زیادیه! برزو آدمی نیست که بخواد تیدا رو خوشبخت کنه اصلاً خوشبختی در کار نیست که بخواد زندگی این دختر گل و بلبل بشه.

مرصاد به هر چیزی فکری می کرد الا این تصمیمی که پدرش و بقیه درغیابش به جای او گرفته بودند. چهره اش درهم شد و خشم چون اژدهایی از بینی اش به بیرون زبانه می کشید خیلی خشک و رسمی بدون در نظر گرفتن جمع حاضر در سالن گفت:

– امکان نداره من زیر بار یه همچین تصمیم مزخرفی برم اون هم دختری که سال هاست اسم عروس خون بس رو با خودش یدک می کشه نمی دونم شماها چی در مورد من فکر کردید؟



منوچهر توی صورت پسرش براق شد. رک بودن مرصاد تا حدودی جلوی جمع شرمنده اش کرد. انتظار چنین رفتاری را از او داشت اما نه با این صراحت!

– مرصاد من دارم از تو خواهش می کنم.

نگاه تندش را به پدرش دوخت و گفت:

– حتی اگر شما بخواید پدر! چنین کاری از عهده من خارجه، تازه! هرگز زندگی ام رو به خاطر یه نفر دیگه خراب نمی کنم.

– یعنی این قدر برات ارزش ندارم که بعد از بیست و هشت سال زندگی از پسرم چیری بخوام و اون روم رو زمین بذاره؟

دهان مرصاد با این حرف بسته شد. صدای محکم و پرصلابت تیدا سکوت سالن را درهم شکست و برای اولین بار صدای نازکش در گوش مرصاد نشست.

– عمو منوچهر! من این همه مدت صبر کردم از این به بعد هم صبر می کنم نیاز نیست به کسی التماس کنید.

نگاه پرغضب و سردش را روانه مرصاد کرد و با لحن جدی اش گفت:

– نگران نباشید! کسی با زندگی شما کاری نداره، لازم هم نیست خودتون رو به آب و آتیش بزنید تا دیگران رو قانع کنید که به این کار راضی نیستید من تا همین جا هم قانع شدم.

بلند شد و فرصت جواب دادن را به کسی نداد. سمت پله ها پا کج کرد و با سرعت بالا می رفت که صدای ممتد زنگ، توی سالن پیچید. هر کسی بود انگار شش ماهه به دنیا آمده که این طور دست روی زنگ گذاشته و یک لحظه صدایش قطع نمی شد. تیدا متعجب، دست به نرده وسط پله ها ایستاد و تند برگشت. به آیفون چشم دوخت دلش گواهی بدی داد. رنگ از صورت زربانو پرید. تراز سمت آیفون رفت از دیدن برزو و افرادش در صفحه آیفون بهت زده سر به عقب برگرداند و رو به منوچهر گفت:

– برزو و افرادش هستند.

منوچهر می دانست دیر یا زود این اتفاق می افتد. نسبت به بقیه تسلط بهتری روی اوضاع پیش آمده داشت. سریع رو به مرصاد گفت:

– تیدا رو ببر تو مخفیگاه کتابخونه و تا بهتون نگفتم از اون جا بیرون نیاید.

مرصاد خواست مخالفت کند که منوچهر سرش فریاد زد:

– د زود باش دیگه! چرا وایسادی پروپر من رو نگاه می کنی؟

مرصاد عصبی از فریاد بی هنگام پدرش آن هم جلوی جمع، روی تیدا براق شد و داد زد:

– زود باش دنبالم بیا!

تیدا هراسان پله ها را دو تا یکی پایین آمد و دنبال مرصاد به کتابخانه رفت. منوچهر مطمئن از رفتن بچه ها رو به تاراز با لحن دستوری گفت:

– تاراز تو هیچی نمیگی نمی خوام با بروز دهن به دهن بشی شنیدی چی گفتم؟

تاراز به ناچار سری تکان داد و «چشم» ضعیفی از لابه لای دندان های کلیده اش بیرون آمد. منوچهر راضی از حرف شنوی تاراز، گفت:

– حالا در رو باز کن...

فریادهای بروز از دم در حیاط تا وقتی نزدیک ساختمان شود به گوش همه می رسید. در سالن با ضرب باز شد طوری که به دیوار برخورد و دوباره برگشت. مهرخ و زربانو ترسیده دو طرف منوچهر ایستادند. چند نفری به داخل سالن ریختند که تاراز به سرعت جلوییشان را سد کرد اما سکوت و نگاه خصمانه اش گویای دشمنی دیرینه او با بروز و خانواده اش بود. بروز با پوزخندی از سرتا پا براندازش کرد و بدون توجه به او در حالی که چشمانش توی سالن به دنبال تیدا می گشت صدایش را پس کله انداخت و نعره زد:

– تیدا! هر گوری قایم شدی زودتر خودت رو نشون بده وگرنه من می دونم و تو!

سکوت سالن مغزش را سوهان کشید از این موش و گربه بازی خسته شده بود.

- آهای دختره چشم سفید! تا چند دقیقه دیگه پیدات نشه این خونه رو روی سر تو و آدم هاش خراب می کنم پس به نفعته که با زبون خوش از سوراخ موشی که قایم شدی بیرون بیای.

مدام فریاد می زد و تیدا را صدا می زد. بالأخره کاسه صبر منوچهر لبریز شد و با صدایی بلندتر از بروز داد زد:

- آهای برزو اینجا طویله نیست سرت رو پایین انداختی و اومدی تو! زن و بچه تو این خونه زندگی می کنه.

نگاه به خون نشسته برزو روی منوچهر ثابت ماند از کنار تاراز گذشت و با قدم هایی تند به او نزدیک شد و مقابلش ایستاد. هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آمد گدازه ای از آتشفشانی فوران شده بود که منوچهر را نقره داغ می کرد.

- زن و بچه؟ زن و بچه غیرت هر مردیه منوچهر خان درست میگم؟ اگر غیرت سرت میشه چرا تیدا رو تو خونه ات راه دادی؟ مگه تو نمی دونی اون زن منه؟ یا شاید هم خودت چشمت دنبالشه که نمی ذاری آفتابی بشه؟ هر چند ک...

نفهمید از کی تاراز کنارش ایستاده بود زمانی متوجه شد که ضربه مشت او توی صورتش نشست و تعادلش را از دست داد، اگر یکی از افرادش آن نزدیکی نبود و دستش را نمی گرفت پهن زمین می شد. انگشت تاراز تهدیدوار سمتش نشانه رفت. هشدار منوچهر در آن لحظه از ذهنش فراری شد با عصبانیت داد زد:

- حرف دهنتم رو بفهم مرتیکه غربتی، وقتی اسم خواهرم رو میاری اون دهنتم رو آب بکش فکر کردی همه خودت هستند که با هر دختری می پری؟ اگر معنی خانواده رو می دونستی عین بز سرت و نمی انداختی پایین و همین طوری بیایی تو.

برزو با پشت دست خون گوشه لبش را پاک کرد. خواست سمتش هجوم ببرد که منوچهر با دو گام بلند بین هر دو ایستاد. توی صورت برزو براق شد.

عاشقی به وقت دل

– اگر بخوای تو خونه من دعوا راه بندازی به پلیس زنگ می زنم در ضمن! برو با بزرگ تر بیا بچه جماعت به کار من نمیاد.

خشم از سر و صورت برزو می بارید. چشمان برافروخته اش را در نگاه عصبانی منوچهر دوخت و گفت:

– همه جا رو دنبال تیدا گشتم آب که نشده بره تو زمین! حتماً یه جایی همین گوشه کناره قایمش کردی.

منوچهر نفس بی صدایی کشید تا خونسردی اش را حفظ کند. فاصله بین شان را به هیچ رساند. انگشتش را

روی سینه برزو کوبید و فشار داد و با لحن محکم و جدی گفت:

– اگر اینجا رو گشتی و چیزی پیدا نکردی چشم رو بزرگ تری آغا جان می بندم و به جرم تهمت ازت شکایت می کنم.

برزو پوزخندی زد: و اگر پیدا کردم؟

– ببین نوه آغا جان! هنوز بین تو و تیدا هیچی معلوم نیست که توی روستا دوره افتادی و زنم زنم می کنی! فقط اسم خون بس است که اون هم، زبونی رو این دختر افتاده پس من رو تهدید نکن و از چیزی نترسون.

از جلوی کنار رفت و دستش را سمت پله ها و اتاق های پایین دراز کرد.

– راه باز و جاده دراز! از هر کجا دوست داری شروع کن فقط حرفم یادت نره چی گفتم!...

نفس های بلند ترسیده تیدا سکوت آن دخمه تاریک را می شکست. حالا چشمانش به تاریکی عادت کرده بود. مثل جنینی در خودش جمع شد. نگاه براقش توی اتاق شش متری فرش شده با تعدادی بطری آب و کمی تنقلات که تمام موجودی آن اتاق تاریک را تشکیل می داد به حرکت درآمد. نگاه تیزبین مرصاد تک تک حرکات او را شکار می کرد. از استرسی که به جان دخترک افتاده بود قفسه سینه اش به سختی بالا و پایین می شد انگار

وحشت آن را داشت نفس های بلندش از پشت دیوارهای زمخت کتابخانه بیرون برود و هر لحظه بروز و افرازش به داخل سرریز شوند. دامن پرچین مخمل یاسی رنگش درون دستانش مچاله شد. دل مرصاد اندکی به رحم آمد. یکی از بطریهای آب را برداشت و در آن را باز کرد. بدون حرف به سمتش گرفت.

– یه کم از این آب بخور حالت رو بهتر می کنه.

نگاه براقش در آن تاریکی، مرصاد را یاد نگاه زن سیاهپوش در آن غار انداخت. شباهت زیادی بین این دو نگاه بود که او را به ظن و گمان وا می داشت. چشمان تیدا با مکت از بطری روی صورت مرصاد بالا آمد. آرام دست دراز کرد و با یک تشکر زیر لبی، بطری را گرفت و آن را کنار گذاشت. لحن مرصاد نسبت به یک ساعت پیش اندکی نرمتر شد تا هیاهوی پر آشوب دل این دختر را کمی آرام کند.

– دیوارهای اینجا عایق صوتی دارند نمی ذارند صدا بیرون بره.

سکوت تیدا باعث شد به حرف زدنش ادامه دهد.

– چرا نمی خوای زنش بشی؟ این همه سال اسم عروس خون بس رو یدک کشیدی کل روستا می دونند متعلق به اون هستی بالأخره کی چی؟ یه روزی باید بری خونه اش و زندگی ات رو باهاش زیر یه سقف شروع کنی یا نه؟ پس این قایم باشک بازی چه معنی میده؟

نگاه تند توأم با خشم تیدا به روی پسر روبه رویش نشست که فارغ از مشکلات دنیا برای خود می برید و

می دوخت. برای اولین بار با مرصاد همکلام شد اما لحن سردش، سرمای آن شب زمستانی را در وجود مرصاد نشانده.

– یه بچه تازه به دنیا اومده می دونه خون بس یعنی چی؟ این لباسی که برای من دوختند و تنم کردند زیادی گشاده، من دختر میریا هستم، میریایی که هیچ وقت زیر بارحرف زور نرفت مثل همون روزی که پسر بزرگ آغا جان به پدرم زور گفت و زیر بارش نرفت و همون

حرف حق شد اجل مرگش! دیگه هرگز درباره کسی که هیچی از زندگی اش نمی دونی نظر نده!

زبان تند و تیز تیدا، اخم را مهمان صورت مرصاد کرد اما حرف های تازه ای که از زبان او می شنید باعث شد دلخوری را فراموش و تعجبش بیشتر شود. چشمانش را ریز کرد و با شک پرسید:

- حرف زور؟

- بله حرف زور! من نمی خوام عروس خون بس باشم، نمی خوام زن برزو بشم، نمی خوام زن کسی بشم که یه شهر از دست کثافت بازی هاش در امان نیست، نمی خوام زن اون مردک بی همه چیز بشم که برده و کلفت بی جیره و مواجبش باشم و هر چی گفت، بگم چشم.

حرف های تیدا با اینکه قانع کننده بودند و زندگی او را به خاطر یک سری عقاید و تعصبات بیجا به همراه آداب رسوم بی معنی تباه شده می دید باز منطقش قبول نکرد نقشه پدرش را بپذیرد.

- برای همین می خوام از روستا فرار کنی؟

چشمان درشت و آهوپی تیدا پر از کینه و نفرت بود. وقتی نگاه وحشی اش را روانه مرد مقابلش کرد گفت:

- از نظر شما مردها، زن آفریده شده فقط بپزد، بسابد، جارو کند و بچه بزاد؟ یا تو دایره لغات شما مردها، زن یعنی کنیزی و کلفتی کردن؟

معلوم نبود چه زخمی بر روح و پیکره این دختر وارد کرده بودند که دل پری از مردها داشت و اینگونه تهاجمی از خود دفاع می کرد و تمام مردان را به یک چوب می راند. مرصاد این رفتار را خیلی خوب از نگاه و حرف هایش فهمید.

- من یه همچین حرفی زدم؟ فقط پرسیدم برای چی می خوام فرار کنی؟ همین!

نگاه طولانی مرصاد باعث شد تیدا از موضعش کمی عقب نشینی کند. لحنش همچنان سرد اما صدایش را پایین تر آورده بود.

– یه ماهی همیشه به پدرت پناه آوردم و دارم برای فرار از اینجا نقشه می کشم ولی هر بار به در بسته خوردم چون آدم های برزو همه جا هستند و به جز عمو منوچهر نمی تونم به هر کسی اعتماد کنم.

– پس چطور این یه ماه رو از خونه بیرون می رفتی و شب برمی گشتی؟

تیدا به همراه آه سوزناکش به دیوار پشت سرش تکیه داد پاهایش را بالا آورد و درون شکم جمع کرد. نگاهش به ناکجا آباد خیره شد.

– دو سالی بود یه خانم به اسم زن نقاب دار تو روستا زندگی می کرد هیچ وقت نقابش رو از صورتش برنمی داشت. کسی هم کاری به کارش نداشت یکی از اقوام اهالی روستا بود تا اینکه یه روز این برزوی بی شرف سد راهش شد. می خواست بدونه اون زن چرا همیشه نقاب به صورت داره؟ با قساوت تموم، جلوی مردم نقابش رو از صورتش کشید. اون روز پدرت به شهر رفته بود و یه مرد تو روستا پیدا نشد تا جلوی کار اون آشغال رو بگیره تیر و ترکش بروز به همه اصابت کرده و هیچ کس جرأت نزدیک شدن نداشت. زن بدبخت سرش رو پایین گرفت و فقط گریه می کرد. وقتی همه صورت سوخته زن رو دیدند هر کسی که اون جا بود برزو رو لعن و نفرین می کرد. زن، همون شب بی سر و صدا روستا رو ترک کرد. من و تاراز تنها کسانی بودیم که می دونستیم برای همیشه رفته چون اون شب، خیلی دیر همیشه از سر زمین به خونه برگشتیم اما فامیلش برای حفظ آبروشون گفتند که تو خونه، خودش رو زندانی کرد و روش همیشه بیرون بیاد. منم برای اینکه از دست برزو خلاص بشم سراغ اون خانواده رفتم از اون ها اجازه گرفتم یه مدت خودم رو جای اون زن بخت برگشته بذارم. اون خانواده از برزو دل خوشی نداشتند و اجازه دادند. قرار است بعد از فرار من به همه بگند اون زن نقاب دار شبانه برای همیشه از روستا رفته.

– یعنی تو این یه ماه همه فکر کردند تو همون زن نقاب داری؟

– آره! کسی کاری به کارم نداشت حتی بروز و افرادش!

– فکر می کنی اگر از اینجا بری اون خانواده به برزو چیزی نمیگن؟

– آدم های مطمئنی هستند نمک پرورده پدربزرگم اند، قسم خوردند به کسی چیزی نمیگن.

مرصاد مسیر حرف را عوض کرد از اینکه زخم این دختر را تازه کند چیزی جز غم عایدش نمی شد.

– تاراز می گفت دانشگاه تهران قبول شدی.

نگاه تیدا از گوشه دیوار روی صورت مرصاد بالا آمد و قفل شد.

– دوست دارم به درس ادامه بدم، برای خودم کسی بشم، نمی خوام کل عمرم مثل باتلاق گندیده ای تو این روستا هدر بشه یا عین این زن های روستا تو سری خور بار پیام به خصوص به عنوان عروس خون بس!

– فکر کردی اگر بری دانشگاه، برزو تا اون جا دنبالت نیاید و پیدات نمی کنه؟

نگاه خنثی تیدا همچنان روی مرصاد بود. مرصاد ادامه داد:

– منظورم اینه که خیلی راحت از طریق دانشگاه پیدات می کنه و به اینجا برت می گردونه. صدای به هم ریختن چیزی باعث شد سکوت کنند. صدای ضعیف برزو از کتابخانه به گوش شان رسید.

– من می دونم تو این خونه قایم شده بهتره با زبون خوش بیاد وگرنه طور دیگه ای برخورد می کنم.

صدای منوچهر بود که جوابش را داد.

– اینجا آخرین جایی هست داری می گردی منم طبق قولی که دادم اگر چیزی پیدا نکردی به جرم تهمت ازت شکایت می کنم.



صدای نعرهٔ برزو تا خود مخفیگاه آمد و لرز را بر تن تیدا انداخت.

– تو بیجا می کنی پیر خرفت بخوای از من شکایت کنی.

دست های مرصاد از عصبانیت مشمت شدند و زیر لب غرید:

– پیر خرفت هفت جد و آبادته مرتیکهٔ پاپتی.

نگاه تیدا رنگ هراس به خود گرفت. دست روی دهانش گذاشت تا نفس هایش را خفه کند. ضربان قلبش به هزار رسید و سینه اش از شدت بیم وهیجان تندتند بالا و پایین می شد. مرصاد حال بدش را که دید با صدایی آهسته گفت:

– نمی تونه اینجا بیاد یعنی کسی نمی دونه پشت کتابخونه چه خبره.

حتی با حرف های مرصاد هم آرام نشد. دستش را جلوی دهانش گرفت اضطراب چنان دلش را چنگ زد که احساس کرد هر آن ممکن است محتویات معده اش بالا بیایند. نفس هایش بریده بریده، بغض نشسته در گلویش را شکست و پشت دستانش سد شدند انگار داشت خفه اش می کرد. بعد از نیم ساعت بحث وجدل بین بروز و منوچهر همه کتابخانه را ترک کردند. مرصاد با یک خیز، بطری آب را از کنارش برداشت و به تیدا نزدیک تر شد.

– یه کم بخور تا آرام بشی.

با برداشتن دستش از روی دهان، تند و سریع نفس های عمیقی کشید و با ولع هوا را به ریه هایش فرستاد. مرصاد علت این همه ترس را نمی توانست درک کند. با دست آب را پس زد و از پشت نقابش دوباره نفسی تازه کرد. مرصاد کمی از او فاصله گرفت.

– چرا از برزو می ترسی؟

تیدا بدون اینکه توی حالتش تغییری ایجاد کند با صدای خفه و منقطعی گفت:

– از کسی که تهدید به... بی آبرو کردنت... می کنه نباید ترسید؟ یه بار... این کار رو کرد که اگر... تاراز به موقع نرسیده بود الان باید زنش می بودم.

اینبار نوبت مرصاد بود دهانش از بهت باز بماند و شگفت زده شود. لحن تیدا پر از خشم و نفرت بود وقتی گفت:

– اگر تاراز می داشت همون جا مثل یه سگ کارش رو تموم می کردم.

با صدای باز شدن در مخفی، نور لوستر به درون اتاقک کوچک هجوم آورد. قامت ایستاده تاراز و منوچهر توی درگاه نشان می داد همه چیز تمام شده است.

– خیلی خوب تموم شد می تونید بیاید بیرون.

تیدا به سنگینی از جایش بلند شد و بیرون رفت، پشت بندش مرصاد آنجا را ترک کرد. ادامه جلسه شان توی کتابخانه برگزار شد. تیدا حالش بهتر شده و کنار برادرش نشسته بود و به حرف های منوچهر گوش می داد. – امشب بهترین فرصته که تیدا از اینجا بره چون از برزو شکایت کردم و امشب تو باز داشتگاه می مونه.

بعد رو به پسرش کرد.

– مرصاد چی میگی؟ حاضری این کار رو بکنی یا دنبال یه راه و چاره دیگه ای باشیم؟

مرصاد یک ساعت پیش شاهد تمام ترس و لرزهای این دختر در آن پستوی کوچک بود. اگر برزو دیرتر از کتابخانه می رفت به طور حتم سخته را می زد. عصبی دستی به گردنش کشید. همه به او چشم دوخته بودند انگار مرگ و زندگی تیدا در دستان او بود و انتظار معجزه داشتند. اگر از قبل او را در جریان می گذاشتند تصمیم گیری این قدر برایش سخت نمی شد. تاراز گفت:

– مرصاد جان! نمی خواد تو معذورات قرار بگیری تصمیمت هرچی باشه من برات احترام قائلم هیچ اجباری هم در کار نیست.

منوچهر گفت: ما میریم بیرون تا تو با خیال راحت تر تصمیمت رو بگیری.

همه با گفتن حرف منوچهر کتابخانه را ترک کردند...

عاشقی به وقت دل

یک ساعت بعد مرصاد از کتابخانه بیرون آمد. دریایی از نگرانی دل تیدا را طوفانی کرده بود. نگاه های مضطرب بقیه سمت او برگشت. چشم مرصاد روی ساعت دیواری افتاد نزدیک به یک شب بود اگر تا یک ساعت دیگر حرکت می کرد شش صبح به تهران می رسید. با کمی تعلل رو به تاراز گفت:

– هر چی لازم داره سریع جمع کنه یه ساعت دیگه راه میفتم.

نفس های حبس شده از سینه هایشان رها شد همه با تصمیم مرصاد لبخند زدند به جز تیدا که مجبور بود به

این تصمیم اجباری تن در دهد...

تیدا عقب نشسته و کف ماشین دراز کشیده بود. پتویی روی خود انداخت تا زمانی که از خرم آباد دور شوند. مرصاد از در پشتی، ماشین را بیرون برد و راه تهران را در پیش گرفت...

---

از خستگی زیاد، بی حوصله چند بوق پیاپی زد. در توسط حیدر، سریدار خانه اش باز شد. تیدا از صدای بلند بوق، وحشت زده از خواب پرید تا موقعیت خود را بسنجد و بفهمد کجاست ماشین وارد پارکینگ و کنار ماشین نقره ای رنگ دیگری پارک شد. مرصاد ترمز دستی را کشید از آینه به تیدا نگاه کرد هنوز نقاب به صورت داشت و چشمانش گیج و خمار خواب بودند. با همان اخم های نشسته روی پیشانی و لحن سرد همیشگی اش گفت:

– پیاده شو رسیدیم! دیگه جای نگرانی وجود نداره.

تیدا در جواب حرف مرصاد فقط سری تکان داد و آرام پیاده شد. مرصاد خسته از راه طولانی و رانندگی وقتی پیاده شد تیدا را سردرگم منتظر خود دید. بدون اعتنا به او با قدم هایی سنگین پشت ماشین رفت صندوق عقب را باز کرد و چمدان ها را بیرون آورد. نگاه

تیدا کنجکاوانه در اطراف می چرخید. صدای کشیده شدن چرخ چمدان ها مجبورش کرد دست از نگاه کردن بردارد و دنبال مرصاد راه بیفتد. همان طور که سمت ساختمان می رفتند دوباره نگاهش به حرکت درآمد. برف نشسته روی درختهای عریان و گل های خشکیده، حیاط را چون صاحب خانه سرد و بی روح کرده بود از طرفی درختان سرو، نخل های زیبای فینیکس و بوته های ناندیا، جذبه ای دیگر به حیاط داده و آن همه سفیدی و سردی حیاط را می پوشاند که این نقاشی زیبا تضادی خاص در قاب طبیعت به نمایش گذاشته بود. یاد گلخانه کوچک خود در پشت خانه شان افتاد که با چه وسواسی به گل ها و بوته های درختان می رسید و آن ها را با ظرافت هرس می کرد تا مبادا ساقه ای از آن ها دردش بگیرد. با صدای باز شدن در سالن از دنیای روستایشان بیرون آمد و حواسش را بیشتر جمع کرد. پس از مرصاد وارد سالن شد و بلا تکلیف دم در ایستاد. صدای پرت شدن سوئیچ روی کنسول دم در نگاهش را به آن سمت کشاند. مرصاد در حال در آوردن پالتوی کوتاه سورمه ای رنگش گفت:

– تا تو بشینی به محبوب میگویم بیاد اتاقت رو نشونت بده.

و بدون حرف سمت پله های مارپیچ وسط سالن رفت که به طبقه بالا منتهی می شد. تیدا نگاهی به سالن بزرگ انداخت تمام وسایل آنجا مدرن بود. تابلوهای مینیاتوری بزرگ با منظره های طبیعت، خاطره دشت و کوه روستا در بهار را برایش زنده کرد که حسرتش را به شکل آه بیرون فرستاد. با دیدن پرده های سفید ابریشمی ساده با آستر مخمل آبی تیره، ابرویی بالا داد گویا این دو رنگ، جنگ شب و روز را به راه انداخته بودند. شومینه گوشه سالن را با کرسی شان که مادرش زمستان ها آن را به راه می انداخت مقایسه کرد. از روی کنجکاوی گردنی سمت آشپزخانه دراز کرد. کابینت ها همه به رنگ سفید و میز غذاخوری پنج نفره ای که صندلی هایش به رنگ سومه ای و میزش سفید بود. این نوع دکور برایش جالب و تازگی داشت. صدایی او را از جا پراند و نگذاشت بیشتر به کنجکاوی اش میدان دهد.

– خوش اومدی دخترم.

سریع سمت صدا برگشت با زنی میانسال و بلند قامت روبه رو شد. زن چمدانش را به دست گرفت با لبخند گفت:

– من محبوب هستم خدمتکار آقا مرصاد! بیا تا اتاق رو بهت نشون بدم.

تیدا بی حرف دنبال محبوب راه افتاد. از پله ها بالا رفتند همچنان نگاهش همه جا سرک می کشید. طبقه بالا یک دست مبل استیل با تعدادی گل های زینتی درگلدان های گران قیمت قرار داشت به خصوص گلدان بزرگ گوشه سالن که سمت نرده های حفاظ بیشتر از هر چیزی جلب توجه می کرد. به ته سالن رسیدند محبوب جلوی یکی از درها ایستاد. دستگیره را پایین داد و در را باز کرد و وارد شد. تیدا با قدم هایی آرام پا به درون اتاق گذاشت. نگاهش روی محبوب قفل شد که چمدانش را کنار کمد دیواری رها کرد و گفت:

– اینجا اتاق شماسه حمام و دستشویی هم داره هر کاری داشتی به خودم بگید فقط اینکه آقا مرصاد یه سری قوانین مخصوص به خودشون دارند که بعداً اون ها رو بهت میگم صبحونه نیم ساعت دیگه آماده است تا اون موقع حتماً پایین باشید.

تیدا تشکر کوتاهی کرد و محبوب از اتاق بیرون رفت. بدون آنکه از جایش تکان بخورد، وسایل اتاق از نظر گذراند یک دست مبل سبک به همراه تختخواب دو نفره به رنگ سفید، میز آرایشی کرم رنگ، آینه قدی با طرح سلطنتی و کمد دیواری سفید و کرم تمام محتوای اتاق را تشکیل می داد. پرده مخمل کرم قهوه ای با پارکت های اتاق همخوانی کامل داشت. سمت پنجره رفت، پرده را کنار زد و آن را باز کرد. حیاط با آن باغ بزرگش از اینجا هم مشخص بود به خصوص نیمکتی که زیر درخت سرو قرار داشت جان می داد برای خلوت کردن. نفسی به شکل آه کشید از پنجره فاصله گرفت. چمدانش را باز کرد و حوله اش را بیرون آورد تا اول از هر چیزی دوش بگیرد و خستگی راه را از تن بزدايد...

صبحانه در سکوت صرف می شد. زیر چشمی به پسری که با فاصله یک صندلی از او نشسته بود نگاه کرد. دایار، پسرعمه مرصاد را خوب می شناخت چند باری او را با برادرش دیده بود نگاهش نه کنجکاوانه و نه متعجبانه بود این یعنی اینکه از قبل چیزهایی به او

عاشقی به وقت دل

گفته شده که این طور در آرامش صبحانه اش را می خورد. مرصاد زودتر از خوردن دست کشید حین بلند شدن با آن لحن سرد و سرما زده اش دایار را مخاطب قرار داد.  
- عجله کن داره دیر میشه.

دایار با چشمانی گرد شده، استکان چای اش را از لب هایش فاصله داد و پرسید:

- تازه دم صبح رسیدی اون همه راه رو رانندگی کردی می خوامی شرکت هم بیای؟  
- بعداً هم میشه استراحت کرد.

مهلت حرف زدن اضافی به او نداد و از آشپزخانه بیرون رفت. دایار لبی کج کرد و سری تکان داد.

- ماشین هم که باشی آخرش به روغن سوزی میفتی نمی دونم این بشر با چی زنده است؟

محبوب حین برداشتن ظرف های کثیف جواب دایار را داد.

- همینه دیگه! کار زیاد که اعصاب براش نداشته.

دایار بلند شد قبل رفتن رو به تیدا کرد و با خوشرویی گفت:

- ببینم! تو نمی خوامی اون نقاب رو از صورتت برداری؟ نه برزو دیگه اینجاست نه ما از اقوام بروزایم.

دست محبوب روی آخرین ظرف کثیف خشک شد. با مردمک هایی گشاده شده به دایار توپید.

- تو چی کار به این دختر داری؟ بذار راحت باشه! حالا زودتر برو تا صدای مرصاد رو در نیاوردی.

تیدا لب به صبحانه زده بود با همان نگاه نافذش جواب دایار را داد:

– با تو مشکلی ندارم چون چند باری با تاراز خونه مون اومدی اون قدری می شناسمت که بدونم چه جور آدمی هستی ولی با پسر دایی ات چرا! از آسمان تا زمین مشکل دارم.

دایار با بالا رفتن ابروهایش لبخندی زد و گفت:

– اون که تندیس اخلاقه فکر کنم همین روزها اسمش تو کتاب گینس ثبت بشه اگر گفتم نقابت رو بردار به خاطر راحتی خودت گفتم الان ما داشتیم صبحونه می خوردیم تو عین مجسمه نگاه می کردی.

دایار، پسر راحتی بود بی خیال طرف مقابل، حرفش را می زد. تیدا دست سمت نقابش برد و آن را از روی صورتش برداشت. جدیت جای لودگی چند دقیقه پیش دایار را گرفت.

– حالا شد! سعی کن خودت باشی اینجا کسی کاری به کارت نداره و راحت باش.

محبوب برگشت میز را تمیز کند که با دیدن تیدا ماتش برد. بی اراده زیر لب زمزمه کرد:

– ...اکبر! هزار ماشاء!...

صدای بلند مرصاد از سالن به گوش رسید.

– دایار نیومدی غیبت برات رد می کنم من رفتم.

چشمان دایار در حدقه چرخید با گلایه گفت:

– من برم تا دوباره رو دنده لچ نیفتاده فعلاً خداحافظ.

پای دایار که بیرون گذاشته شد محبوب صندلی روبه روی تیدا را کشید و نشست.

– باید برات اسپند دود کنم ماشاء!... مثل پنجه آفتاب می مونی دخترم حق داری نقاب بزنی.

لب هایش لعل مانند و دماغش کشیده اما سر آن گرد و اندکی کلفت که پوست سفیدش آن عیب کوچک را کامل پوشانده بود، با گونه های برجسته اش که بیشتر از هر چیزی توی

عاشقی به وقت دل

صورتش جلب توجه می کرد باعث شد محبوب چشم از آن همه زیبایی بردارد. لباس زیبای محلی یاسی رنگش او را چون قاب عکسی در بر گرفته بود. محبوب لبخندی زد و گفت:

– وقتی آقا مرصاد گفت مهمون داره از تعجب کم مونده بود دو شاخ دربیارم آخه سابقه نداره آقا مهمون دعوت کنه از سر و صدا بدش میاد.

صدای مخملی و نازک تیدا برای اولین بار بدون نقاب، گوش های زن میانسال را نوازش داد.

– اجازه میدی تو کارهای خونه کمکت کنم؟

محبوب دستپاچه و سراسیمه از جایش بلند شد و گفت:

– نه نه! شما مهمون آقا هستید نمی تونم بذارم دست به کاری بزنید.

نگاه مظلوم و لحن آرامش تا حدودی محبوب را قانع کرد.

– من اگر کار نکنم انگار مریضم خواهش می کنم بذار باهاتون راحت باشم.

محبوب با کمی تأخیر لبخند مادرانه ای تحویل تیدا داد که گوشه های چشمانش چروک افتادند.

– اگر آقا بفهمه...

اصرارهای تیدا باعث شد محبوب تسلیم خواسته او شود و تقاضای دخترک را بپذیرد...

تیدا همان طور دستمال به دست در حال گردگیری وسایل سالن با محبوب هم حرف می زد.

– یعنی تو این خونه هیچ مهمونی رفت و آمد نمی کنه؟

محبوب از خستگی روی اولین پله نشست و دستی به کمر دردش کشید.



– نه که مهمون نداشته باشه! به هر کسی اطمینان نمی کنه خوب حق هم دارد تو این دوره زمونه آدم نباید به قوم و خویش خودش هم اعتماد کنه چه برسه به غریبه.

تیدا دستمال کهنه را لابه لای نردهای پله رها کرد و کنار محبوب نشست. دستش را زیر چانه زد، نگاهش به دور سالن به گردش درآمد و غمگین روی تلفن قفل شد از وقتی آمده بود یک بار هم با خانواده اش تماس نگرفته بود. فکرش به روستایشان سفر کرد اینکه مادرش الان چکار می کند؟ حواس تاراز به زمین های کشاورزی است یا نه؟ پدربزرگش هوای مادر و برادرش را دارد؟ مادرش در آن خانه احساس تنهایی می کند و الان چه کسی همدمش است؟ همین طور توی افکارش پرسه می زد که با صدای محبوب گیج سر چرخاند و نگاهش کرد.

– دلتنگ خانواده ات هستی؟

صورت تپل و لپ های گل انداخته زن شباهت زیادی به مادر بزرگ پدری اش داشت حتی جنس دل نگرانی اش مثل او بود. اشکی که می رفت آینه چشمانش را کدر کند با چند بار پلک زدن به همراه لبخند محزونی پس زد.

– دلتنگ آغوش گرم مادرم شدم، شوخی های بی مزه داداشم که با کارهای حرصم رو درمی آورد و غر زدن های پدر بزرگم که همیشه می گفت دختر باید از خونه باباش کدبانوگری رو یاد بگیره تا وقتی خونه شوهر رفت یه وقت سرکوفت نخوره.

محبوب به یاد گذشته های خودش آه حسرتباری کشید. دستی به شانه تیدا زد و گفت:

– دخترم تا چشم رو هم بذاری این روزها مثل باد می گذرند و دوباره پیش خانواده ات برمی گردی مهم اون هدفی است که تو برایش اینجا اومدی.

برای یک لحظه نگاه تیدا رنگ شک و نگرانی گرفت. تصوّر اینکه هنوز چند روز نمی شد به اینجا آمده و مرصاد راز زندگی اش را برای این زن گفته باشد توی دلش آشوب شد. بلند شدن ناگهانی محبوب بند دلش را پاره کرد. دست و پا زدن در بی خبری و خمار ماندن در ادامه حرف محبوب باعث شد ناخواسته سؤالش را به زبان بیاورد.

– شما می دونی من برای چی اینجا اومدم؟

محبوب دو قدم رفته را برگشت اینبار به جای نشستن، برابر او ایستاد. تیدا سر بلند کرد با مردمک های لرزانش نگاه به دهان زن دوخت.

– آقا مرصاد گفتن برای پیدا کردن کار به تهران اومدی و ممکنه ماندن تون طولانی بشه.

تیدا چشم بست و نفس حبس شده در سینه اش را آزاد کرد بعد از چند ثانیه با آرامش چشم گشود و گفت:

– البته به اصرار عمو منوچهر قبول کردم وگرنه این آقا مرصادِ شما همچین هم دست به کار خیر نداره.

محبوب با تعلل نگاهش کرد ابروی زنانه اش بالا پرید و پرسید:

– تو پدر آقا مرصاد رو می شناسی؟

– یه قوم و خویشی دوری با هم داریم.

– پس بگو چرا آقا با خودش مهمون آورده؟ همچین غریبه هم نیستی.

تیدا از جایش بلند شد. قد او از محبوب بلندتر بود و مجبور شد نگاهش را پایین بیاورد.

– محبوب جان! نمی خوام آقا مرصاد بفهمه در این باره باهات حرف زدم اون دوست نداره کسی از مسائل خصوصی و خانوادگی اش سر در بیاره ممکنه عصبانی بشه.

– ممکن چیه دخترم؟ صد در صد عصبانی میشه ولی باشه! قول میدم هر حرفی بین ما زده بشه مثل یه راز پیش خودم نگه دارم.

تیدا نگاه طولانی به محبوب کرد که موجب اعتراض او شد.

– چرا این طوری نگاهم می کنی؟

عاشقی به وقت دل

– من اینجا کسی رو نمی شناسم، همدمی هم ندارم میشه تا وقتی اینجام، رفیق تنهایی هام بشی؟ جای مادرم رو برام پر کنی؟ این لطف رو در حقم می کنی؟

لب های محبوب به لبخندی باز شدند. احساس مادرانه اش قلمبه کرد و گفت:

– چرا نشه دخترم؟ من از خدومه دختری مثل تو داشته باشم.

آغوشش را برای دخترک که لب به تنهایی اش گشوده و از او درخواست کمک کرده بود باز کرد. تیدا بدون معطلی پذیرای آغوش دلسوز و مادرانه اش شد...

ناهار را با هم خوردند. تیدا بلند شد ظرف ها را جمع کند که محبوب پیش دستی کرد.

– برای امروز دیگه بسه! به اندازه کافی کار کردی و خسته شدی خودم بقیه اش رو انجام میدم.

تیدا نمی خواست بیشتر از این درکارهای محبوب دخالت کند. او برای خودش قوانینی داشت که باید به آن ها احترام می گذاشت برای همین از جایش تکان نخورد و رو به محبوب کرد که در حال شستن ظرف ها بود.

– چند ساله برای آقا مرصاد کار می کنی؟

محبوب در حال آبکشی ظرف ها جواب تیدا را داد.

– از وقتی که اومد تهران.

– یعنی چهارده ساله؟

– آره!

– آقا مرصاد همیشه برای نهار خونه نمیاد؟

– بستگی داره، یه وقت کارش سبک است و زود میاد گاهی وقت ها ده شب برمی گرده یعنی زمان خاصی برای اومدنش نداره.

عاشقی به وقت دل  
محبوب شیر آب را بست و دست هایش را با حوله کنار سینک خشک کرد.

- چایی می خوری برات بیارم؟

- عادت ندارم بعد غذا چایی بخورم.

محبوب هن هن کنان صندلی مقابل تیدا را کشید و نشست.

- کار خوبی می کنی می تونم یه سؤال بپرسم؟ البته می تونی جواب هم ندی.

- خواهش می کنم.

- تو که مثل پنجه آفتاب می مونی چرا تا حالا ازدواج نکردی؟

تیدا سرش را پایین انداخت، چند ثانیه بعد نگاه پر اندوهش بالا آمد لب پایینی را به دندان گرفت و رها کرد.

- شاید یه روزی همه چی را بهت گفتم اما الان نه! متأسفم!

- متأسف برای چی؟ هر کسی تو زندگی برای خودش یه رازهایی داره که حتماً دوست نداره دیگران چیزی از اون ها بدونن پس نمی خواد تو معذروات قرار بگیری.

- ببخش اگر رک حرفم رو زد.

- نه دخترم! ناراحت نشدم بهتره بری استراحت کنی از صبح که اومدی یا سر پاییی یا به من کمک کردی.

تیدا نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه کرد نزدیک به سه بعد از ظهر بود. بلند شد و از محبوب به خاطر همه چیز تشکر کرد و طبقه بالا رفت...

صدای موبایل بدجوری روی خوابش پارازیت انداخت با ابروهایی درهم گره خورده توی تختش غلتی زد. همان طور که چشمانش بسته بود دستش برای پیدا کردن گوشی روی عسلی کنار تخت به حرکت درآمد. صدای افتادن ساعت رومیزی به همراه موبایلش موجب

عاشقی به وقت دل

شد بیشتر گره ابروهایش درهم شوند و چشم باز کند با دیدن شماره پدرش، خواب از سرش پرید و سریع لمس اتصال را زد.

– جانم بابا!

– .....

– نه دیگه باید بیدار می شدم.

– .....

– وقتی رسیدم یه راست شرکت رفتم.

خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد. دستی به موهای آشفته اش کشید و خمیازه را در گلو خفه کرد.

– .....

– همون بهتر که نشد! این یکی رو با خودم آوردم اندازه هفت پشتم بسه.

– .....

– منم به خاطر شما قبول کردم.

– .....

– نخوام ثواب کنم کی رو باید ببینم؟

– .....

– نترسید حالش از منم بهتره.

– .....

– به محبوب سپردم هر چی خواست برایش تهیه کنه.

- باشه مواظبم به مامان سلام برسون.

گوشی که قطع شد با کرختی از تخت پایین آمد هنوز احساس کمبود خواب می کرد. خمیازه ای کشید و مقابل آینه ایستاد نگاهی به وضع و موهای ژولیده خود کرد رکابی و شلوارکی به تن داشت از امروز دیگر نمی توانست با این شکل و شمایل آزادانه توی خانه بچرخد. با چهره ای عبوس کرده از اینکه آزادی اش در خانه خودش گرفته شده است سمت کمد رفت تیشرت سفید آستین کوتاه و شلوار گرمکن مشکی مارک دارش را بیرون آورد و پوشید. موهایش را به عقب شانه زد و اتاقش را به قصد طبقه پایین ترک کرد. دایار تنها نشسته و داشت توی لپ تاپش چیزی را تایپ می کرد. متوجه آمدن مرصاد شد سرش را از روی لپ تاپ بالا آورد.

- ساعت خواب!

با کسلی خود را روی مبل کنار دایار رها کرد. سرش را به پشتی آن تکیه داد و ساعدش را روی چشمانش گذاشت. خستگی توی صدایش موج می زد.

- هنوز کمبود خواب دارم.

- من که صبح گفتم نمی خواد شرکت بیایی.

- باید می اومدم دیدی که طرف های قرارداد چقدر چونه می زدند.

- خوب بززند! اون ها کارشون چونه زدنه.

محبوب از آشپزخانه بیرون آمد و صدا زد:

- آقا شام حاضره.

مرصاد سر بلند کرد و دایار لپ تاپش را کنار گذاشت و گفت:

- بالأخره این شام حاضر شد؟ دیگه داشتم از گرسنگی می مردم.

دایار بلند شد چند قدمی رفت که دوباره برگشت از دیدن مرصاد که هنوز نشسته بود گفت:

– چرا نشستی؟ بلند شو دیگه!

بدن خسته اش را به سنگینی از مبل جدا کرد و بلند شد سپس همراه دایار به آشپزخانه رفت. مشغول خوردن بودند که دایار با دیدن سینی غذایی جداگانه از محبوب پرسید:

– اون غذا برای کیه؟

محبوب لیوان دوغ را درون سینی جا داد و گفت:

– برای تیدا خانمه میگه نمی تونه پایین بیاد.

مرصاد با همان خلق تنگ، اخم کرده گفت:

– مگه اینجا سلف سرویس است هر کی دلش خواست بیاد هر کی دوست نداشت سفارشی براش غذا ببری؟

محبوب نگاه هراسانش را به دایار دوخت. دایار وساطت کرد و گفت:

– شاید روش همیشه با ما سر یه میز، شام بخوره.

مرصاد چشم غره ای به دایار رفت.

– خجالت کشیدن و نکشیدنش مهم نیست اینجا همه سر یه میز، شام می خورند هر کی هم دوست ندارد، نیاد.

رو به محبوب عصبی گفت:

– برو بگو بیاد پایین! نیومد کاری به کارش نداشته باش اون سینی هم هیچ جا نمیره.

محبوب نگاه آخر التماس آمیزش را به دایار دوخت وقتی واکنشی از طرف او ندید ناامید «چشمی» زمزمه کرد و رفت. دایار لقمه اش را قورت داد و نگاه به مرصاد بی حوصله

انداخت در چنین مواقعی منطق از این مرد عبوس فراری بود.

- مرصاد اون دختر اینجا غریبه و کسی رو نمی شناسه از همه مهم تر! مهمونت است کاری نکن از حالا احساس سر بار بودن بهش دست بده.

همان نگاه اخم آلود مرصاد روی دایار بالا آمد لحنش کمی تند شد.

- بحث مهمون با این موضوع فرق داره یادت نره من مجبور شدم اون رو با خودم بیارم.

دایار از حرف مرصاد ناراحت شد با عصبانیت قاشقش را درون بشقاب رها کرد و روی میز کش آمد. لحنش مثل مرصاد تند و گس بود.

- تو بیجا کردی میگی مجبور شدی! من تو رو خوب می شناسم تا کاری رو دلت نخواست هیچ کس نمی تونه مجبورت کنه انجامش بدی حالا هم که با خودت آوردیش باید حرمتش رو نگه داری.

اخمش غلیظ تر شد خود را روی میز کشید نفس های گرمش به صورت دایار می خورد. فک منقبض و دندان های به هم فشرده اش به دایار فهماند تا چه اندازه خشمگین است.

- رو چه حسابی این حرف رو زدی؟

دایار بدتر از مرصاد توپید.

- رو اون حسابی که تصمیم گرفتی با خودت بیاریش! چیزی غیر از اینه؟

- الان دقیقاً مشکل تو با این قضیه چیه؟

- حرف من اینه شاید اون دختر بین دو مرد احساس راحتی نکنه شامش رو با ما سر یه میز بخوره تو نباید به چیزی مجبورش کنی که دوست نداره.

- ببین دایار! کسی که یه همچین تصمیم سختی می گیره باید فکر همه جاش رو بکنه پس خودش این طور خواسته و نباید هم از چیزی گله داشته باشه.

دایار با تأسف سری تکان داد. دو لبه میز را گرفت و نیم خیز روی مرصاد خم شد.



عاشقی به وقت دل

- بعضی وقت ها خیلی بی منطق میشی مرصاد! خیلی!

مرصاد صاف نشست و با لاقیدی شانه ای بالا انداخت.

- من همینم که می بینی! عوض بشو هو نیستم.

با وارد شدن محبوب به آشپزخانه هر دو سکوت کردند. محبوب نگاهی به دو مرد عصبانی انداخت.

- آقا میگه شام نمی خوره.

مرصاد کوچک ترین اعتنایی به حرف محبوب نکرد. دایار بدون حرف سمت اپن رفت سینی غذا را برداشت و به طبقه بالا رفت...

با تقه ای به در و اجازه ورود، داخل شد. تیدا کنار پنجره ایستاده و در سیاهی مطلق اتاق، چشم به گلوله های پنبه ای برف داشت وقتی برگشت از دیدن سینی غذا در دستان دایار با شرمندگی گفت:

- چرا شما زحمت کشیدید؟ من که گفتم گرسنه نیستم.

دایار سینی را روی میز وسط اتاق گذاشت و گفت:

- زحمتی نبود.

با چند گام کوتاه مقابل دایار ایستاد نگاه قدر دانش را به او دوخت و گفت:

- باور کن گرسنه نیستم.

دایار با لحن دلجویانه ای گفت:

- می دونم دلتنگ خانواده ات هستی و غذا از گлот پایین نمیره ولی باید صبر داشته باشی و تنها زمان است که همه چیز رو حل می کنه.

نگاهش را از دایار دزدید و لبه های شال محلی اش را به بازی گرفت با تن صدای پایینی  
پرسید:

– آقا مرصاد همه چیز رو بهتون گفته؟

– صبح خلاصه یه چیزهایی گفت، می تونم با اسم کوچیک صداتون کنم؟

نگاه تیدا خواهرانه روی دایار چرخید لب هایش به لبخند محزونی از هم باز شد.

– شما با تاراز هیچ فرقی برام ندارید خوشحالم که باهام احساس راحتی می کنی.

– می خوام که تو هم با من احساس راحتی کنی این جوری کمتر احساس غریبگی می کنی.

سکوت تیدا باعث شد دایار به حرف زدنش ادامه دهد.

– می دونی تیدا! تو مثل خواهر نداشته ام می مونی مرصاد که دیگه جای خود داره، می خوام یه چیزی بهت بگم امیدوارم ازم ناراحت نشی ولی بدون که من همیشه حواسم بهت هست و نمی دارم کسی به ناحق اذیتت کنه.

تیدا با چشمان زیبا و کشیده اش منتظر، نگاهش کرد. دایار لبی تر کرد و گفت:

– می خوام بگم مرصاد پسر بدی نیست؛ خوبه! خیلی هم خوبه اما تنها بدی اون اینه گاهی وقت ها که عصبانی میشه دیگه منطقتش از کار میفته و زبونش تند و تلخ میشه، می دونی؟ ممکنه این چند وقت یه کم باهات تند برخورد کنه من از تو می خوام که صبور باشی و به دل نگیری.

– من هیچ انتظاری از آقا مرصاد ندارم چون مثل یه شهاب سنگ، خیلی یهویی افتادم تو زندگی اش و همه آرامشش رو ازش گرفتم پس حق داره از من دلخور باشه.

– دلخور نیست، مدتی از یه چیزی ناراحته که مربوط به کار شرکت میشه برای همین از تو می خوام این مدت تحملش کنی اگر کاری هم داشتی به خودم بگو موبایل داری؟

تیدا سری به معنی «نه» به چپ و راست تکان داد.

– با خودم نیاوردم اون برزوی بی شرف شماره ام رو داره و مدام مزاحمم میشه.

– خوب می تونی شماره ات رو عوض کنی.

– چند باری عوض کردم نمی دونم هر بار از کجا به دست می آورد که این آخری تاراز گوشه رو ازم گرفت.

– به هر حال من هم جای برادرت هستم باهام تعارف نداشته باش هر وقت احساس کردی به چیزی نیاز داری حتماً بگو.

تیدا با تکان دادن سرش گفت: حتماً!...

سه هفته ای از آمدن تیدا می گذشت در این مدت چند بار با خانواده اش تلفنی حرف زده بود. محبوب تا جایی که از دستش برآمد همدمش شد تا تنهایی بر پیکره روح این دختر سوهان نکشد و در خلوتش، عزادار مادر و برادرش نشود. تیدا بعد از همان روز، دیگر مرصاد را ندید اما دایار حسابی هوایش را داشت و همین باعث صمیمت بیشتر آن دو شده بود. مثل همیشه کنار محبوب ایستاده و بدون آنکه چشم از دستان او بردارد آشپزی کردن او را نگاه می کرد تا غذاهای جدیدتری را یاد بگیرد. محبوب ماکارانی پاستا را روی دم گذاشت و سراغ یخچال رفت. تیدا ظرف های کثیف را داخل سینک گذاشت همین که شیر آب را بازکرد صدای اعتراض محبوب بلند شد.

– دخترجان دست نزن خودم می شورم.

صدای آرام و دلنشین تیدا به همراه لبخند ریزی توی آشپزخانه پیچید.

– انگار دارم چی کار می کنم دو دونه ظرفه دیگه!

محبوب وسایل سالاد را روی میز و ظرفی از داخل کابیت بیرون آورد و کنار وسایل سالاد گذاشت با تأکید به تیدا گفت:

– من میرم ببینم حیدر چی کارم داره زود برمی‌گردد دیگه دست به سالاد نمی‌زنی تا خودم بیام.

تیدا «چشم» کشیده ای گفت و محبوب از در پشتی آشپزخانه که به باغ راه داشت بیرون رفت. تیدا دسته ای از موهای رها شده اش را که روی صورتش آبشار شدند را با یک حرکت سر به عقب فرستاد و فارغ از دنیای اطرافش آهسته زیر لب برای خود آواز محلی زمزمه می‌کرد و ظرف‌ها را می‌شست...

مرصاد بعد از بازدید انبار کارخانه حوصله رفتن به شرکت را نداشت با دایار تماس گرفت که به خانه می‌رود. وارد سالن شد طبق عادت پالتویش را درآورد و روی کنسول دم در پرت کرد سپس با سنگینی خود را روی مبل تک نفره ای انداخت. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش بسته شدند. هوای گرم سالن خستگی چندین ساعت کاری را از یادش برد. زمزمه ضعیفی چون نجوای باد گوش‌هایش را تیز کرد با کمی تعلل پلک‌هایش از هم فاصله گرفتند و با دقت صدا را دنبال کرد. این ترنم نازک و گوش‌نواز از آشپزخانه می‌آمد. بی‌اراده از برخاست و قدم‌هایش به آن سو کشیده شدند. کنار دیوار این پناه گرفت و آهسته به داخل آشپزخانه گردن دراز کرد. دختری با گیسوهای بلند مخملی و آن لباس سنتی یاسی‌رنگ، پشت به این در حال ظرف‌شستن زیر لب آواز محلی می‌سرود و موسیقی شرشر آب این آهنگ را با او همراهی می‌کرد. آخرین ظرف را داخل آب چکان گذاشت و خیزی دستانش را با لباس گرفت. تیدا فارغ از دنیای اطرافش، آزادانه توی آشپزخانه جولان می‌داد. پشت میز نشست و ظرف سالاد را جلوی خود کشید. خیلی ظریف پوست خیار را گرفت و دوباره شروع به خواندن همان آواز محلی کرد. با دیدن صورت بی‌نقاب او نفس کشیدن فراموشش شد انگار هوا در پیرامونش جریان نداشت همه چیز این دختر، بدون نقص بود انگار خدا تمام هنرش را برای خلقت این دختر به کار برده تا ظرافت آفرینش خود را به رخ او بکشد. با صدای باز و بسته شدن در پشتی آشپزخانه سریع به خود آمد. بی‌سر و صدا طرف کیفش رفت آن را برداشت قبل از اینکه کسی متوجه آمدنش شود سراسیمه طبقه بالا را در پیش گرفت...

عاشقی به وقت دل

تا وقتی لباس تعویض کند، جلوی آینه بایستد و موهایش را شانه زند یک لحظه صورت تیدا از جلوی چشمانش کنار نمی رفت هنوز آواز خواندن آن دختر در گوشش نقاره می زد، صدایی دلنشین که بدون آهنگ هم زیبا بود. برای فرار از این افکار وسوسه انگیز، محکم سرش را به دو طرف تکان داد تا آن دختر نقاب دار درون ذهنش را بیرون کند. با اخم هایی که جزء لاینفک صورتش شده بودند اتاق را ترک کرد. اینبار به عمد قدم هایش را پر صدا برداشت تا بقیه از حضورش در خانه مطلع شوند. پله آخر را پایین نیامده بود با

صدای بلند محبوب را صدا زد: محبوب کجایی؟

محبوب چون قرقی از آشپزخانه بیرون آمد با دیدن مرصاد بهت زده پرسید:

– شماييد آقا؟ کی اومديد من متوجه نشدم؟

از عمد روی مبل کنار تلفن نشست که نزدیک به اپن آشپزخانه بود پا روی پا انداخت و گفت:

– یه چای کم رنگ برام بیار!

محبوب دستپاچه «بله» ای گفت و به آشپزخانه برگشت. پنج دقیقه بعد با سینی چای جلوی مرصاد ایستاد.

– ببخشيد آقا! اصلاً متوجه اومدن تون نشدم.

مرصاد حین برداشتن لیوان چای، نگاهش روی محبوب بالا آمد و گفت:

– قراره هر وقت پیام خونه، دایره و تنبک دستم باشه تا همه از اومدنم باخبر بشند؟

– خیلی... ببخشيد آقا... قصد جسارت نداشتم.

– هیچ کس ندونه تو یکی باید به این رفت و آمدهای من عادت کرده باشی.

– بله آقا! شما درست می فرمایید.

عاشقی به وقت دل  
- ناهار چی داریم؟

- قورمه سبزی بار گذاشتم.

با سر اشاره کرد برود. محبوب هنوز به ورودی آشپزخانه نرسیده بود دوباره با صدای مرصاد برگشت.

- محبوب!

- بله آقا!

- تیدا رو بگو بیاد کارش دارم.

محبوب در نهایت تعجب و شگفتی «چشمی» گفت و رفت. لیوان چای در حصار دستانش اسیر و آن ها را از آرنج روی زانو ستون کرد و اندکی به جلو خم شده بود. نگاهش را از پشت بخار چای به ناکجاآباد دوخت. یک ربع بعد با صدای پایی که روبه رویش توقف کرد از آن خلسه سنگین بیرون آمد. نگاه مرصاد به جای سرش بالا گرفته شد مثل تمام روزهای دیگر نقاب به صورت داشت، نگاه سردش، آن شب سرمای استخوان سوز را که درون رود کوچک یخ زده افتاده بود به خاطرش آورد با تعلل صاف نشست. اشاره به مبل مقابش کرد بنشیند. دستان تیدا درهم گره خوردند، بدون حرف نشست و چین دامنش را روی پاها صاف کرد و منتظر

شد تا او حرفش را بزند. لیوان نصفه چای در بین انگشتان مرصاد به بازی گرفته شد. لحنش چون نگاه تیدا عاری از هر حسی بود.

- تو این مدت با تاراز و مادرت تماس داشتی؟

تیدا «بله» محکمی گفت. مرصاد با اشاره به لباس هایش گفت:

- به محبوب میگم چند دست لباس برات بگیره تا راح...

تیدا با ترشرویوی وسط حرفش پرید و اجازه حرف زدن را به او نداد.

عاشقی به وقت دل  
- من تو همین لباس ها راحتتم.

حرف رک و صریح مرصاد چون دشنه ای قلبش را زخم زد وقتی گفت:

- منم نگفتم راحتی یا نه! نمی خوام این لباس ها تنت باشند.

ابروهای تیدا چون شاخه هایی درهم تنیده به هم گره خوردند. خشمش از رگه های به خون نشسته چشمانش کاملاً مشخص بود.

- چرا؟ نکنه کسر و شأنت میشه دختری با لباس اصیل بروجردی توی خونه ات بگرده پسر منوچهرخان؟

اینبار نوبت مرصاد بود ابروهایش به سقف بچسبند. وقتی از کسی خوشش نمی آمد او را تا سر حد استخوان کارد می زد و عصبانی اش می کرد و از این کارش نهایت لذت را می برد.

- زبون تندی داری دختر میریا؟ بحث من نه سر راحتی نه سر کسر و شأن بودن است! این لباس هایی که میگم تا زمانی که اینجا ماندگار هستی لازمت میشه در ضمن! بار آخرت باشه رو حرف منم حرف می زنی.

دستان تیدا از بس مشت شده بودند به سفیدی می زد. حرف های مرصاد بدجوری غرورش را نشانه گرفته و به نوع لباس پوشیدنش توهین کرده بود. وقتی این پسر مراعات مهمانش را نمی کرد باید یکی شوی مثل خودش! لحن او تند و تیز شد.

- درسته اینجا خونه شماست و قوانین خودتون رو دارید اما دلیل نمیشه برام تعیین تکلیف کنید.

مرصاد لیوان را تقریباً روی میز کوبید و توی صورت دخترک براق شد.

- پس تا وقتی اینجا می باید با قوانین من پیش بری نه اینکه هر کاری دلت خواست بکنی.

- و اگر راه نیام؟

مرصاد در نهایت نامردی، ترس را درون دل تیدا نشاند با پوزخندی بر لب گفت:

– اون وقت میگم حق با برزو بوده و خودم دو دستی به اون تحویل میدم.

چیزی درون دل دختر را لرزاند ترس بود یا چیز دیگری، خودش هم نفهمید! از دایار شنیده بود که مرغش یک پا دارد و گاهی اوقات گوشت تلخ می شود اما فکر نمی کرد تا این حد سنگدل و بی ملاحظه باشد. اگر او را روی دنده لچ می انداخت بعید نبود این کار را هم بکند. نه جایی را سراغ داشت، برود، نه آشنایی داشت به او پناه ببرد. تنها جای امن، خانه مرصاد بود که هر کسی آدرس اینجا را نمی دانست پس نباید این فرصت را سوخت می کرد با این حال خود را از تک و تا نینداخت و توی چشمان مرصاد زل زد. مرصاد پرسید:

– خوب! چی میگی؟

دلخور و غمگین از این همه زورگویی پرسید:

– باید چی کار کنم؟

مرصاد لبخند فاتحانه ای توی دلش زد اما همچنان صورت عبوسش ترس را به دختر مقابلش منتقل می کرد.

– حالا شد!

نگاه تیدا روی صورت عصبانی مرصاد ثابت ماند. با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و لب هایش از هم باز شدند.

– اول اینکه وقت غذا به موقع سر میز حاضر باشی دیگه نمی ذارم کسی برات غذا بیاره، دوم، اون نقاب مسخره رو از روی صورتت بردار اینجا دیگه روستا نیست که برزو دنبالت باشه، سوم، هر چی لباس محلی داری بده محبوب با ماشین برات بشوره و برشون دار برای وقتی که خواستی دوباره به خونه ات برگردی.

تیدا سرش را پایین انداخت. نگاه عصبی مرصاد همچنان روی او بود. بعد از چند دقیقه سکوت، تیدا سرش را بالا آورد. هر وقت از چیزی ناراحت می شد ریشه های روسری اش را



عاشقی به وقت دل

به بازی می گرفت و دور انگشتان می پیچید اگر وضعیتش فرق می کرد نمی گذاشت کسی تا این حد هویت و شخصیتش را زیر سؤال ببرد. سعی کرد هنگام حرف زدن صدایش نلرزد.

– تو هم یکی هستی مثل برزو! زورگو و بی منطق!

سگرمه های مرصاد درهم شدند و یک دفعه داغ کرد. انگشت سبابه اش را سمت تیدا نشانه گرفت و با لحن هشدار دهنده ای گفت:

– دیگه هیچ وقت! هیچ وقت! من رو با اون عوضی مقایسه نکن! بار آخرت بود همچین حرفی از دهنش خارج شد، خیلی از این شرایط ناراضی هستی بفرما! راه باز و جاده دراز! تیدا از رو نرفت حق به جانب گفت:

– مگه دروغ میگم؟ همه تون از یه قماش هستید فقط رفتار و زورگویی تون با هم فرق داره.

مرصاد نفس عمیقی کشید تا روی اعصابش تسلط بیشتری داشته باشد که مبادا حرف نامربوطی بزند. از ظواهر امر پیدا بود این دختر زبانش چون خنجر تیز و برنده است و دهان به دهان شدن با او را در شأن خود نمی دید پوزخندی زد.

– معلومه پررو هم تشریف داری!

– شما بگید پررو! بگید زبون دراز، بگید چشم سفید یا هر چیز دیگه ای که دلتون رو خنک می کنه اما نمی دارم امثال شما به منی که اسم دختر رو یدک می کشم زور بگید، تو سرم بزنی یا مثل اون برزوی عوضی که میگه وظیفه زن فقط بچه زاییدن و جاش تو مطبخ خونه است، من دختری نیستم، بذارم حقم ضایع بشه حالا می خواید شما باشید یا هر مرد دیگه ای! هیچ فرقی برام نداره.

دهان مرصاد برای گفتن حرفی باز شد که پشیمان زبان به کام گرفت. معلوم بود حسابی از مردها دل پری دارد با این حال گفت:

– هر وقت خواستی با اون فکر ناقصت دیگران رو قضاوت کنی بهتره اول طرف مقابلت رو بشناسی بعد بلبل زبونی بکنی به خصوص در مورد آقایون.

– ذهن من درباره همه مردها همین طوره و تا وقتی خلافتش ثابت نشه همین دید رو نسبت به اون ها دارم.

مرصاد بی تفات شانه ای بالا داد و به مبل تکیه داد با خونسردی گفت:

– هر جور دوست داری ذهن مریضت رو با این افکار خام مشغول کن برای من هیچ توفیری نداره چی درباره ما مردها فکر می کنی فقط اون قوانینی رو که گفتم فراموش نکن!

تیدا در سکوت، نگاه وحشی اش را از او گرفت و به دست های قلاب شده دور زانوهایش دوخت. برخلاف میلش جوابی را داد که دوست نداشت بدهد.

– قبول! اما منم یه درخواست دارم.

دوباره نگاهش روی مرصادِ خونسرد و بی خیال بالا آمد که با ابرویی بالا پریده گفت:

– می شنوم!

– من نمی تونم هر روز کل وقتم رو تو خونه به بطالت بگذرونم می خوام برم دانشگاه ثبت نام کنم.

باز همان شاخه های درهم تنیده ابروهایش به یکدیگر پیوند خوردند. تکیه از مبل گرفت ودستی به صورتش کشید و کلافه گفت:

– فکر کنم قبلاً گفتم به چه دلیل نمی تونی دانشگاه ثبت نام کنی درسته یا نه؟

تیدا فقط سر تکان داد. مرصاد پرسید:

– پس چرا دوباره این بحث رو وسط کشیدی؟

– یه چیزی می خوام که بتونه از تنهایی درم بیاره.

- محبوب که هست ظاهراً همدم های خوبی برای هم هستید.

- اون بنده خدا مگه اسباب بازیه سرگرم کنه! تازه اون قدر کار سرش ریخته که نوبت به من نمی رسه بخواد من رو مشغول کنه.

از تصوّر اینکه محبوب اسباب بازیی برای تیدا شود توی دلش خندید. با تک سرفه ای صدایش را صاف و باقی مانده خنده اش را در درون سرکوب کرد تا اثری از آن بر روی لب هایش نمایان نشود. نفس سنگینش را آه کرد و گفت:

- یه فکری هم برای اون می کنم درخواست دیگه ای باشه؟!

- فعلاً همین!

- پس وسایل ضروری رو که می خوام لیست کن بده محبوب عصری بره برات بگیره.

لحن تیدا کمی ملایم تر شد و پرسید:

- همیشه خودم باهاش برم؟

پوزخند کمرنگی زد و اشاره به لباس های تنش کرد.

- حتماً با این لباس ها؟

تیدا کوتاه آمد و دیگر حرفی نزد هر چند پیش خودش نقشه می کشید یک روز پوزخندهای این پسر مغرور و از خود راضی را تلافی خواهد کرد...

محبوب برای خرید بیرون رفته بود و تیدا مسئولیت شام را عهده دار شد. در قابلمه را برداشت و نگاهی به خورش انداخت مطمئن از جا افتادن آن، زیرش را خاموش کرد. خواست آشپزخانه را ترک کند که دایار سر راهش سبز شد. دست به کمر وسط آشپزخانه ایستاد و عطر و رایحه خورش را عمیق بو کشید.

- به به! چه بو و برنگی راه انداختی میشه بگی چی درست کردی؟

عاشقی به وقت دل  
تیدا لبخندی زد و گفت:

- خورش نخودچی، هوس کرده بودم گفتم برای همه درست کنم.

- آی گفتی! چند سالی میشه نخوردم دیگه داشتم اسمش رو هم فراموش می کردم دستت درد نکنه.

- خوشحالم که خورش اوامده فقط خدا کنه اون کوه اخلاق ایراد نگیره.

دایار لب هایش را به هم فشرد و خنده اش را مهار کرد. دستی دور لبش کشید و گفت:

- نگران نباش! اون کارش ایراد گرفتن است اما مطمئنم می خوره.

تیدا از کنار دایار رد شد حین رفتن سمت خروجی گفت:

- خدا کنه این طور باشه که تو میگی.

دایار سمت یخچال رفت و تیدا مسیر پله ها را در پیش گرفت. دو پله اول را بالا نرفته بود که با بستن در سالن به عقب برگشت با دیدن محبوب و خرواری خرید که به زور جلوی پایش را می دید راهش را به آن سمت کج کرد. تعدادی از پاکت های بزرگ را از دستش گرفت و ضمن تشکر گفت:

- تو زحمت افتادی محبوب جان!

محبوب به دنبال تیدا که طبقه بالا می رفت راه افتاد.

- چه زحمتی دخترم! دست آقا مرصاد درد نکنه که گفت کجا برم خرید کنم وگرنه حالا حالاها از این مغازه به او فروشگاه معطل بودم.

تیدا متحیر طرف محبوبی برگشت که یک پله پایین تر بود. محبوب روی همان پله ایستاد.

- چیزی شده دخترم؟

تیدا سری به دو طرف تکان داد و زیر لب «نه» ضعیفی گفت و بقیه پله ها را بالا رفت...

عاشقی به وقت دل

یکی یکی خریده‌ها را بیرون می‌آورد و نگاه می‌کرد. همان چیزهایی را که لیست کرده بود بدون کم و کسری خریداری شده بودند دوباره از محبوب تشکر کرد.

– مبارکت باشه دخترم.

تیدا خریده‌ها را گوشهٔ تخت گذاشت، چشمش به یک نایلون بزرگ افتاد کنجکاوانه داخلش را جستجو کرد از دیدن پالتوی بلند عسلی رنگ پرسید:

– محبوب من که پالتو نمی‌خواستم برای چی خریدی؟

– راستش قبل رفتن، آقا مرصاد لیست رو به نگاهی کرد و گفت یه پالتو با سلیقهٔ خودم برات بخرم منم فکر کردم رنگ عسلی بیشتر بهت بیاد اگر رنگش رو دوست نداری می‌برم عوضش می‌کنم.

– نه نه نه! اتفاقاً خیلی هم قشنگه ولی کاش نمی‌گرفتی.

– چرا مادر؟ هوا سرده یه وقت خواستی بری بیرون یا جایی، باید یه چیز گرم داشته باشی که بپوشی یا نه؟

– دستت درد نکنه ولی لازم نبود.

– بالأخره یه روزی به دردت می‌خوره من برم یه چیزی برای شام آماده کنم تا صدای آقا درنیومده.

– نگران شام نباش من درست کردم.

محبوب با لبخند گشاد و خیال آسوده ای نفسش را بیرون داد و گفت:

– دستت درد نکنه نمی‌دونی چه دلشوره ای برای شام داشتم واقعاً به دادم رسیدی.

– من کاری نکردم زحمت اصلی رو تو برام کشیدی.

– پس برم میز شام رو آماده کنم.

عاشقی به وقت دل  
- تو برو منم الان میام.

محبوب که رفت یک بار دیگر به لباس های پهن شده روی تخت نگاه کرد. سه دست بلوز و شلوار آستین بلند، سه دست تونیک بلند با طرح و رنگ متنوع به همراه دو ساپورت مشکی، دو شال و دو روسری، سه دست مانتو با مدل های مختلف و شلوارهایی نیمه دمپا به رنگ همان مانتوها به اضافه تمام وسایل ضروری دیگر که همه را لازم داشت. با توجه به سن بالای محبوب، سلیقه اش جوان پسند بود. لبخند رضایت بخشی زد و از اتاق بیرون رفت...

مثل هر جمعه، مرصاد روی مبل دو نفره ای نشسته و کارش را به خانه آورده بود. سرش توی لپ تاپ و دستش روی کیبورد می رقصید با صدای پای دایار سرش از توی لپ تاپ بالا آمد. حسابی به خودش رسیده بود.

- جایی میری؟

دایار زیپ کاپشنش را بالا کشید و موبایلش را نگاه کرد و گفت:

- آره! تو که هیچ وقت از خونه بیرون نمیری با بچه ها قرار کوه گذاشتیم.

- تازگی ها راه افتادی؟ خبریه؟

دایار نگاه از موبایل گرفت و درون جیب کاپشنش گذاشت.

- به تو باشه هیچ وقت از غار تنهایی ات بیرون نمیای زندگی که همیشه کار نیست روح آدم هم به تغذیه نیاز داره من نمی خوام مثل تو یه روبات باشم در ضمن هیچ خبری هم نیست.

- لازم نکرده سفسطه بافی کنی یه کلمه بگو می خوام برم بیرون و تموم شد.

صدای گوشی اجازه نداد دایار جوابش را بدهد. سریع موبایلش را بیرون آورد حین لمس اتصال سمت در سالن رفت و دستی توی هوا برای مرصاد تکان داد.

عاشقی به وقت دل  
- فعلاً!

مرصاد سری تکان داد و دوباره مشغول کارش شد. صدای ترق و تورق ظرف ها، تنها صدایی بود سکوت سالن را می شکست. کلافه از این همه سر و صدا لپ تاپش را کنار گذاشت و با دو انگشت شست و سبابه بین چشمانش را فشار داد. محبوب با سینی چای جلویش ظاهر شد.

- بفرمایید!

لیوان چای را از توی سینی برداشت.

- دستت درد نکنه ناهار کی آماده میشه.

- هر وقت شما بگید آماده است.

متعجب به ساعت پاندول دار قهوه ای تیره گوشه سالن نگاه کرد نزدیک به دو و نیم بود. چای را توی سینی برگرداند و گفت:

- ناهار می خورم.

محبوب چشمی گفت و به آشپزخانه برگشت. ده دقیقه بعد محبوب برای ناهار صدایش زد. به آشپزخانه رفت و روی صندلی همیشگی اش نشست با دیدن یک بشقاب روی میز پرسید:

- تیدا نمیاد؟

- گفت چیزی نمی خوره.

ابرویی درهم کشید و گفت:

- برو بگو بیاد این دختره دیگه داره شورش رو درمیاره.

محبوب با بدخلقی مرصاد، جرأت مخالفت نداشت.

عاشقی به وقت دل  
- چشم الان میرم صداش کنم.

یک ربع بعد تیدا بغ کرده انگار که به سلاخانه پا می گذاشت همراه محبوب وارد آشپزخانه شد. تونیک یاسی رنگ به همراه ساپورت مشکی به تن و شالی بنفش تیره که تمام موهایش را پوشانده بود به سر داشت. بعد از دو ماه برای اولین بار بدون نقاب سر میز غذا حاضر شد. سرش پایین بود که محبوب بشقابی جلویش گذاشت و تیدا زیر لب تشکری گفت. مرصاد تلاش کرد خود را بی تفاوت نشان دهد اما نتوانست حضور آن دختر را با عطر گرم و زنانه اش در آن فضای دو نفره شان نادیده بگیرد با اینکه به ندرت همدیگر را می دیدند. نگاهش افسار پاره کرد و زیر چشمی خیره اش شد. سر تیدا پایین بود و در آرامش غذا می خورد. نگاه مرصاد روی میز پرسه زد به بهانه نمکدان رو به محبوب که مشغول کارش بود گفت:

- محبوب اون نمکدون رو بده.

محبوب مثل قرقی نمکدان را دستش داد. کمی نمک روی غذایش پاشید. لیوان دوغش را برداشت در حال نوشیدن همچنان نگاه به تیدا داشت. لیوان خالی را کنار دستش گذاشت.

- همیشه این قدر ساکتی؟

نگاه بهت زده تیدا از روی غذا بالا آمد و به مرصاد که غذایش را تمام کرده بود خیره شد. مرصاد به محبوب گفت: «می تواند غذایش را با حیدر بخورد» یعنی نیازی به بودنش در آشپزخانه نیست. محبوب با خوشحالی برای خود و شوهرش غذا کشید و آن دو را تنها گذاشت. مرصاد به صندلی لم داد نگاه در نگاه مات زده دختر دوخت و پرسید:

- فکری برای بیکاری ات کردی؟ اینکه چی می تونه سرگرمت کنه؟

تیدا لقمه اش را به آرامی قورت داد و قبل از اینکه قاشق بعدی را به دهان بگذارد گفت:

- قرار بود شما برام یه فکری بکنید.

مرصاد کمر راست کرد دست هایش روی سینه قلاب شدند و به میز تکیه داد.



– بعد از دو ماه هنوز رسمی باهام حرف می زنی؟

– دلیلی نمی بینم شما رو «تو» خطاب کنم.

– پس به همان دلیل نباید دایار رو هم «تو» خطاب کنی.

دست های تیدا از حرکت ایستادند. نگاه عمیقش میخ نگاه پر از تکبر مرصاد شد. آینه چشمانش از فخر، خودپسندی و خودستایی زنگار بسته بودند که فقط آن دو گوی آتشین زنگار بسته را آفتاب محبت و دوستی می توانست ذوب کند تا شاید روزی نگاه مرد روبه رویش لبریز از عشق و علاقه شود هر چند آن را هم بعید می دانست. با همان لحن سردش جواب داد:

– دایار با شما فرق دارد و هیچ وقت خودتون رو با اون یکی ندونید.

– تاراز قبلاً گفته بود به خیلی چیزها پایبندی به خصوص به محرم و نامحرم بودن، باید بگم دایار پسر عمه منه پس اون هم هیچ فرقی با من نداره هر چه باشه نامحرمه درسته؟

تیدا قاشق و چنگال را محکم توی دست هایش فشرد. مرصاد ادامه داد:

– حتماً پیش خودت فتوا دادی این مورد اشکالی نداره یه کوچولوش حلاله و به جایی هم برنمی خوره.

مثل همیشه حرف های مرصاد نیش داشت و دردش به لایه های زیرین پوست دخترک نفوذ کرد و وجودش را سوزاند. دروغ نگفته اند که جای سوختن خوب می شود اما جای نیش زبان هیچ وقت خوب شدنی نیست. این را بارها با بروز تجربه کرده بود. قبلاً از دایار شنیده بود هر وقت این پسر عصبی می شود منطق فراموشش می شود و به جای آن، زبانش به کار می افتد.

– الان شما به دایار حسادت می کنید؟

مرصاد بی تفاوت شانه بالا انداخت و لبی آویزان کرد.

عاشقی به وقت دل  
- تو هر جور دوست داری فکر کن.

تیدا حواسش بود که مرصاد «تو» خطابش می کند پس با لجبازی گفت:

- من همینى هستم که می بینید لازم هم نمی بینم با شما در این باره بحث کنم.

- خیلی خوب! هر جور که دوست داری، فقط بگو هنوز از بیکاری حوصله ات سر میره؟

متعجب از اینکه یک دفعه ای مسیر صحبت را عوض کرد جواب داد:

- من دختر دشت و صحرا هستم خوب می دونید که دخترهای اون جا نمی تونند بیکار  
بمونند پس برای منم اینجا علاف بودن مساوی با مرز دیوونگی است.

مرصاد خیلی خونسرد از جایش بلند شد. لبخند مرموزی زد و قبل از اینکه آشپزخانه را ترک  
کند گفت:

- پس اگر می خواهی دیوونه نشی تا زمانی که زبونت از رسمی بودن از کار نیفته همین جا  
به بیکار بودن ادامه بده.

دست های تیدا از عصبانیت مشت شدند. خوب بلد بود چگونه حریفش را شکنجه کند و  
حرف هایش او را تا مرز دیوانگی ببرد. ناهار را کوفتش کرده بود با حرص بشقاب را کنار زد  
و زیر لب نجوا کرد:

- حالا که تو این طور می خواهی باشه! منم می دونم چطوری آدمت کنم پسرۀ تخس و  
لجباز...

---

بیشتر روزهایش با لجبازی های مرصاد شب می شد. هر کاری می کرد بد خلقی های او  
مخالفت شدیدش را نشان می داد. این همه روزهای تکراری خسته اش کرده بود. بی

عاشقی به وقت دل  
حوصله از اتاقش بیرون زد پله ها را پایین آمد. محبوب را دید به گلدان ها آب می دهد با  
قدم هایی آهسته کنارش ایستاد.

- محبوب؟

محبوب همان طور که به گلدان ها آب می داد جوابش را داد:

- جانم!

- امروز خبریه؟

- چطور مگه؟

- صبح زود بلند شدی تموم خونه رو گردگیری کردی، شام مخصوص پختی این ها نشونه  
یه چیز می تونه باشه اون هم مهمونی!

محبوب که از آب دادن گلدان ها فارغ شد صورت تیدا را به لبخندی مهمان کرد.

- قراره خانواده عبادی برای شام بیان.

- خانواده عبادی؟

- باجناب منوچهر خان.

- آها! منظورت آقا یونس و مهری خانمه؟

- آره!

- پس از الان بگم یه وقت من رو صدا نکنی چون نه میانه خوبی با مهمونی دارم نه  
حوصله اش رو.

- چرا؟

- تنهایی راحت ترم، تازه! مهمونی خانوادگی آقا مرصاد ربطی به من نداره.

عاشقی به وقت دل  
- باشه دخترم! هر جور راحت تری...

صدای جیغ و داد تا بالا می آمد. پاهایش را دراز کرد و به تاج تخت تکیه داده و کتاب می خواند با آن همه سر و صدا تمرکزی برای مطالعه نمانده بود. کلافه کتاب را دم دستش پرت کرد. هندز فری را از کشوی تخت بیرون آورد، یک سرش را به موبایلش وصل کرد و دو سر دیگرش را درون گوش هایش گذاشت. از قسمت ضبط، مکالمه انگلیسی را گوشه حلالا می توانست در آرامش به آنچه می خواهد گوش دهد. چشمانش را بست، زیر لب جمله ها را با خود تکرار می کرد. بیکار بودنش در این دو ماه، تنها مزیتی که داشت این اجازه را داد تا حدودی زبان انگلیسی اش را تقویت کند. چشمانش را به قصد نگاه کردن ساعت باز کرد که با دیدن محبوب در اتاقش شش متر هوا پرید. هندزفری را از گوش هایش در آورد و ترسیده پرسید:

- محبوب کی اومدی متوجه نشدم؟

- چند بارر در زدم دیدم جواب ندادی نگران شدم و اومدم تو.

در حالی که هندزفری را داخل کشو می گذاشت گفت:

- ببخشید داشتم یه چیزی گوش می دادم.

کشو را که بست نگاهش دوباره روی محبوب خیره ماند.

- کاری داشتی؟

- من که نه! ولی آقا مرصاد گفتند کارت داره.

اشاره به ساعت کرد و متعجب پرسید:

- با من؟ این وقت شب؟!

- ببین تیدا! من رفتم پایین زود بیایی ها! وگرنه آقا عصبانی میشه.

بعد از رفتن محبوب هنوز در بهت بود که این موقع از شب مرصاد با او چه کار دارد؟ از تخت پایین آمد. شالش را سر کرد و تونیک بلندی روی تاب بندی اش پوشید و پایین رفت...

از قیافه بغ کرده مرصاد و نگاه نگران دایار فهمید اوضاع خوب نیست با خودش عهد کرده بود، نگذارد این پسر با زور و حرف های بی حسابش کاری از پیش ببرد پس نباید در برابرش کم بیاورد و کوچک ترین نگرانی به خودش راه بدهد. نگاه برزخی مرصاد از روی بخار چایی که محبوب تازه برایش آورده بود، گرفته شد و روی تیدا که وسط سالن ایستاده نگاهش می کرد زوم شد. دایار خواست حرفی بزند که دستش سریع به نشانه سکوت بالا آمد در لحنش هیچ گونه نرمی و لطافتی دیده نمی شد.

- دایار یک کلمه حرف زدی خودت می دونی!

دایار سری تکان داد و گفت:

- نه تا وقتی که حرفت بی حساب باشه.

نگاه عبوسش روی دایار رفت. سگرمه هایش بیشتر از روزهای دیگر درهم فرو رفته بودند.

- پس بهتره به اتاقت بری تا چیزی نشنوی.

سپس رو به تیدای خونسرد کرد و پرسید:

- تو آداب مهمون داری رو بلدی؟

تیدا هنوز نمی دانست برای چه آنجا احضار شده است و سر از سؤال مرصاد درنیاورد. دو گام جلوتر آمد و فاصله اش با مرصاد کمتر شد.

- معلومه که بلدم برای چی می پرسید؟

- نمی دونی وقتی یه مهمون به خونه ای دعوت میشه نباید بهش بی احترامی کرد؟ یا زربانو این رو بهت یاد نداده؟

ابن بار نوبت تیدا بود اخم کند. تازه متوجه منظور مرصاد شد که از کجا می سوزد.

– اگر منظور شما خانواده عبادی است باید بپرسم مهمون های امشب شما چه صنمی با بنده داشتند؟

– مهمون های من می دونستند تو اینجایی ولی ادبت حکم کرد عمداً به اون ها بی حرمتی کنی.

نگاه تیدا آتشی و چهره اش برزخی شد.

– من نه از روی عمد کاری کردم نه می تونستم پیام چون نه سر پیاز بودم نه ته پیاز!

همین که مرصاد بلند شد بلافاصله دایار از جایش پرید و پشت سر مرصاد قرار گرفت. مرصاد سینه به سینه تیدا ایستاد. کلمات به سختی از لابه لای دندان به هم فشرده اش بیرون می آمدند.

– میشه بفرمایید چرا نمی تونستی بیای؟

تیدا گامی عقب تر رفت تا فاصله شان را بیشتر کند.

– مگه نه قرار بود کسی از اومدنم به اینجا باخبر نشه؟ خاله ات از کجا فهمیده من اینجا؟

– مادرم اون قدری بهش اعتماد داره که به خاله ام گفته باشه.

لحن تیدا تند شد و از آرامش چند لحظه پیشش خبری نبود پوزخندی زد.

– می خواد خاله ات باشه یا هر کس دیگه ای! خاله مهرخ نباید در این باره به کسی چیزی می گفت.

دایار بین هر دو قرار گرفت سعی داشت هر دو را آرام کند رو به مرصاد گفت:

– همچین بیراه هم نمیگه، اگر کسی بفهمه تیدا اینجاست هر چه رشته بودید پنبه میشه.

عاشقی به وقت دل

مرصاد با اینکه کار مادرش را تأیید نمی کرد اما امشب نهال، دختر خاله اش به اندازه کافی با اعصابش بازی کرده بود و نمی دانست چرا دارد خشمش را سر این دختر بی گناه خالی می کند. محکم دستی به صورت سرخ از عصبانیتش کشید و پشت به تیدا و دایار دست درون جیب شلوارش کرد و ایستاد. لحن دایار آرام تر شد.

– حالا می خوای چی کار کنی؟

دستانش زیاد درون شلوار دوام نیاوردند. اینبار دور گردنش قلاب شدند و نگاهش به لوستر بزرگ سقف دوخته شد. چند دقیقه گذشت و صدایی از کسی نیامد. با صدای گوشه دایار، نگاه از لوستر گرفت و روی پاشنه پا چرخید. دایار به سرعت گوشه اش را از روی میز برداشت از دیدن اسم مهرسا لبخند به لب گفت:

– مهرسا است.

و از پله بالا رفت. تیدا هنوز نگاهش دنبال دایار بود که با سؤال مرصاد برگشت و به او خیره شد.

– تو این خونه احساس ناراحتی می کنی؟

تیدا لبی گزید و سرش را پایین گرفت. نمی خواست زحمات و مهمان نوازی های مرصاد را هر چند گاهی وقت ها، نیش زبان می زد و دلش را می سوزاند باد هوا کند ولی حرف راست گفتن، بهتر از یک دروغ مصلحتی بود تا پشت سرش دروغ های بعدی ردیف شوند و در آخر یک روزی، یک جایی گندش در بیاید. سر بالا گرفت و نگاهش در نگاه سرد و برزخی مرصاد تلاقی شد.

– راستش رو بگم؟

– من با حرف راست میانه بهتری دارم تا کسی که بخواد دروغ تحویلیم بده.

تیدا آب دهانش را قورت دارد و صدایش را صاف کرد.

– از اینکه با نامحرم تو یه خونه باشم آره! معذّبم.

- با بودن من تو این خونه معذبى اما با بودن دایار مشکلی نداری؟

- خوب... دایار رفیق تراز است چند باری باهاش برخورد داشتم، من و دایار اوایل اومدنم به اینجا با هم حرف زدیم، اون قول داد جای تراز در حقم برادری کنه تا کمتر احساس غربت کنم تا حالا هیچ بی احترامی از اون ندیدم معلومه که اون با شما از زمین تا آسمان فرق داره، نداشتنه احساس کمبود کنم وقتی هوام رو داره احساس می کنم تراز کنارمه. پوزخند مرصاد پررنگ شد با کنایه گفت:

- پس تنها با من مشکل داری؟ اما باید به عرض تون برسونم تا چند روز دیگه وارد سه ماه میشی که تو اینجایی.

تیدا مشکوک پرسید: منظور؟

مرصاد رفت سر جای قبلی اش نشست پا روی پا انداخت.

- معلوم نیست تا کی تو این خونه ماندگار بشی، با بودن من هم که از نظر تو نامحرمم مشکل داری پس اگر می خوای از این تنهایی و معذب بودن خلاص بشی یه پیشنهاد میدم که به نفعته.

تیدا از سرپا ماندن خسته شد روی نزدیک ترین مبل نشست. این پسر قصد داشت امشب توی دلش را خالی کند. بی احترامی به مهمانانش فقط بهانه بود تا او را پایین بکشد و حرفش را بزند.

- چرا واضح حرفتان را نمی زنید تا بفهمم چی می خواید بگید.

مرصاد سمت جلو کش آمد هر دو آرنجش روی زانوهای نشست و دستانش را زیر چانه زد. نگاه تیدا هر جا چرخش می خود الا روی صورت مرصاد! پوزخند مرصاد، کج روی لبش جا خوش کرده بود.

- فهمیدم نامحرمم! نمی خواد نگاهت رو در و دیوار بچرخه.



با ترشروی نگاهی را به مرصاد دوخت تا ثابت کند از او حساب نمی برد.

– شما با من مشکلی دارید؟ اگر دارید بگید؟

– ظاهراً این تویی که با من مشکل داری من محرم و نامحرم سرم میشه.

تیدا چشمانش را بست تا حرف نسنجیده ای نزند با باز شدنشان هنوز خشم در آنها شعله زبانه می کشید. از اینکه مرتب محرم و نامحرم بودن را چماقی کرده بود و به سرش می زد متنفر بود.

– بهتره زودتر حرفتان رو بزنید چون اگر من از وقت خوابم بگذره ممکنه هر هذیانی بگم و به تریش قبای جنابعالی بربخوره.

مرصاد نفسش را بیرون داد و صاف نشست. همچنان اخم به چهره داشت خبثت در نگاه این پسر می رقصید و پایکویی می کرد.

– چند روز پیش برزو رو دیدم.

نگاه تیزبین مرصاد به وضوح رنگ پریده تیدا را شکار کرد. دخترک نفس کشیدن را از یاد برد. دهانش کویری شد که برای جرعه ای آب عطش داشت. مرصاد گذاشت چند دقیقه ای در باتلاق دلهره و ترس دست و پا بزند. از این همه تقلا کردنش لذت می برد لبی تر کرد و ادامه داد.

– البته اون من رو ندید ولی پاش به تهران باز شده.

دایار از پله ها پایین آمد و فرصتی به تیدا داد تا از آن حال بیرون بیاید و نفس بکشد. روی مبل تک نفره ای نشست و گفت:

– مهترسا سلام رسوند.

سکوت سالن باعث شد مشکوک به آن دو نگاه کند. تیدا رنگ به صورت نداشت رو به مرصاد پرسید:

عاشقی به وقت دل

- چیزی شده؟

- داشتم می گفتم چند روز پیش برزو رو دیدم.

- بالأخره بهش گفتم؟

- باید می گفتم تا حساب کار دستش بیاد.

دایار اشاره ای به رنگ و روی تیدا کرد.

- این جوری! که سخته اش بدی؟

تیدا نگذاشت آن دو بیشتر از این بحث کنند به زحمت لب های خشکیده اش را از هم باز کرد.

- می دونه که من اینجام؟

دایار برای آرام کردن دخترک که تا مرز سخته پیش رفته بود گفت:

- نه! نمی دونه.

مرصاد گفت: داشتم راجع به پیشنهادم باهاش حرف می زدم.

دایار طولانی نگاهش کرد. مرصاد باز بدون منطق داشت پیش می رفت.

- بذار خودم بهش میگم.

مرصاد فقط سری تکان داد. تیدا نمی دانست چه پیشنهادی پشت حرف های ترسناک

مرصاد نهفته است و این بیشتر دلش را به آشوب می کشاند. هر ثانیه ای می گذشت

ناقوس مرگ بیشتر نفسش را بند می آورد. از حرکات کلافه مرصاد هم مشخص بود توان

گفتنش را ندارد. دایار سعی کرد طوری حرفش را بزند تا توی

دل دختر هراسیده را خالی نکند.

عاشقی به وقت دل

– وقتی پای برزو به تهران کشیده شد یعنی اینکه کل شهر و استان رو زیر پا گذاشته و نتونسته پیدات کنه پیش خودش تصور کرده تنها جایی که تونستی از دستش فرار کنی دانشگاه، معلوم هم نیست تا کی تو این شهر بمونه این پیشنهادی رو که می خوام بگم با مشورت پدربزرگت دادیار، برادرت و همچنین منوچهرخان صورت گرفته.

مرصاد بلند شد که دایار پرسید: کجا؟

– میرم اتاقم استراحت کنم بعداً نتیجه رو به منم بگو.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب دایار باشد به طبقه بالا رفت. تیدا با نبودن مرصاد راحت تر می توانست نفس بکشد و حرف های دایار را بشنود. دایار لب باز کرد و ادامه داد.

– این پیشنهاد حکم یه تیر و چند نشون رو داره.

– میشه بری سر اصل مطلب و این همه مقدمه چینی نکنی؟ دارم از استرس پس میفتم.

دایار دستی به صورتش کشید مسئولیت سختی به عهده گرفته بود.

– اگر می خوای از دست برزو نجات پیدا کنی و اسم عروس خون بس رو یدک نکشی برای مدتی بین تو و مرصاد یه صیغه عقد جاری بشه...

صدای بلند «چی» تیدا توی سالن پیچید. دایار سعی کرد دنباله حرفش را بزند که تیدا مانع شد.

– شما چی پیش خودتون فکر کردید؟ اینکه تیدا یه کالاست و هر کاری دلتون خواست باهاش بکنید؟

پوزخندش آن قدر بلند و پررنگ بود که دایار احساس کرد مرصاد از توی اتاقش آن را حس کرده است.

– خدایا! من رو باش به کی پناه آوردم!

عاشقی به وقت دل

- چرا زود قضاوت می کنی؟ یه لحظه دندون رو جیگر بذار تا حرف هام تموم بشند اون وقت هر چی دلت خواست بگو.

- مثلاً گوش هم کردم چی عوض میشه؟ ها! چی عوض میشه؟ جز اینکه از چاله میفتم تو چاه؟

- تیدا راجع به مرصاد درست حرف بزن! اون اگر چاه بود تا الان باید عروس خون بس شده بودی و هرگز قبول نمی کرد بهت کمک کنه.

تیدا با حرص پایش را تکان می داد و نفس های عمیق می کشید. دایار برخلاف میل او شروع به حرف زدن کرد.

- تو با عقد با مرصاد می تونی چند هدف رو با هم داشته باشی اول اینکه وقتی برزو بفهمه تو زن مرصاد شدی دیگه هیچ غلطی نمی تونه بکنه چون یه زن شوهردار محسوب میشی و نزدیک شدن اون آشغال به زن شوهردار جرمه، دوم اینکه از این تنهایی درمیای چون مرصاد تو شرکتش یه کار برات دست و پا کرده، سوم اینکه دیگه عروس خون بس نیستی و کسی نمی تونه بهت زور بگه و از ترس مرصاد نگاه چپ بهت بندازند.

- جالبه! فکر همه جاش رو هم کردید.

- تیدا! به خدا سه هفته طول کشید تا مرصاد رو راضی به این کار کردیم اون زیر بار این پیشنهاد نمی رفت اما برای محافظت از تو قبول کرد، جان من بیا و پشت پا به این موقعیت نزن.

- عمراً!

- چرا داری لجبازی می کنی؟ تا کی می تونی اینجا مخفی بشی؟ بالأخره یه روزی برزو می فهمه اینجایی و اگر اون روز برسه و تو رو با خودش بیره دیگه کاری از دست کسی برنمیاد.

تیدا همچنان عصبی پایش را تکان می داد باز روی دنده لج افتاده بود.

- من قبول نمی کنم.

عاشقی به وقت دل  
- حتی به خاطر خانواده ات؟

پای تیدا از حرکت ایستاد. شوک بعدی با حرف های دایار شدیدتر از قبلی بود.

- برزو خانواده ات رو تهدید کرده اگر پیدات نکرد اول میره سراغ پدربزرگت بعد برادر و مادرت، تو این رو می خوای؟ نابودی خانواده ات رو فقط به خاطر یه لجبازی بچگانه؟ همه دارند خودشون رو به آب و آتیش می زنند یه جورى تو رو از این مخمصه نجات بدن اون وقت تو با یکدندگی و کله شقی داری همه رو فدای خودخواهی های خودت می کنی درک کن چی میگم تیدا! این قدر غُد نباش!

چاه یوسف نبود، دنیایی از بدبختی که از بدو تولد روی سرش آوار شده و قرعۀ سیاه بختی به نامش زده بودند. نمی دانست باید چه کار کند؟ چه تصمیمی بگیرد؟ چه به صلاحش است و چه نیست؟ از بین بد و بدتر کدام را انتخاب کند؟ از قدیم گفتند بد را انتخاب کردن بهتر از آن یکی است. با حرف های دایار زبانش دیگر آن تندی قبل را نداشت. برزو را خوب می شناخت آن قدر بی رحم بود که حرفش را عملی کند و به خانواده اش آسیب برساند لبی گزید و با صدای ضعیفی گفت:

- فرصت می خوام تا فکرهام رو بکنم.

- چقدر؟ یک ماه، دو ماه؟ تا کی؟

- سعی می کنم همین روزها بهت یه خبری بدم.

- مطمئن باشم؟

سرش آهسته بالا و پایین شد.

- آره!

- باشه! ولی یه چیزی رو باید از الان بگم.

- دیگه چی؟

- فکر کنم تو این سه ماه تا حدودی اخلاق مرصاد دست اومده باشه درسته؟

- خیلی کم.

- ممکنه بعد از عقد رفتار مناسبی باهات نداشته باشه یا حرف هایی بزنه که به مذاقت خوش نیاد می دونی که؟! اخلاقش خاصه و کاریش هم نمیشه کرد ولی تو به خاطر خانواده ات باید این سختی ها رو تحمل کنی می تونی با اخلاق تندش کنار بیای؟ می تونی با ناسازگاری هاش بسازی؟ اگر می تونی بسم ا... اگر هم نه از همین الان بگو تا یه فکر دیگه ای برات بکنیم.

تیدا با تأخیر چند دقیقه ای سکوت سرد سالن را شکست.

- چاره دیگه ای هم برام مونده؟

- ببین تیدا! تنها ایراد مرصاد اینه که از جنس مخالف زیاد خوشش نمیاد اگر قلقلش دستت بیاد مطمئن باش از مهربونی هاش بی نصیب نمی مونی به ظاهر خشک و خشنش نگاه نکن.

تیدا بلند شد و بدون یک کلمه پله ها را بالا رفت. نگاه دلسوزانه دایار تا وقتی پیچ پله را پشت سر بگذارد بدرقه اش کرد...

---

در این یک هفته ای که تمام فکر و ذکرش مشغول آن پیشنهاد مسخره بود خواب و خوراک درست و حسابی نداشت. دایار گفته بود وقتش تمام شده و امشب جواب می خواهد. از صبح خود را درون اتاق زندانی کرده بود تا الان که غروب خورشید را از پشت پنجره که داشت آخرین نگاه سرخس را از باغ عریان می گرفت تماشا می کرد. فقط چند باری به باغ رفته و قدم زده بود به خصوص وقتی روی آن نیمکت، زیر درخت سرو می نشست آرامش خاصی کل وجودش را در آغوش می گرفت. از بدو تولدش تا کنون به جز روزهای خوب مدرسه اش، روزگار هیچ وقت روی خوشش را به او نشان نداده بود یا برزو

در خانه شان پلاس و چشمان طماعش جسمش را چون کالایی بی ارزش خریدارانه می کاوید یا وقت و بی وقت به دور از چشم تراز سر راه مدرسه اش سبز می شد و جلوی سایر همکلاسی هایش، با حرف های رکیک مهمانش می کرد و او از ترس تهمت های مردم روستا به ناچار زبان به کام می گرفت تا مبادا به او آنگ بی چشم و رویی بچسبانند. انگار شوربختی اش پایانی نداشت، انگار طالع نحسش را طلسم کرده باشند. دست های مشت شده اش روی سینه قلاب شدند. نگاهش همچنان به نفس های آخر خورشید بود که به زحمت گیسوهای مسی رنگش را جمع می کرد تا یک روز دیگر را به پایان برساند و روزگار آبتن را به دست حوادث شب بسپارد. باید زود تصمیمش را می گرفت. اگر پیشنهاد مرصاد را نمی پذیرفت باید تا آخر عمر کلفتی خانه آغا جان و برزو را می کرد و انگ عروس خون بس بودن را با خود به یدک می کشید. دو کفه ترازوی ذهنش برای کم و زیاد کردن دو مرد با اخلاق های متفاوت بالاو پایین شد. برزو آدمی با دوست دخترهای فراوان و رنگانگ که اهل هر برنامه ای بودند، گاهی وقت ها قاچاق هم می کرد حتی چند باری پایش به آگاهی رسید که با وساطت منوچهرخان آزاد شد آن وقت جلوی آغا جان کاسه مردانگی و غیرتش لبریز می شد و جانماز آب می کشید. درعوض مرصاد بر حسب گفته های محبوب، پسری که اهل مهمانی های آن چنانی نبود، سرش به کارش گرم و تفریحش رفتن به خانه پدری و دیدن اندکی از اقوام نزدیک خلاصه می شد، خیلی کم پیش می آمد با دایار به گردش دسته جمعی دوستانه ای برود. اخلاق تندی داشت گاهی نیش زبانش آن چنان زخم بر پیکره روح خسته اش می زد که هیچ وقت جای آن خوب نمی شد و از یادش نمی رفت. همه او را قبول داشتند از مادر و برادرش بگیر تا پدربزرگ و اهل روستا! اما برخلاف گفته های دیگران در این سه ماه به جز بد اخلاقی، نیش و کنایه چیزی از او ندیده بود پس چطور با این همه ویژگی های منفی همه او را می ستودند؟ خسته از درگیری سنجش و مقایسه، لب تخت نشست که فاصله چندان با پنجره نداشت. دست هایش را از دو طرف باز و خود را روی تخت رها کرد و خیره به سقف شد. بعد از این همه دوندگی منطق و احساس بالأخره تصمیم نهایی اش را گرفت. لبخند تلخش برای آینده مبهمش عزاداری کرد...

بعد از شام، دایار از تیدا و مرصاد خواست توی سالن باشند تا همگی نظر نهایی تیدا را بشنوند. تیدا تمام تلاشش را برای خونسرد نشان دادن خود به کار برده بود. مرصاد اخم کرده خواست مخالفت کند که دایار مانع رفتنش به طبقه بالا شد آرام در گوشش پچ پچ کرد:

– مرصاد این تصمیم الکی نیست بخوای بی تفاوت از کنارش رد بشی خوب می دونی آینده هر دو تاتون با این پیشنهاد آسیب پذیر میشه ولی برای تیدا بیشتر؛ پس خواهش می کنم مثل دو آدم عاقل و بالغ بشینید و حرف های همدیگه رو بشنوید.

مرصاد برای اولین بار بدون نق زدن اما اخم هایی درهم، مبل کنار دایار را اشغال کرد. نگاهش به انگشتان تیدا افتاد که برخلاف ظاهر خونسردش مدام آن ها را می چلانند تا از لرزش دستانش جلوگیری کند. نگاهش از انگشتان او بالا آمد و به صورت رنگ پریده اش نشست. مردمک چشمان دخترک در حدقه می چرخیدند و یک جا بند نمی شدند. تعجب کرد از تیدایی که ظاهرش با حرکات و رفتارش همخوانی نداشت. او هیچ وقت از زبان کم نمی آورد و حرف زور را نمی پذیرفت اما اینک با یک پیشنهاد این گونه حالش منقلب شده بود. با صدای دایار نگاه از او گرفت.

– خوب تیدا! ما منتظریم.

دست های عرق کرده اش را به هم مالید و نگاه به دایار کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد. حرکاتش ناخواسته عصبی و مضطرب بود. لب هایش به هم فشرده شدند و زیر لب چیزی گفت که جز خودش کسی متوجه آن نشد.

– خوب... راستش من... من... تو این... یه هفته خیلی فکر کردم.

– و نتیجه؟

نگاهش مستقیم به صورت عبوس مرصاد افتاد دیگر به آن اخم کردن هایش عادت کرده بود. لب پایینی اش را تر کرد. جان کند تا جمله اش را بر زبان آورد.

– با این پیشنهاد... موافقم.



ابروهای مرصاد از زور تعجب بالا پریدند. به تنها چیزی که فکر نمی کرد موافقت این دختر وحشی دشت بود. برایش جای سؤال داشت چطور پیشنهاد به این مهمی را پذیرفته است؟ چشمانش را ریز کرد و به سمت جلو خم شد و پرسید:

– اون وقت میشه بپرسم چی باعث شد که موافقت کنی؟

ابروهای تیدا به آنی درهم گره خوردند رک و بی پرده جواب داد:

– نه نمیشه! چون دلایلم شخصیه.

دایار به زحمت لبخندش را قورت داد و سریع رشته کلام را به دست گرفت تا دوباره هوای بین این دو ابری نشود و به تیپ و تاپ یکدیگر نزنند.

– به هر حال اون چه که مهمه، تصمیمی است که تیدا گرفته.

رو به تیدا ادامه داد.

– خوشحالم این پیشنهاد رو قبول کردی منم برم به دادیار و دایی خبر بدم هر چه زودتر بیان تهران تا بقیه کارها رو انجام بدهند.

بعد از رفتن دایار، مرصاد نگاهی به تیدای عصبانی کرد. پوزخندی زد و گفت:

– به هر چیزی فکر می کردم الا اینکه این پیشنهاد مزخرف رو قبول کنی.

تیدا نگاه فاتحانه اش را به رخ مرصاد کشید از اینکه فکرش اشتباه از آب درآمده بود کمی دلش خنک شد.

– خوشحالم اونی نشد که شما فکر می کردید.

– پس واجب شد قبل هر چیزی، یه سری حرف هایی است که باید زده بشه.

– عالیه! چون منم یه گفته هایی دارم که باید بشنوید.

با بلند شدن مرصاد نگاهش بالا آمد.

عاشقی به وقت دل  
- بهتره بریم تو کتابخونه.

- الان؟!!

- بله! الان! تو مشکلی داری؟

- نه! ولی من آمادگی اش رو ندارم.

پوزخند مرصاد روی اعصابش خش انداخت.

- پس چطور تو این یه هفته به این نتیجه رسیدی جواب بله رو بگی؟ حتماً یه دلایلی داشتی که جوابت مثبته؟ حق با مرصاد بود. آمادگی نداشتن، بهانه ای بیش نبود تا با این پسر روبه رو نشود. مرصاد در حال رفتن سمت کتابخانه گفت:

- تا ده دقیقه اون جا نباشی این بار نظر من منفی خواهد بود.

تا وقتی مرصاد وارد کتابخانه شود نگاهش دنبال او کشیده شد. با دو دست صورتش را پوشاند. چند دقیقه بعد به همراه نفس پرصدایی دستانش را از روی صورت برداشت. شالش را که عقب رفته بود روی سر مرتب کرد. این پسر خدای عجله و شتاب بود یا شاید هم او این طور فکر می کرد. وقتی به خود آمد که دایار پرسید:

- مرصاد کجا رفت؟

تیدا بلند شد و دستی سمت کتابخانه کشید.

- این آقا شش ماهه به دنیا اومده؟

- چطور؟

- می خواد همین الان درباره یه سری مسائل با هم حرف بزنیم، من موندم تو چطور با این همه اخلاق و عادت گند اون کنار میای؟

دایار لبخندی زد و سری تکان داد.

عاشقی به وقت دل

– تو هیچی دربارهٔ مرصاد نمی دونی بهتره زودتر بری چون از انتظار کشیدن متنفره.

– از بس همه لی لی به لالاش گذاشتید پر توقع بار اومده.

و بدون توجه به خنده های دایار سمت کتابخانه رفت...

معدّب از تنها بودن با مرصاد، کمی توی خودش جمع شد و زیر چشمی به او نگاه کرد.

پشت میز بزرگ قهوه ای سوخته کتابخانه لم داده بود و نگاهش را خیره به خود دید.

– بگو! می شنوم!

– اول شما بگید.

– همیشه خانم ها مقدّم ترند!

تیدا سعی کرد نگاهش در نگاه بی تفاوت مرصاد ثابت بماند. توی دلش خود را به خدا

سپرد و مثل همیشه لحنش محکم و جدی بود.

– اون شب دایار همه چی رو برام تعریف کرد، گفت که برزو خانواده ام رو تهدید کرده و

همین باعث شد تا تصمیمی بگیرم که به صلاح همه باشه، تا اون ها آسیب نبینند من به

جز مادرم، برادر و پدربزرگم هیچ کسی رو تو این دنیا ندارم پس اگر تن به این عقد اجباری

دادم فقط و فقط به خاطر اون هاست.

سکوت مرصاد اجازه داد به حرف هایش ادامه دهد.

– تنها مردهای زندگی من تاراز، پدربزرگ و عمو منوچهر بودند؛ یعنی پدرت در حقم پدری

رو تموم و جای بابای نداشته ام رو برام پر کرد خیلی وقت ها این عمو منوچهر بود که برزو

رو ازم دور نگه می داشت. اون نداشت سایهٔ یه نامحرم رو من و مادرم بیفته به همین

خاطر گذاشتیم به حریم خانوادگی مون وارد بشه و حالا به لطف همون مرد، من شرایط

خاصی ندارم به جز یه درخواست!

مرصاد شنونده خوبی بود. حرف نزدنش ادب او را نشان می داد تا طرف مقابلش حرفش را تمام نکرده است سکوت اختیار کند.

– وقتی عقد کردیم کاری به کار هم نداشتی باشییم هر کی سرش تو زندگی خودش باشه.

طبق عادت یک تای ابروی مرصاد بالا رفت و با لحن سردی پرسید:

– اون وقت تا کی؟

– تا وقتی که برزو از پیدا کردنم ناامید بشه و دست از سرم برداره.

– تو انگار از عمق فاجعه خبر نداری یا خودت رو زدی به کوچۀ علی چپ؟ خانم محترم! وقتی کسی عروس خون بس میشه دیگه دست برداشتنی تو کار نیست، اون قدر دنبالت می گردند تا پیدات کنند و به جای خون، کل عمرت رو براشون نوکری و کلفتی کنی و حق نفس کشیدن رو هم بهت نمیدن.

نگاه تیدا آشفته شد، ترس، درونش را چون خوره می خورد. هر چند سعی می کرد از واقعیت فرار کند اما این پسر خوب بلد بود چطورری رعب و وحشت را توی دلش بکارد تا جای هیچ اعتراضی باقی نماند.

– پس... میگین چی کار کنم؟

– من نظر خاصی ندارم این تویی که باید با شرایط کنار بیایی؛ چه بسا من زن مورد علاقه ام رو پیدا کردم و بخوام ازدواج کنم تو نمی تونی مانعی برای زندگی شخصی من بشی.

حرف های مرصاد چون زهر هلاهل، تلخ و گزنده بودند که آدم را از زندگی اش سیر می کرد. انتظار نداشت این گونه حقیقت را توی صورتش بکوبد. می توانست حداقل در چنین شرایطی حرف از زن و ازدواج نزنند و دلش را از اینی که هست خالی تر نکند. خودش به اندازه کافی مشغله ذهنی و درگیری فکری داشت این حرف ها بیشتر به استرسش دامن می زد و او را از آینده می ترساند. اگر مرصاد ازدواج می کرد هر احتمالی برای بیرون کردنش از این خانه و تضمینی برای دائمی بودنش در زندگی این پسر وجود نداشت. نمی

خواست جلوی این مرد از خود راضی کم بیاورد. غرورش را درون چشمانش جمع کرد و سرش را محکم بالا گرفت.

– کسی از فردای خودش خبر نداره فعلاً با زمان حال پیش میریم تا ببینم خدا چی می خواد شاید یه خواستگار خوب پیدا شد و به اون بله رو دادم و مزاحم زندگی شما هم نشدم حالا شما بگید شرایط تون چیه؟

مرصاد از پشت میز بلند شد و سمت مبل گوشه کتابخانه رفت و نشست به آن لم داد و پا روی پا انداخت، یک دستش پشت مبل ال مانند قرار گرفت. تیدا دختر زیرک و منطقی بود و خیلی راحت می شد با او به توافق رسید. نگاه تیدا سمت او کشیده شد و روی صورت یخ زده او ثابت ماند. مرصاد گفت:

– یک، عقدی که بین ما جاری میشه فرمالیته است یعنی باید حریم همدیگه رو محترم بشماریم، دو، کاری به کار هم نداشته باشیم یعنی سرک کشیدن تو کار همدیگه ممنوع! سه، تو دست و پای هم نمی پیچیم، چهار، مثل دو تا دوست با هم زیر یه سقف زندگی می کنیم، پنج، هیچ وقت مشکلات همدیگه رو جار نمی زنیم تا وقتی که اون رو بین خودمون حلش کنیم.

تیدا پوزخندی زد و گفت:

– صد رحمت به غریبه ها! حالا که شما این طور می خواید باشه! منم حرفی ندارم با شرایط تون موافقم.

– حالا بگو برای مهریه چیزی مد نظرت هست یا نه؟

– من مهریه نمی خوام! به قول شما این عقد فرمالیته است و این عقد سوری نیازی به مهریه نداره.

توی چشمان به ظاهر سرد دخترک سردرگم نگاه کرد. درون آن دو گوی سیاه چاله، غم، عصبانیت و نگرانی با هم در چشمانش لانه کرده بودند. در واقع تیدا سعی داشت خود را محکم و استوار نشان دهد ولی ظاهرش با چشمانش در تضاد بودند.

عاشقی به وقت دل

– مطمئنی؟

– صد در صد!

– به هر حال از من گفتن بود چون این آینده توئه که داره خراب میشه هر چند آینده منم  
یه جورایی داره به گند کشیده میشه.

بغض اجازه نمی داد آب دهانش را پایین بفرستد. حرف های مرصاد خنجر به وجود  
دخترک پردرد می زد و تمام احساس و عاطفه اش را سلاخی می کرد. تیدا چشم بست تا  
حرف درشتی بار او نکند به همراه نفس عمیقی چشمانش باز شدند.

– من به هیچی که از طرف شما باشه احتیاجی ندارم بهتره این صدقه ها را بدی به جایی  
که بیشتر بهش نیاز دارند جناب اعتمادخان!

بلند شد و با شب بخیری از سر عصبانیت کتابخانه را ترک کرد. بالافاصله دایار وارد شد و  
پرسید:

– باز چی بهش گفتی آتیشی فرستادیش بالا؟

مرصاد در کمال خونسردی گفت:

– چیزی نگفتم! تو مطمئنی این دختر از نظر روانی مشکل نداره؟

دایار چشم غره ای به او رفت.

– ببین می تونی رو دختر مردم عیب بذاری؟ عقل کل! تو کنکور رتبه دهم رو آورده اما از  
بخت بدش گیر دو تا آدم زبون نفهم افتاده که یکیش اون برزوی بی همه چیزه و اون یکی  
هم توی گند اخلاق.

– هی دایار مواظب باش چی داری میگی! تو من رو با برزو یکی می دونی؟

– یکی نیستید اما جفت تون زورگو و زبون نفهمید.

- من که دارم همه جوره با ساز شما می رقصم و این دختر رو ساپورت می کنم دیگه چه مرگته؟

- من چه مرگمه؟ فقط بگم این دختر از سر تو هم زیادیه!

- تو چرا داری این قدر سنگ این دختر رو به سینه می زنی؟

- چون قول دادم جای برادرش، ازش مراقبت کنم تا کسی بهش زور نگره، تا کسی له اش نکنه.

مرصاد بلند شد. سمت دایار رفت با فاصله کم مقابلش ایستاد.

- تو خیلی هنر کنی مراقب مهرسا باش که تو شیراز داره از تنهایی دق می کنه.

- مهرسا اگر خواهر جنابعالیه قراره زن بنده بشه این رو یادت نره تازه! دارم یه کارهایی می کنم تا انتقالی اش رو برای اینجا بگیرم.

- آفرین! از کی به این فکر افتادی؟

- به فکر نیفتادم بلکه نصف کارهاش انجام شده.

مرصاد بهت زده یک تای ابرویش بالا پرید. لب های دایار از تعجب کردن مرصاد، کش آمدند.

- چیه؟ فکر کردی فقط خودت عقل کلی و بقیه ببو گلابی تشریف دارند؟

دستی روی شانه اش زد و ادامه داد:

- نه جانم! ما هم یه چیزهایی تو چنته داریم که به وقتش بروز میدیم.

انگشت مرصاد گوشه لبش را خاراند و اندکی گردن کج کرد با خباثت گفت:

- نه خوشم اومد! داشتم فکر می کردم زرنگی رو از کی به ارث بردی؟

- از کی؟

عاشقی به وقت دل  
- از پسر دایی ات دیگه!

- یه وقت سردیت نشه این همه خودت رو تحویل می گیری؟ از قدیم گفتند حلال زاده به دایی اش میره، بنده هم زرنگی را از دایی جان به ارث بردم نه از توی گند اخلاق و زبون نفهم!

- آهای دایار! این دومین باره داری توهین می کنی حواست باشه ها!

- تو وقتی از خوابت بگذره به هذیون گفتن میفتی کاری با من نداری؟

- فقط از جلوی چشمم گم شو!

دایار خنده اش گرفت حتی چشم غرّه مرصاد هم روی او تأثیری نداشت.

- چشمات هم آلبالو گیلان می چینه شب بخیر داداش!

مرصاد با تأسف سری تکان داد و بی جواب دنبال دایار طبقه بالا رفت...

ده روز بعد وقتی دایار تصمیم تیدا را به گوش دادیار رساند با درایت منوچهر که شاید برزو دنبال شان کند برای رفتن به تهران دو گروه شدند. تاراز و زربانو سمت اصفهان حرکت کردند. منوچهر بعد از رفتن آن ها و مطمئن از اینکه برزو، مادر و پسر را تعقیب می کند بالافاصله همراه دادیار راهی تهران شدند. منوچهر در تمام طول مسیر شش دانگ حواسش جمع پشت سرش بود. ترس و دلهره یک لحظه رهايش نمی کرد. بالأخره بعد از چند ساعت رانندگی پر اضطراب و خسته کننده به تهران رسیدند. نگاه دادیار از مغازه ها، پاساژها، ساختمان های آسمان خراش و خیابان های شلوغ برداشته نمی شد. سر و صدای بوق ماشین ها و ترافیک های طولانی، کم حوصله اش کرده بود از همین حالا دلش، روستا و طبیعت آنجا را بهانه می کرد.

- منوچهر پست چطور تو این همه شلوغی زندگی می کنه؟ از حالا نفسم داره با این دود و دم بند میاد.

منوچهر لبخندی زد و مسیر بالای شهر را در پیش گرفت.



عاشقی به وقت دل

– دادیارجان! دوره زمونه عوض شده، جوان ها هم جوان های قدیم نیستند که به حرف بزرگترهاشون گوش کنند، طبق گفته های خودشون دنیا در حال پیشرفته، همه چی تکنولوژی شده، این ماییم که باید خودمون رو با زمونه این ها وفق بدیم وگرنه از دنیاشون عقب میفتیم.

دادیار به یاد گذشته ها آه حسرتباری کشید.

– هی روزگارا! چی بودی و چی شدی؟ از بس گرفتار این چرخ فلک بودیم نفهمیدیم کی پیر شدیم!

به سمت منوچهر متمایل شد و گفت:

– می بینم گاهی وقت ها تاراز گوش به حرف هام نمیده، نگو کله اش باد داره!

– دادیار دیگه نمی تونی به جوان های امروزی امر و نهی کنی همیشه حرف، حرف خودشونه، اون راهی رو میرن که از دید خودشون درست تره.

دادیار سری تکان داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که منوچهر نفهمید چه گفت...

صدای عصبی دایار توی اتاق پیچید.

– تو چرا این قدر بی خیالی پسر؟ عجله کن دیر شد.

برای اینکه لج دایار را دریاورد با خونسردی میزش را مرتب کرد و به آهستگی بلند شد. نگاهی به سر تا سر اتاق انداخت سپس با گام هایی شمرده از پشت میز بیرون آمد و سمت دایار رفت.

– این قدر جوش نزن یه وقت سر سیلندر می سوزونی ها! از من گفتن بود، در ضمن! دادیار و منوچهر که غریبه نیستند چه عجله ای است.

– بی ادب کسی اسم باباش رو این طوری به زبون نمیاره زود باش راه بیفت بینم که به خونت تشنه ام.

دست مرصاد یقۀ دایار را به آرامی مرتب کرد ابرویی بالا داد و گفت:

– وقتی دلت چیزی رو نخواد و به زور بهت تحمیل کنند چه جذابیتی می تونه داشته باشه که بخوای براش عجله کنی؟

– مرصاد یادت نره داری دست این دختر رو می گیری تا مشککش حل بشه به خدا یه روزی اون بالای هم دست خودت رو می گیره و یه جایی از زندگی، کمکت می کنه که تو خوابت هم نمی بینی.

– باز نصحیت ها شروع شد بابابزرگ؟! من نمی خوام به خاطر اون دختره زندگی ام خراب بشه این رو به چه زبونی باید بگم؟

– مرصاد ما با هم حرف زدیم.

– گفته باشم! من به محض پیدا کردن دختر مورد علاقه ام پی زندگی خودم میرم اون دختر هم هر کاری دلش خواست بکنه به من یکی ربطی نداره.

– یه وقت این حرف رو جلوی تیدا نرنی دختره رو از خودت ناامید کنی به خدا گناه داره.

وقتی مرصاد بدون یک کلمه حرف زدن از کنارش رد شد توی دل دایار ترسی نشست. با کمی تأخیر به دنبال مرصاد کشیده شد.

– وایسا ببینم مرصاد! با توأم میگم وایسا!

مرصاد همچنان راه خودش را می رفت که دایار، خود را به او رساند و از سرشانه گرفت و سمت خود چرخاند. رخ به رخ هم ایستادند توی چشمان مرصاد بی خیال زل زد و پرسید:

– نکنه یه وقت این حرف رو بهش زده باشی؟

سکوت مرصاد مهر تأییدی بر روی جواب سؤالش بود. دایار با تکان های ریز سر، چند چین مهمان پیشانی اش شد. دلخور و تأسف بار گفت:

– پس بهش گفتی!

نگاه مرصاد همه جا می چرخید الا به صورت دایار که داشت مؤاخذه اش می کرد. با لحن محکم و تأکیدانه ای تشر زد:

– تو چشمای من نگاه کن مرصاد!

انگشتان مرصاد عصبی دور لب هایش کشیده شدند و نفسش را سنگین بیرون داد. نمی توانست به چشمان پسر عمه اش زل بزند و دروغ تحویلش بدهد پس سکوت کردن را به دروغگویی های شیرین و بی سرو ته که جز دردسر نداشتند ترجیح داد. دایار ناباورانه یک گام از او فاصله گرفت.

– تو چی از عواطف و احساسات یه دختر می دونی؟ می دونی با این حرفت چی به روز سیاهش آوردی؟ اون که خدا زده است تو دیگه بنده زده اش نکن! نهایت بی انصافیه اگر بخوای با این رفتارها شکنجه اش کنی و از زندگی بپُریش.

نگاه بی تفاوت و لحن سرد و رک مرصاد خون دایار را به جوش آورد.

– وقتی این عقد برای فرار از دست یه مرد دیگه است چه فرقی داره که من این حرف رو بهش بزنم یا نزنم؟ از همین اول راستش رو گفتم که بدون هدف من فقط و فقط کمک کردن هست نه چیزی فراتر از اون.

– بعضی وقت ها دلم می خواد اون قدر بزنم تا بفهمی چطور میشه با یه خانم حرف زد و رفتار کرد.

– بد کاری کردم بهش گفتم؟ تا یه وقت هوا برش نداره.

– نه اینکه خیلی تحفه هستی؟! اخلاق که نداری، وقتی عصبانی میشی دوست و فامیل که سرت نمیشه، از احساسات نگم سنگین تری! هنوز بگم یا همین ها کافیه؟

عصبانی تنه ای به مرصاد زد و از کنارش رد شد. حوصله بگو و مگو کردن با او را نداشت...

تا به خانه برسند در لاک دفاعی خودش فرورفته بود تا اگر دیوار حرفی زد تمام دق دلی اش را سر او خالی کند. با چند بوق پیاپی حیدر سریع در را باز کرد. دیوار مستقیم به پارکینگ رفت و پشت ماشین منوچهر پارک کرد. قبل از اینکه پیاده شوند دیوار رو به مرصاد گفت:

– ببین! رفتیم اون تو، هیچ حرفی نمی زنی به خصوص جلوی دادیار! اگر بفهمه دلت به این کار رضا نیست، شده تیدا رو تو بیابون، جلوی گرگ های درنده بندازه اما نمی ذاره این کار سر بگیره من اون مرد رو خوب می شناسم پس بهتره به حرفم گوش کنی.

صدای به هم کوبیدن در، نشان از خشم بیش از حد مرصاد داشت. دیوار زیر لب زمزمه کرد:

– خدا امروز رو بخیر کنه با این اخلاقت!

از ماشین پیاده شد و سمت ساختمان راه افتاد. وقتی وارد سالن شد دادیار و مرصاد را در حال احوالپرسی دید، تیدا و منوچهر آرام با هم حرف می زدند. نفس آسوده اش را بی صدا بیرون داد و سلام بلندی گفت و به جمع ملحق شد...

دیار بعد از تعویض لباس به اتاق مرصاد رفت. تقه ای به در زد و داخل شد. مرصاد با همان لباس های بیرون، لب تخت نشسته و دست هایش را از پشت ستون بدن کرده و به سقف خیره شده بود. قدم هایش را آهسته برداشت و چند قدمی اش ایستاد. دست هایش را روی سینه قلاب و نگاه تقریباً طولانی به صورت درهم مرد مقابلش کرد.

– نکنه پشیمون شدی؟

سؤال دیوار، نگاهش را از سقف جدا کرد و به همراه نفس عمیق و کشداری به روی دیوار قفل شد. نمی دانست به وضع موجود بخندد یا عصبانی باشد. سر درد دل مرصاد باز شد.

– دیگه نمی دونم چی درسته چی غلط؟ این راهی رو که انتخاب کردم به ترکستان میره یا نمیره؟ اینکه آینده من و اون دختر چی میشه؟ سردرگم و حیرانم دیوار! انگار تو یه باتلاقی گیر کردم که هر چی دست و پا می زنی به جای اینکه ازش بیرون بیام بیشتر تو اون فرو میرم تو آسمان و زمین معلق ام.

عاشقی به وقت دل  
- یعنی تو تصمیمت دودلی؟

- هیچی نمی دونم!

- هنوز هم دیر نشده، اگر از عهده اش برنمیای از همین الان بگو تا یه فکر دیگه ای بکنیم.

- چی میگی برای خودت دایار؟ به نظرت کاری رو که می خوام بکنم اشتباهه؟

دایار کنارش لب تخت نشست. دست روی شانه اش گذاشت و به آینهٔ چشمانش که شک و تردید درون آن ها چشمک می زد خیره ماند.

- درست و نادرستش رو نمی دونم چون هیچ کس نمی دونه آخر این راه به کجا ختم میشه اما اگر نظر من رو بخوای بدونی مطمئن باش اگر پای مهرسا تو زندگی ام نبود حتماً به این دختر فلک زده کمک می کردم.

افکار مرصاد در دشتی از برهوت، خشکیده بود دیگه فکرش به هیچ جا قد نمی داد. چون چرخ فلکی به دور خود می چرخید و دوباره به همان نقطه ای می رسید به اسم شک و گمان!

- مرصاد؟

ریسمان افکارش با صدای دایار پاره شد. نگاهش روی مردی که جدای از فامیل بودن دوست، برادر، رفیق راه و همدم تنهایی و مشکلاتش بود بالا آمد. در دریای چشمان عزیزترین کس زندگی اش طوفانی از نگرانی موج می زد. دایار پرسید:

- اگر به این عقد راضی نیستی من می تونم به دایی بگم...

حرف دایار را قطع کرد.

- اگر بنا به گفتن باشه که خودم میگم.

عاشقی به وقت دل

- پس چی؟ چرا این دودلی مثل خوره افتاده به جونت؟ تو هر وقت تصمیمی گرفتی محکم رو اون می موندی حالا چی شده که پاهات سست شدند و نمی تونند این جادهٔ سوءظن رو پشت سر بذارند؟

- این یکی فرق داره، با زبون راحتیه اما پای زندگی دو نفر در میان است بچه بازی که نیست!

- می دونم! ولی مرصاد! جان من کمی سریع تر چون تا یه ساعت دیگه عاقد میاد و پدرت هم تا عصری باید به بروجد برگردد این قدر لفتش نده.

زمان برد تا بدون درنگ بلند شود و سمت کمد برود. پیراهن سورمه ای با کت و شلوار مشکی اش را از کمد بیرون آورد و روی تخت انداخت. نگذاشت هیچ فکر آزار دهنده ای مانع تصمیمش شود. شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش که دایار پرسید:

- می خوای این ها رو بپوشی؟

مرصاد لباسش را از تن درآورد و روی تخت پرت کرد.

- مگه چشمه؟ همین هم از سر اون دختر زیادیه.

دایار بلند شد سینه به سینه مرصاد ایستاد. دست روی دست او گذاشت و با لحن جدی گفت:

- اگر راضی نیستی همون بهتر که این عقد سر نگیره.

- پس تو بگو چی کار کنم؟

- مرصاد! ده روز وقت داشتی با تصمیم تیدا مخالفت کنی، نه الان که پدربزرگش این همه راه رو کوبیده و به امیدیه اومده اینجا تا نوه اش رو از چنگال آدم حیوان صفتی مثل بروز در بیاره، اون وقت تازه یادت افتاده دلت به این کار رضا نیست؟

عاشقی به وقت دل

– میگی چی کار کنم؟ یه دلم میگه با این کار زندگی ات تباه میشه یه دلم میگه به این دختر کمک کن تا وقتی اون بی شرف دست از سرش برداره به خدا سر دو راهی موندم.

دایار برای راحتی خیال مرصاد آخرین تیر ترکشش را از چله کمان رها کرد و گفت:

– به نظر من قبول کن.

– بر چه اساسی این حرف رو می زنی؟

– نمی دونم ولی ته دلم میگه خیری درش هست.

دایار لباس ها را از روی تخت برداشت و درون کمد گذاشت. مرصاد کارهایش را با نگاه دنبال کرد. کت و شلوار سورمه ای با پیراهن آبی کم رنگی انتخاب کرد و به دست مرصاد داد.

– اینها بهتر از اون یکی هستند سریع بیوش چون چیزی به اومدن عاقد نمونده.

و مرصاد را با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت. بعد از پوشیدن لباس ها، جلوی آینه ایستاد موهایش را از چپ، یک طرفه سمت بالا شانه و کمی ادکلن زد. ساعت بند چرم مشکی اش را به دست بست. مطمئن از اینکه همه چیز مرتب است اتاق را ترک کرد...

منوچهر با دیدن مرصاد خنده اش عمق گرفت و به استقبالش رفت. دست هایش را از دو طرف باز و او را مردانه در آغوش کشید کنار گوشش زمزمه کرد:

– الهی دامادی ات رو ببینم پسر.

با یک تشکر کوتاه از پدرش فاصله گرفت. دادیار که دنیایی از گرد تجربه تک تک موهای سیاهش به رنگ سفید درآمده بود اینبار نتوانست از صورت خنثی مرصاد چیزی بفهمد. این پسر کپی برابر اصل پدرش بود. همان طور که منوچهر در تمام این سال ها نگذاشت کسی از درون به دردها و زخم های زندگی اش سرک بکشد تا دشمن شاد شود مرصاد هم دقیقاً راه پدر را درپیش گرفته بود. دادیار به دیده تحسین و احترام از جایش بلند شد که

مرصاد از این کار او تعجب کرد. نگاه چپ منوچهر باعث شد زود خود را جمع و جور کند و پیش قدم شود. دستِ دراز شدهٔ دادیار را به گرمی فشرد.

– خیلی خوش اومدی دادیارخان! سرافراز کردید.

دادیار دست دور شانهٔ او حلقه کرد و بوسی روی پیشانی اش زد.

– حقا که پسر منوچهری! مردانگی رو در حق دخترم تموم کردی هرگز این محبتت رو فراموش نمی کنم.

مرصاد برای حفظ ظاهر، لبخند مصنوعی اش را همچنان حفظ کرده بود.

– من هر کاری از دستم بربیاد از شما و خانواده تون دریغ نمی کنم.

دست دادیار نوازش گونه پشت مرصاد بالا و پایین شد.

– همین که قبول کردی دخترم رو از چنگال اون خون آشام نجات بدی تا آخر عمر مدیونت هستم.

– با این حرف تون من رو شرمنده نکنید.

با صدای زنگ خانه حرف شان نیمه تمام ماند. حیدر تیک آیفون را زد و رو به مرصاد گفت:  
– آقا عاقد هستند.

مرصاد سری تکان داد و حیدر برای کمک به محبوب به آشپزخانه رفت. گرشا یکی از دوستان صمیمی و معاون دوم شرکت مرصاد بود که از او دعوت شد به عنوان شاهد در این مجلس حضور داشته باشد. چند دقیقه بعد محبوب و حیدر هم به جمعشان اضافه شدند. منوچهر از محبوب خواست تیدا را خبر کند. زن روسری اش را جلوتر کشید و با چشمی، راه طبقهٔ بالا را در پیش گرفت. عاقد وارد سالن شد و سلام کرد. منوچهر با خوشرویی به استقبالش رفت. عاقد با تعارفات معمول روی یکی از مبل ها نشست و نگاهی درون سالن چرخید بعد از مکث کوتاهی از منوچهر پرسید:



عاشقی به وقت دل  
- عروس و داماد تشریف ندارند؟

منوچهر دستی سمت پسرش کشید و با لبخند گفت:

- آقا داماد هستند عروس خانم هم الان میارن.

مرصاد فقط به سلامی کوتاه اکتفا کرد. محبوب لبخند به لب و تیدا با چهره ای خنثی از پله ها پایین می آمدند که نگاه ها به آن سو کشیده شد. مرصاد احساس کرد هوای سالن زیادی گرم است کلافه دستی به گردن خیس از عرقش کشید و نفس سنگینش را بیرون داد. بی حوصله و بی قرار از این همه گرما، سرش بالا آمد که ناخواسته نگاهش به تیدا افتاد. دهانش کویری خشکیده و نفس اش حبس شد. مانتوی کرم رنگی که از کمر نیم کلوش تا نوک پایش می رسید با آستین هایی از گیپور، خیلی زیبا به تنش نشسته بود. شالش ترکیبی از رنگ کرم و سفید که با مدل خاصی بسته و صورت زیبا و اندک آرایش شده اش را در قاب گرفته بود بیشتر از همیشه به چشم می آمد. نگاهش در چشمان سرمه کشیده عروسک متحرک روبه رویش غرق شد طوریکه زمان را گم کرده و نفهمید در اطرافش چه می گذرد. بالأخره با صدای بلند منوچهر به خود آمد.

- مرصاد معلوم هست حواست کجاست؟

گیج و چون کودکی که خطایی مرتکب شده باشد دستپاچه به پدرش نگاه کرد. دایار به سختی خنده اش را سرکوب و با کنایه گفت:

- آقا مرصاد پدرتون فرمودند برید رو مبل دو نفره کنار تیدا خانم بشینید.

مرصاد به دشواری آب دهانش را قورت داد. نگاهش بین جمع حاضر چرخید هر کدام به نوعی لبخند به لب داشتند. حاضر بود تمام گناهان عالم را گردن بگیرد و طبقه آخر جهنم نصیبش شود اما کنار تیدا ننشیند. گرشا و دایار سرهایشان را پایین گرفته تا خنده های بی صدایشان عصبانیت مرصاد را تشدید نکند. با چشم غرّه پدرش به اجبار بلند شد. از درون گر گرفته بود. چند باری هوای سالن را به ریه ها فرستاد انگار داشت نفس های آخرش را می کشید با قدم هایی سنگین، نزدیک مبل شد. تیدا به ظاهر سرش پایین بود اما

نامحسوس خود را کنار کشید. مرصاد نگاه خیره اش را از تیدا گرفت و گوشه دیگر مبل نشست. حرکات و رفتار تیدا کاملاً عادی بود ولی برعکس او، مرصاد دستپاچه و آشفته به نظر می رسید. مدام یا دست به گردن خیس از عرقش می کشید یا بی هدف موهایش را عقب می راند شاید اندکی از التهاب درونی اش کاسته

شود. صدای عاقد ناقوسی شد و در گوش هایش پیچید...

– دوشیزه محترم و مکرمه خانم تیدا صارمی...

بقیه کلمات در استرس و رفتارهای سرگردان مرصاد گم شدند. وقتی به خود آمد که عاقد بعد از سه بار جاری شدن صیغه عقد، تیدا در گفتن «بله» تعلل کرد. محبوب از پشت، سرش را نزدیک گوش مرصاد برد و گفت:

– باید به عروس زیر لفظی بدی تا بله رو بده.

مرصاد با این رسومات بیگانه و کسی هم از قبل چیزی به او نگفته بود تا خود را آماده چنین رسم مزخرفی کند. ابرویی بالا داد و متعجب پرسید:

– تو این هیرو ویری، الان من از کجا زیر لفظی بیارم؟

محبوب لبخند مادرانه ای نثارش کرد و از بغل دست، بسته کوچکی توی جیب کتش گذاشت و گفت:

– یه نگاه به جیب کتت بنداز پسر!

مرصاد کنجکاو دست درون جیبش برد از لمس بسته کوچکی در زیر انگشتانش بهت زده از سرشانه به محبوب نگاه کرد که لبخند به لب، چشمانش را به آرامی باز و بسته کرد. لبخند محوی زد و سری به معنی تشکر تکان داد. جعبه قرمز رنگ مخملی را بیرون آورد و سمت تیدا گرفت. تیدا با کمی مکث، جعبه را گرفت. در این هنگام دهان گرشا بی موقع باز شد و گفت:

– عروس خانم باز کن ببینیم این شاه داماد اخموی ما چی برای عروسش گرفته.

تیدا در معذورات قرار گرفت و سرش همچنان پایین بود. مرصاد با چشمانش برای گرشا خط و نشان می کشید و دایار هم حرف دوستش را تأیید می کرد. تیدا با نگاه گذرایی به مرصاد، خشم را توی آن دو گوی آتشین دید. با اصرارهای بقیه مجبور شد جعبه را باز کند. یک ست کامل طلای سفید با نگین های الماس که تیدا را به شگفتی وا داشته بود. منوچهر می دانست پسرش اهل این کارها نیست برای همین از قبل آن را خرید و به محبوب سپرد تا یواشکی به دست پسرش برساند. صدای عاقد باعث شد تیدا نگاه پر تعجبش را از آن ست بگیرد و برای بار آخر صیغه عقد خوانده شود و «بله» را بگوید. همین که مرصاد هم «بله» را گفت دستی از پشت سر جلوی هر دو دراز شد. تیدا و مرصاد شوک زده به حلقه ها نگاه کردند.

– حالا وقت حلقه انداختن است.

گره ابروهای مرصاد غلیظ تر شدند. قرار بود عقد، ساده آن هم در حد «بله» گفتن باشد نه با این همه دنگ و فنگ! تمام این آتش ها فقط از گور دایار بلند می شد. دایار چشمکی زد و گفت:

– برای چی دست دست می کنید زود حلقه ها بندازید دیگه!

صورت سرخ از عصبانیت مرصاد از دید دایار پنهان نماند می دانست الان چون کوه آتشفشانی در حال فوران است اما به سختی دارد خود را کنترل می کند. مرصاد به اجبار حلقه را برداشت زیر لب زمزمه وار گفت:

– دستت رو جلو بیار.

تیدا بدون حرف دستش را جلو برد. نگاهش به دست های مردانه مرصاد بود که بدون کوچک ترین تماسی، حلقه به نرمی در انگشتش نشست غافل از اینکه دایار با شیطنت با موبایل مرتب عکس می گیرد...

مراسم خیلی ساده برگزار شد. همه به قسمت پذیرایی سالن رفتند و آن دو را تنها گذاشتند. مرصاد سریع از جایش بلند شد و روی مبل تک نفره ای نشست نفس آسوده ای کشید و گفت:

– امیدوارم فکر نکرده باشی من این همه برنامه ریزی رو راه انداخته باشم.

نگاه تیدا سرد و لحنش پر گلایه بود.

– فکر نکردم! مطمئنم بودم کار شما نیست آخه شما به جز کارتون به هیچی اهمیت نمی دید.

مرصاد خیلی خونسرد کتش را درآورد. آن را تا زد و روی دسته مبل گذاشت.

– خوبه! حدّاقل می دونی من اهل این جنگولک بازی ها نیستم و اصلاً هم خوشم نمیاد.

– منم آدمی نیستم که این چیزها برام اهمیت داشته باشه تنها چیزی که مهمه اینه که فعلاً برای برزو یه آرزوی دست نیافتنی شدم.

مدتی طولانی نگاه هر دو در حال دوئل بود تا اینکه تیدا این نگاه های به خشم نشسته بر روی یکدیگر را شکست. کمی به سمت مرصاد کش آمد و مسیر صحبت را عوض کرد.

– امیدوارم شما هم قولتون رو فراموش نکرده باشید.

مرصاد انگار بازی جدیدی برای سرگرم کردن خود پیدا کرده باشد پرسید:

– مگه من به تو قولی داده بودم؟

– شما همیشه فراموشکار تشریف دارید؟

– این الان کنایه بود یا تیکه؟

– هر دو!

از رک بودن دختر مقابلش مطلع بود. بازی را که تازه می رفت شروع شود با کنایه تیدا جذابیتش را از دست داد. لحنش جدی و سرد شد.

- چرا فکر می کنی من قوی که میدم فراموشم میشه؟

- چون قبل عقد قول دادید کاری می کنید تا از این بیکاری دربیام.

- هنوزم رو قولم هستم.

تیدا توی جایش جابه جا شد و بیشتر خود را سمت مبل مرصاد کشاند با اشاره ریز سر از او خواست جلوتر بیاید. مرصاد کنجکاوانه آرنج ها را روی زانو، ستون بدن کرد و کمی سمت او کش آمد. تیدا آرام لب زد:

- وقتی پرسیدید کدوم قول، فکر کردم آلازمرد دارید.

سرش را عقب برد و به قیافه بهت زده مرصاد لبخند کجی زد. مرصاد چنان اخمی کرد که همان لبخند کج از لب های تیدا محو شد.

- فکر کردی خیلی بامزه ای؟ مثل اینکه یادت رفته تو چه موقعیتی هستی؟

صدای دایار پارازیتی شد و حرفشان را قطع کرد.

- بچه ها عاقد میگه زودتر بیاید امضاهاتون بکنید یه جای دیگه هم باید بره.

با رفتن دایار، مرصاد چنان نگاهی به دختر گستاخ روبه رویش انداخت تا حساب کار دستش بیاید دیگر با او از این شوخی ها نکند و قبل از تیدا به سالن پذیرایی رفت...

امضاها که انجام شد تیدا کنار دادیار نشست. سرش را روی شانه او گذاشت عطر تنش را عمیق بو کرد و زیر لب گفت:

- بوی بابام رو میدی آقا جان، ممنونم که هستی.

دست دادیار دور شانه نوه اش حلقه شد و بر سرش بوسه ای زد. کنار گوشش نجوا کرد:

– من رو ببخش که آینده ات رو خراب کردم ولی این زندگی رو به عروس خون بس بودن ترجیح میدم نمی خوام امانت میریا به عمر کلفتی کسی رو بکنه که قاتل پدرش بودند.

بغض دور گلوی دخترک چنگ انداخت و نفسش را گرفت به سختی صدایش بالا آمد.

– پدربزرگ ممنون که هوام رو داشتی و داری، شما هر تصمیمی بگیرید من چشم بسته قبول می کنم چون می دونم صلاحم رو در اون چیزی می بینید که من نمی بینم و نمی دونم.

آرام سرش را بالا گرفت و نگاه نمودار و مظلومش به صورت چروکیده و آفتاب سوخته دادیار افتاد.

– خیلی دوستت دارم بیشتر از هر وقت دیگه ای.

دادیار او را محکم تر به خود فشرد لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

– تا وقتی زنده ام نمی دارم کسی نگاه چپ بهت بندازه، مرصاد پسر خوبیه ازت می خوام باهات کنار بیایی همین که مردانگی به خرج داد و قبول کرد زندگی خودش رو به خاطر مشکل تو خراب کنه باید ازش ممنون دار باشیم هیچی نمی تونه این کارش رو جبران کنه، می خوام قول بدی هر وقت مشکلی برات پیش اومد کنارش باشی و تنهات نذاری اون خیلی به گردنت حق داره این کار رو می کنی؟

تیدا با تأخیر سر تکان داد و با صدای ضعیفی گفت:

– هر چه شما بگید!

صدای منوچهر مانع ادامه حرف زدن دادیار با نوه اش شد.

– خوب دادیار خان! این کار هم به خیر و خوشی تموم شد ما هم کم کم باید راه بیفتیم تا قبل از زربانو و تاراز به روستا برسیم.

دایار معترض گفت:

عاشقی به وقت دل

– ای بابا! شما هنوز سه ساعت نیست رسیدید یه امشب رو باشید دیگه.

منوچهر گفت: باید قبل از اینکه برزو بفهمه قضیه از چه قراره برگردیم.

دادیار گفت: من آماده ام!

منوچهر بازوی پسرش را گرفت و به دور از بقیه به گوشه ای از سالن برد و زبان به نصیحت گشود.

– از اینجا به بعد مسئولیتت دو برابر شده تا وقتی اسم تیدا تو شناسنامه ات است آبروت محسوب میشه شیش دانگ حواست باید جمع این دختر باشه، مرگ وزندگی اش دست توئه ازت می خوام مثل همیشه رو سفیدم کنی.

– چشم بابا خیال تون راحت! کاری نمی کنم که آبروتون به خطر بیفته و باهاش بازی بشه.

منوچهر به نرمی روی شانه اش زد و گفت:

– ازت مطمئنم می دونم قولت، قوله! من پسر رو خوب می شناسم.

منوچهر برگشت تا برود که با یادآوری مسئله دیگری، روی پاشنه پا چرخید و گفت:

– راستی! تا یادم نرفته بگم کدخدا قراره دخترش رو راهی تهران کنه از من خواست بگم هواش رو داشته باشی وقتی اومد لطفاً بدخلقی نکن!

مرصاد اخم کرده گفت:

– مگه من بنگاه پرستاری باز کردم هر کی خواست بیاد تهران باید هواش رو داشته باشم؟

منوچهر با حرص انگشت خود را روی لب گذاشت و با ابرو به جمع حاضر توی سالن اشاره کرد.

– هیسسسس! یواشتر! چی کار کنم؟ کدخدا رو انداخته نتونستم بهش نه بگم.

صدای مرصاد عصبی اما با تن پایین و خفه ای به گوش منوچهر رسید.

عاشقی به وقت دل

– خوب پدر من! خودم هزار تا گیر و گرفتاری دارم وقتی برای این خرده فرمایشات اضافی ندارم.

منوچهر مجبور شد دست پایین بگیرد. ترسید صدایشان به گوش دادیار برسد چون یکی از اقوام نزدیک کدخدا محسوب می شد. منوچهر مستأصل و با لحن درمانده ای گفت:

– خیلی خوب! اصلاً فراموش کن چی گفتم، نمی خواد امروز رو به کام این دختر تلخ کنی کاری داشتی به خودم زنگ بزن.

مرصاد به همراه پدرش طرف دادیار رفتند که گرم صحبت با دایار وگرشا بود. تیدا همچنان روی مبل نشسته و در سکوت به حرف هایشان گوش می داد.

– دادیار خان بریم؟

دادیار در جواب منوچهر «بله» ای گفت و سفارشات لازم را به تیدا کرد و از سالن خارج شدند. مرصاد و دایار تا وقتی که ماشین از ویلا خارج شود همان جا ماندند. دایار نگاهی به آسمان تیره کرد دست هایش را درون جیب های کاپشنش فروبرد.

– امروز هوا خیلی سرد بود ولی با وجود پدرت و دادیار مجلس مون حسابی گرم شد.

سکوت سنگین مرصاد باعث شد نگاه دایار از آسمان به روی او کشانده شود. نگاه مرصاد همچنان روی در حیات ثابت مانده بود.

– مرصاد؟

حواس مرصاد هر جایی سیر می کرد الا آن جایی که ایستاده و مغموم نگاه به در داشت.

– مرصاد با توأم!

سکوت همچنان جوابش بود. این بار بلندتر صدایش زد.

– مرصاد!



عاشقی به وقت دل  
انگار از خواب بیدار شده باشد گیج به دایار نگاه کرد.

– چرا داد می زنی؟

– می دونی چند باره دارم صدات می کنم؟

– حالا چی کار داری؟

دایار ملالت بار نگاهش کرد و گفت:

– هیچی! بهتره تا سرما نخوردیم بریم تو.

چند دقیقه بعد از دایار سمت ساختمان راه افتاد. وقتی وارد شد دایار و گرشا در حال گفتگو و تیدا هم طبق معمول به اتاقش پناه برده بود. بی حوصله، از بچه ها عذرخواهی کرد و راهی طبقه بالا شد. در اتاقش را که بست کتکش را از تن درآورد و روی تخت انداخت. کنار پنجره ایستاد، لبه پرده، محکم در دستش فشرده شد. نگاهش از لای پرده به باغ افتاد. هوای غم گرفته آسمان دلش چون هوای سرد و سیاه بیرون با ظاهر آرامش در تضاد بود. برای اولین بار حسی در درونش شکل گرفت که سنگینی باری که روی دوشش انداخته شده کمرش زیر این بار مسئولیت جدید در حال خم شدن است. در خیالش، جاده بی انتها و پرپیچ و خمی را دید که پشت هر کدام از آن ها مشکلی بزرگ در کمین نشسته تا چون ماری زهرش را بریزد و او را زمین گیر کند که مرصاد با این جور مسائل میانه خوبی نداشت در اصل ضعیف شدن را برای خود گناه بزرگی می دانست و بس! او در زندگی با خیلی از این گرفتاریها دست و پنجه نرم کرده و توانسته بود با پشتکار فراوان آن ها را از سر راه بردارد اما این مشکل بغرنج چون هوایی مه آلود و ابهام آمیز بدجوری جلوی دیدش را محدود کرده و نمی گذاشت چند متری اش را ببیند و این یعنی آینده ای مبهم! خدا می دانست این جاده سرنوشت چه خطراتی در بطن خود نهفته دارد، چه داستان هایی برای حکایت کردن خواهد داشت فقط یک جمله از پدرش در سرش آکو شد: «تا زمانی که اسم این دختر در شناسنامه ات است آبرویت محسوب می شود.» از پنجره فاصله گرفت. عصبی پیراهنش را درآورد و گوشه ای انداخت. خود را روی تخت رها و دستانش را از دو طرف باز کرد و به سقف خیره شد. سعی داشت افکار بی سر و ته اش را از این آشفتگی برهاند، نمی

عاشقی به وقت دل  
خواست به این زودی با دنیای مجردی اش خداحافظی کند هر چند نام این عقد، یک عقد  
سوری باشد. با تقه در سرش به آن سمت چرخید. در به آرامی باز و سر دایار از لای در به  
داخل آمد.

– گرشا می خواد بره.

– چند دقیقه دیگه میام.

دایار بدون حرف بیرون رفت. بلند شد و پیراهنش را چنگ زد و دوباره تن کرد. انگشتانش  
شانه وار درون موهایش فرورفت و اتاق را به قصد پایین ترک کرد...

گرشا با دیدنش لبخند زنان از جایش برخاست. به قیافه گرفته و ماتم زده اش اشاره کرد.

– انگار عزای عمومی اعلام کردند یه کم اون اخم هات رو از هم باز کن آدم دلش وا بشه.

– بایدم عزای عمومی باشه کدوم تون از دل من خبر داره؟

دایار با تن صدای پایینی گفت:

– حالا که همه چیز ختم به خیر شده تو هم کوتاه بیا دیگه!

– کجای کاری دایار؟ برای شما تموم شده ولی برای من تازه شروع شده.

گرشا سعی کرد با او همدردی کند در حالی که لحنش جدی بود گفت:

– قرار نیست کسی از قضیه عقدت چیزی بدونه این موضوع بین ما سه تا مثل یه راز می  
مونه.

مرصاد به همراه پوزخندش، نفس بلندی کشید. بی هدف موهایش را به عقب راند و  
گفت:

– در ظاهر بله! اما مسئولیتش رو که نمی تونم نادیده بگیرم می تونم؟

دایار فاصله شان را با دو گام پر کرد و دست روی شانه اش گذاشت.

عاشقی به وقت دل

- مرصاد جان! تو تنها نیستی ما هم تو این راه کمکت می کنیم.

- گفتنش راحت‌تر ولی برای منی که مسئولیتش رو قبول کردم خیلی سخته.

گرشا سری بالا و پایین کرد و گفت:

- اگر بخوای سخت بگیری مطمئناً بهت سخت می گذره همان طور که دایار گفت رو کمک ما هم حساب کن.

- ممنونم، می دونم مثل همیشه تنهام نمی ذارید اما این یه مسئله خصوصی است نمی خوام شما رو درگیر مسائل شخصی خودم بکنم.

- این چه حرفیه؟! آدمها باید تو سختی ها کنار هم باشند، مطمئن باش هر وقت کمک خواستی من کنارت هستم، حالا دیگه باید برم اگر کاری نداری رفع زحمت کنم.

- برای شام نمی مونی؟

- وقت برای شام زیاده فقط تا یادم نرفته بگم فردا قبل از اومدن به شرکت باید برم بانک یه پرینت کامل ماهیانه از حقوق کارگراها بگیرم.

مرصاد اخم ریزی کرد و پرسید:

- برای چی؟ مشکلی پیش اومده؟

- یه چندتایی از کارمندها این ماه بازنشسته میشند اسم هاشون رو که رد کردم برات می فرستم، دستور یه استخدای هم بده تا نیروی جدید جایگزین کنیم.

- فردا درباره اش بیشتر حرف می زنیم.

دایار تا دم در گرشا را بدرقه کرد و به سالن برگشت. با دیدن مرصاد که سردرگم نشسته و چشم به لوستر بالای سرش دوخته بود کنارش نشست. لحنش رنگ دلسوزی داشت.

– چرا این قدر خودخوری می کنی؟ بخوای دم به دقیقه بشینی و ماتم بگیری کاری درست  
میشه؟

آهش را پر صدا بیرون داد از گوشه چشم به دیار نگاه کرد.

– دارم فکر می کنم از این به بعد چطوری با این زندگی کنار بیام؟ چرا تا میام یه نفس  
راحت بکشم خدا اون رو حناق می کنه تو گلوم؟ چرا بین این همه آدم این بلا باید سر من  
بیاد؟

دیار دهان باز کرد جوابش را بدهد که مرصاد پیش دستی کرد.

– می دونم چی می خوای بگی! اینکه تو این کار یه حکمتی است که ما ازش بی خبریم،  
شعار همیشگی!

– وقتی می دونی پس چرا گلایه می کنی؟ من که قبل از عقد گفتم اگر پیشمونی به دایی  
بگم خودت نخواستی.

– به خاطر اون پیرمرد که امید رو تو چشمش دیدم، نخواستم ناامیدش کنم و قبول کردم،  
به خاطر بابام که ریش گرو گذاشته بود.

– پس از خدا بخواه تو این راه کمکت کنه و صبرت بده فقط اون می تونه آرومت کنه.

– خدا رو شکر تو اینجایی و می تونم باهات درد دل کنم اگر نبودی دق می کردم.

– من همیشه کنارتم، نه به عنوان پسرعمه یا شوهر خواهر! بلکه به عنوان یه دوست  
پشتت هستم و هوات رو دارم مطمئن باش هیچ وقت تنهات نمی دارم.

مرصاد چشمانش را به آرامی باز و بسته و سرش را بالا و پایین کرد، بلند شد و گفت:

– من برم یه خورده بخوابم برای شام هم بیدارم نکن سرم داره می ترکه.

– از بس حرص الکی می خوری ببین می تونی یه کاری دست خودت ندی.

عاشقی به وقت دل

بی توجه به هشدار دایار با قدم هایی سست و ناستوار از آینده ای مبهم بالا رفت. به در اتاقش که رسید، ایستاد. گردنش سمت اتاق تیدا چرخید چراغ اتاقش خاموش بود. نفسی تازه کرد و وارد اتاق خود شد. چراغ را خاموش کرد و به تختش پناه برد...

دو هفته از عقد تیدا و مرصاد می گذشت. در این دو هفته دو بار بیشتر با هم برخورد نداشتند. مرصاد تازه داشت خودش را پیدا می کرد تا برنامه ریزی درستی برای زندگی جدیدش داشته باشد. تیدا در این مدت کنار محبوب همچنان در کارهای خانه کمکش می کرد تا از بیکاری حوصله اش سر نرود. مرصاد بعد از جلسه اضطراری و سنگینی که داشت خسته به همراه دایار از سالن کنفرانس بیرون آمد و سمت اتاقش می رفت. گرشا با راه رفتنی که بی شباهت به دویدن نبود خود را به مرصاد رساند.

– مرصاد یک لحظه صبر کن!

مرصاد و دایار با هم به عقب برگشتند. گرشا نفس عمیقی کشید و برگه ای را طرف مرصاد گرفت.

– این تازه رسیده.

مرصاد کنجکاو برگه را گرفت و دایار گردن دراز کرد تا محتوای نامه را بخواند. بعد از خواندن با اخم سر از برگه بلند کرد و از گرشا پرسید:

– چرا جنس ها برگشت خوردند؟

– نمی دونم به خدا.

قدم های مرصاد عصبی سمت اتاقش تند شدند و پشت سرش دایار و گرشا راه افتادند. منشی با دیدن مرصاد سریع از جایش بلند شد و «خسته نباشیدی» گفت. بدون اینکه جواب منشی را دهد به شدت در را باز کرد. دایار در را بست حین نزدیک شدن به میز پرسید:

– میشه بگی چی شده یا نه؟

عاشقی به وقت دل

عصبانی کنار پنجره ایستاد و دست هایش را درون جیب فروبرد، پای چپش شروع به تکان خوردن کرد. گرشا با ایما و اشاره از دایار خواست صدایش را پایین تر بیاورد. دایار چشمانش را در حدقه چرخاند اینبار لحنش ملایم تر از قبل شد.

– منظورت کدوم جنس هاست که برگشت خوردند؟

سکوت مرصاد باعث شد گرشا با احتیاط به حرف بیاید.

– دو تا از مشتریهای جدید که شهرستانی هستند بعد از تقاضای مواد خام فولاد که براشون ارسال کردیم گفتند مواد ها ناخالصی داشتند دوباره بارها را پس فرستادند.

دایار با بهت پرسید:

– مواد خام ناخالصی داشته؟ یعنی چی؟

– یعنی همینی که شنیدی.

صدای بلند و عصبانی مرصاد توی اتاق طنین انداخت.

– دایار فردا میری شهرستان با این دو شرکت قراردادهای رو فسخ می کنی یادت نره حتماً غرامت بگیری از این به بعد با هیچ شرکت تازه تأسیسی هم قرارداد نمی بندی.

دایار چشمی گفت. مرصاد روی پاشنه پا چرخید به گرشا هم دستور داد:

– تو هم بعد از کم کردن غرامت، بقیه پول ها رو به حساب شون واریز و رسیده ها رو براشون فکس می کنی. – چشم! راستی امروز کارمندهای جدید شروع به کار کردند پایه حقوق شون رو خودت مشخص می کنی؟

– بده ریاحی این کار رو بکنه.

– باشه! با من کاری ندارید؟

– می تونی بری.

عاشقی به وقت دل

با رفتن گرشا، دایار میز را دور زد و کنارش روبه روی پنجرهٔ قدی ایستاد.

– امشب راه می‌فتم که بتونم فردا کارها رو سریع تر انجام بدم.

– چرا فردا نمیری؟

– می‌خوام وقتی کارم تو شهرستان تموم شد یه سر پیش مهرسا برم دلم براش تنگ شده.

– فقط زود برگردی...

جلوی آژانس، دایار را پیاده کرد تا برای شب بلیط تهیه کند. کمی سرش را خم کرد و گفت:

– منتظرت می‌مونم فقط کارت رو سریع انجام بده.

دایار سرش را از پنجرهٔ ماشین به داخل برد و گفت:

– تو برو من خودم میام.

– گفتم منتظرت می‌مونم.

– می‌خوام بعدش برم برای مهرسا یه چیزی بگیرم این جوری معطل میشی.

مرصاد سری تکان داد و دایار که از ماشین فاصله گرفت با تک بوقی راه افتاد...

خسته از کار روزانه و فرار از سرمای استخوان سوز آذر ماه با گام‌هایی تند خود را به سالن

رساند. درحال بیرون آوردن پالتویش صدای خنده‌هایی از آشپزخانه توی گوشش پیچید.

بی تفاوت پالتویش را روی دست انداخت و سمت پله‌ها رفت. اولین بار بود صدای خندهٔ

این دختر را می‌شنید. داشت با محبوب حرف می‌زد.

– محبوب جان این طوری نه! به دستم نگاه کن.

معلوم بود، دارد چیزی را به محبوب آموزش می‌دهد چون بعد صدای اعتراض محبوب

بلند شد.

– چقدر تو ایراد می‌گیری دخترا! خوب این جوری هم میشه درست کرد.

عاشقی به وقت دل  
اینبار صدای آرامش، ته خنده هایی به همراه داشت.

– آخه قربونت برم این جوری که شل و پلش می کنی به دستام نگاه کن.

کنجکاوی قلقلکش داد تا به آشپزخانه سرک بکشد. مسیرش را سمت آشپزخانه کج کرد. بلوز شلوار سورمه ای به تن داشت و روسری آبی روشن که با مدل خاصی بالای سرش آن را گره زده بود. پشت به ورودی آشپزخانه داشت و در حال آموزش دادن به محبوبی بود که بی حوصله و دست به کمر نگاهش می کرد. یک لحظه نگاه محبوب از کنار دست تیدا به مرصاد افتاد با چشمانی گرد شده چنان از جایش پرید که تیدا «هین» بلندی کشید و پرسید:

– چی شد؟ چرا همچین کردی؟

محبوب دستی به سر و وضع آشفته اش کشید دستپاچه پرسید:

– آقا شما کی اومدید که من متوجه نشدم؟

تیدا هم به عقب برگشت از دیدن مرصاد که با یک تای ابروی بالا پریده نگاهشان می کرد کپ کرد. چطور زمان آمدن او را فراموش کرده بود؟ زیر نگاه سنگین مرصاد اصلاً احساس راحتی نمی کرد به خصوص با آن بلوز و شلوار تنگ که تمام اندامش را به نمایش گذاشته بود. انگار از خواب زمستانی بیدار شده باشد مثل قرقی پشت محبوب سنگر گرفت و به مرصاد توپید.

– حداقل یه یا.. می گفتی و می اومدی تو! این چه طرز اومدنه؟

ابروهای هشتی مرصاد از پررویی این دختر به سقف چسبیدند. برای اینکه بیشتر لج او را دربیارد شانه اش را به دیوار ورودی آشپزخانه تکیه داد و گفت:

– نمی دونستم برای اومدن به خونه خودم باید از تو اجازه بگیرم.

– خونه ات هست که باشه! دلیل نمیشه وقتی یه مهمون تو خونه ات است سرت رو بندازی و بیایی تو.



– ببین دختر خانم! اینجا خونه منه هر وقت دلم بخواد میرم هر وقت دلم خواست میام تو هم اگر زیاد ناراحتی مثل اون زن های دوران قجر همیشه یه چاقچور به خودت آویزون داشته باش تا هر وقت من رو دیدی این طور پشت محبوب نپری و زن بیچاره رو خفه کنی.

از بس شال محبوب را از پشت کشیده بود نفس زن بالا نمی آمد. یک دفعه شالش را رها کرد و با لحن ناراحتی گفت:

– ! ببخش محبوب جان به خدا اصلاً متوجه نشدم.

محبوب چند نفس عمیق کشید. نفسش که جا آمد روسری اش را مرتب کرد و گفت:

– من برم به کارهام برسم... شما هم اون قدر تو سر و کله هم بزنید... تا خسته بشید.

تیدا با صورتی درهم و چشمانی ور قلمبیده از این رفتار محبوب گفت:

– نه نه نه! تو رو خدا همین جا بمون.

محبوب نگاهی به مرصاد و نگاهی به تیدا کرد. هر دو مثل دو دشمن خونی آماده تیکه و پاره کردن یکدیگر بودند. تیدا را با دست کنار زد.

– من اینجا چی کاره ام که بمونم؟

نمی توانست بگوید با آن وضعش از مرصاد خجالت می کشد برای همین نگاهش را مظلوم کرد شاید محبوب دلش به رحم بیاید و از رفتن منصرف شود. مرصاد همچنان با لبخندی کج که برای اولین بار تیدا آن را می دید سر جای خود ایستاده و تکان نمی خورد. محبوب با یک بهانه از در پشتی آشپزخانه بیرون رفت و تیدا را با او تنها گذاشت. تیدا آرام آرام خودش را پشت میز رساند. روی صندلی نشست و دست هایش را روی سینه جمع کرد، تا حدودی خیالش راحت شد. دیگر نگاه مرصاد به اندامش خیره نبود. نگاهش طلبکارانه بود وقتی گفت:

– واسه چی زل زدی به من؟ نمایش تموم شد برو دیگه!

شیطنت و رگه هایی از لجبازی مرصاد آن لحظه گل کرد. کیفش را همراه پالتو روی این گذاشت با دو قدم وارد آشپزخانه شد. تیدا آب دهانش را به سختی قورت داد و بیشتر در خود فرورفت. پیش خودش اعتراف کرد که از این مرد می ترسد. دست های مرصاد روی سینه قلاب شدند و تکیه اش را به این داد. نگاه خیره اش همچنان روی تیدا زوم بود.

- و اگر دلم نخواد برم چی؟

فک منقبض شده تیدا نشان از خشم درونش داشت. چشمان مرصاد چون بچه های تخس و بازیگوش که قصد سر به سر گذاشتن پدر یا مادرشان را دارند برق می زد انگار اسباب بازی تازه ای برای سرگرمی خود پیدا کرده بود. تک تک کلماتش، پر حرص از پشت دندان های به هم فشرده اش بیرون آمدند.

- اون وقت دیگه خیلی وقیحی!

- این رو بعضی از رقیبان کاریم هم میگویند به چیز جدید بگو.

- اون وقت چنان جیغی می کشم که همه بریزند تو آشپزخونه.

- مگه کسی جز من و تو اینجا هم هست؟

تیدا با غرور سر بلند کرد و حق به جانب گفت:

- محبوب و شوهرش دیگه سبب زمینی نیستند که منکر اون ها میشی.

- اون ها تا من نخوام پا تو ساختمان نمی ذارند بهتره دنبال یه راه حل دیگه باشی.

چشمان تیدا از روی خشم بسته و چند دقیقه بعد با بازدم بلندی از هم باز شدند. از سرخی رگ های درون چشمانش مشخص بود زیادی خودش را کنترل کرده تا عصبانیتش را بروز ندهد. بی اختیار، بدون آنکه به وضع و ظاهرش اهمیت دهد بلند شد و با قدم هایی شتابزده سمت مرصاد آمد. دست به کمر و با ابروهایی پیونده خورده مقابلش ایستاد. مرصاد سرو گردنی از او بلندتر بود مجبور شد سرش را بالا بگیرد و نگاهش را در نگاه پر از شیطنت او بدوزد هنوز لحنش پر از حرص بود.

عاشقی به وقت دل  
- راه حل می خوای؟

نگاه متعجب مرصاد توی صورت تیدا می چرخید. از عصبانیت لپ هایش صورتی پررنگ شده بودند.

- گفتم راه حل می خوای جناب اعتماد؟ یا از اینکه دیگران رو سر کار بذاری خوشت میاد؟ شاید هم مرض سادیسمی داری و کسی نمی دونه؟ کدوم شون؟

مرصاد شنیده بود این دختر گستاخ است اما نه تا این حد که نمک شناس باشد. سگرمه هایش درهم و چشمانش ریز شدند. انگشت اشاره اش را به نشانه هشدار سمت او گرفت و صدایش کمی بالا رفت.

- ببین دختر خانم! حواست به رفتار و گفتارت باشه تا حالا نشده کسی این طور با من حرف بزنه اگر تا الان چیزی نگفتم و کاری نکردم فقط و فقط به احترام مادرت و اون پیرمرد ریش سفید بوده اگر بخوای به این کارهات ادامه بدی منم بلام چطوری باهات رفتار کنم شیر فهم شد؟

مردمک چشمان تیدا در حدقه می چرخیدند و یک جا بند نمی شدند. هر ازگاهی صورت پرغضب پسر مقابلش را از نظر می گذراند. گویا هیچ کدام قصد کوتاه آمدن نداشت.

- از شیر فهم بودن که شیر فهم شدم! اما تو هم حق نداری سرم داد بکشی درسته بهت پناه آوردم و سرپناهم شدی، درسته کمک لازم شدم و دستم رو گرفتی ولی دلیل نمیشه هر کاری دلت خواست بکنی؛ اگر مهمونت هستم پس حرمت مهمونت رو نگه دار! البته اگر راه و رسم مهمون داری رو بلد باشی!

مرصاد تکیه از این گرفت و صاف ایستاد. دیگر از آن آرامش و شیطنت چند دقیقه قبل خبری نبود.

- بار آخرت بود با من این طوری حرف زدی! بهتره حد و حدود خودت رو بدونی و کمتر پا رو دمم بذاری وگرنه بد می بینی دختره چشم سفید!

دستش را تخت سینه تیدا زد که باعث شد چند قدم به عقب پرت شود. کیف و پالتویش را برداشت قبل از این که بیرون برود با پوزخند گفت:

– فکر کردی حور وپری هستی؟ بهتر از تو زیاد تو دست و بالم ریخته که انگشت کوچیکه اون ها هم نمیشی فقط کافیه بهشون یه اشاره بکنم.

و تیدای بهت زده را در دنیای مجهولاتش از این حرف های پرتعنه و کنایه تنها گذاشت. هنوز به پله ها نرسیده بود صدای تیدا توی سالن پیچید همان طور که داشت نزدیکش می شد با توپ و تشر گفت:

– وایسا جواب حرفی رو که زدی بگیر جناب شازده بعد برو!

خود را به مرصاد رساند که نزدیک پله ها رسیده و با صدایش برگشته بود و نگاهش می کرد. پره های بینی اش از خشم باز و بسته می شدند. از حرص زیاد، چین های ریزی مهمان اطراف چشمانش شد.

– چی پیش خودت فکر کردی؟ اینکه خیلی تحفه ای و چشمم دنبال توئه؟ مگه چیه تو از بقیه سرتره که به خودت می نازی؟

با چند گام فاصله بینشان را به هیچ رساند. صورت گر گرفته از عصبانیت خود را به صورت مرصاد بهت زده نزدیک کرد. نگاه وحشی اش را در نگاه سرد او دوخت.

– فکرکردی چون اسم عروس بس رو یدک می کشیدم خواستگار نداشتم؟ نخیر آقا پسر! خیلی ها از تو سرتر بودند که جواب رد دادم می دونی چرا؟

مرصاد انگار دهانش را دوخته و زبانش قفل شده باشد مات، نگاهش می کرد. تیدا بدون کوچک ترین عقب نشینی از موضعش با غرور ادامه داد.

– چون دنبال یکی هم قد و قواره خودمم، دنبال کسی که خودم رو بخواد، به خواسته ها و زن بودنم احترام بذاره، با دیده حقارت و ضعیفه بودن نگاهم نکنه، یه کلام! برای زن بودنم ارزش قائل بشه و به خاطر ضعیف بودنم به شخصیتم توهین نکنه!

گامی عقب رفت با صدایی که کوچک ترین لرزشی در آن شنیده نمی شد بلندتر از قبل گفت:

– تو کدوم یک از اینهایی رو که گفتم داری؟ ها؟! کدوم شون رو؟ به جز زخم زبون و توهین کردن چیز دیگه ای هم بلدی؟ جز اینکه دیگران رو به تمسخر بگیری سرگرمی دیگه ای داری؟

پوزخندی زد. نگاهی از سر تحقیر به او کرد و سری تکان داد. تن صدایش پایین تر آمد.

– اعتبار، برو بیا، منم منم کردن هانت، هر چی داری از صدقه سر منوچهر خان داری نه چیز دیگه ای!

با زدن تنه ای به مرصاد که عین چوب خشکی ایستاده بود پله ها را بالا رفت. از خشم زیاد و حرف های گزنده تیدا چنان پالتو را در چنگال هایش فشرد که اگر زبان داشت صدایش به آسمان می رفت. با قدم هایی سنگین بالا رفت همین که وارد اتاق شد کیف و پالتویش را روی یکی از مبل ها انداخت تا به تخت برسد. جوراب هایش را یکی یکی از پا درآورد و به هر طرفی پرت کرد، چون پر کاهی روی تخت ولو شد. نگاهش مقصد خاصی نداشت، مردمک چشمانش به هر طرف می چرخیدند. صدای بلند و حرف های کوبنده تیدا درون مغزش اکو شدند. هر جمله آن دختر تیری بود که احساسش را نشانه گرفته و از خواب صد ساله دیو و پری بیدارش کرده بود. وقتی به وجدان بیدار شده اش رجوع کرد، دید تا حالا نشده هیچ زنی را به دیده تحقیر، کالا، ضعیفه یا هرچیز دیگری نگاه کرده باشد فقط میانه خوبی با آن ها نداشت پس نباید می گذاشت آن دختر این همه حرف درشت بارش می کرد. زیر لب زمزمه کرد: «این دختر زیادی چموش است از بس او را آزاد گذاشته اند بی پروا بار آمده وقتش رسیده یکی افسارش را بکشد تا از این وحشی تر نشود.» سرش سمت پنجره چرخید. دانه های بلور برف در هوا می رقصیدند و تا جایی که شیشه پنجره اجازه می داد نگاهشان می کرد تا وقتی که از دید محو شوند. رنگ سفید برف او را یاد پوست تیدا انداخت، پوستی سفید و بدون نقص داشت. در خیالش او را این گونه برای خود تعریف کرد: « دختری چموش، افسار گسیخته، لجباز، بی پروا و جسور بود » هیچ

وقت فکرش را نمی کرد روزگار بچرخد و برای مدتی زندگی اش را با زندگی چنین دختری پیوند بزند. محکم دستی به صورتش کشید حسش نبود بلند شود و لباس هایش را عوض کند. امروز به اندازه کافی با دو تا از پرسنل بحث کرده و با آمدنش به خانه و کل کل کردن با تیدا روزش تکمیل شده بود. به پهلوی راست افتاد و نگاهش روی بارش برف ثابت ماند. کم کم پلک هایش سنگین شدند و خواب را در آغوش گرفت...

تیدا سعی کرد پا بلند کند و با ورجه و ورجه کردن جعبه را از دستان دایار بگیرد. دایار خود را عقب کشاند.

– یه ذره آرو بگیر دختر!

تیدا همچنان در تلاش برای گرفتن جعبه گفت:

– باید بینم چی برای مهرسا گرفتی.

آرنج دایار را گرفت و محکم دستش را پایین کشید و جعبه را قاپید. چند قدم از او فاصله گرفت لبخند پیروزی بر لبش نشست و گفت:

– دیدی بالآخره موفق شدم.

دایار روی مبل کنار فرفوزه نشست و گفت:

– از بس فضولی!

تیدا حین باز کردن در جعبه جواب دایار را داد.

– وقتی می دونی فضولم و مثل سریش بهت می چسبم برای چی ازم مخفی می کنی.

با دیدن گردبند که دو گل رز درون یک قلب بود چشمانش برق زدند و لب هایش کش آمدند. با ظرافت آن را از جعبه بیرون آورد در حالی که نگاهش به گردبند بود گفت:

– سلیقه ات خوبه ها! مهرسا باید قدر چنین شوهری رو بدونه.

دایار بادی به غبغه انداخت، صدایش را صاف کرد و با غرور گفت:

– معلومه سلیقه ام خوبه! باید از انتخاب کردن مهرسا به عنوان همسرم بفهمی که تو این مورد حرف ندارم. چیزی درون تیدا شکست. گردنبد را درون جعبه برگرداند و به دایار پس داد. نگاهش غمگین و لبخندش تلخ بود.

– مهرسا دختر خوش شانسی است که شوهری مثل تو داره، خیلی خوشحالم که قدر زنت رو می دونی.

– امیدوارم یه روزی تو هم به مرد آرزوهات برسی.

روی مبل کنار دایار نشست. نگاهش به لبه شالی بود که آن را به بازی گرفته و دور انگشتان می پیچاند.

– تو زندگی من همه مردی پیدا میشه الا اونی که آرزوش رو دارم.

دایار سمت تیدا متمایل شد و اندکی به روی صورتش خم شد از شادی چند دقیقه پیش هیچ خبری نبود. از نیمرخ، غم توی صورت دخترک معلوم بود. دلش به حال او سوخت حق داشت از زندگی اش بنالد، حق داشت خود را بد قدم بداند، حق داشت بگوید از وقتی پا توی این دنیا گذاشته بدبختی همزادش شده است. لحنش رنگ همدردی گرفت.

– تیدا به من نگاه کن!

دست تیدا از حرکت ایستاد، سرش آرام بالا آمد. نگاهش توی نگاه دوستانه او نشست. دایار لبخند محوی زد.

– زندگی همیشه اون چیزی نیست که فکر می کنی من مطمئنم یه روزی اون قدر خوشبختی بهت رو میاره که خودت هم باورش نمی کنی هیچ وقت امیدت رو از دست نده.

عاشقی به وقت دل

با صدای پایی که پله ها را پایین می آمد نگاهشان به آن سمت رفت. تیدا سریع بلند شد قبل از اینکه مرصاد نزدیک شان شود اخم کرده به آشپزخانه پناه برد. دایار بهت زده از رفتار تیدا با صدای مرصاد به خود آمد.

– تعجب نکن! داستان ما شده حکایت جن و بسم ا...!

خودش را روی مبل دو نفره رها و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. دایار از دیدن چشمان پف کرده و صورت خواب آلودش پرسید:

– تا الان خواب بودی؟

– یه خورده سرم درد می کرد ترجیح دادم بخوابم.

– با اون بحثی که تو با اون دو تا بدبخت داشتی معلومه کارت به اینجا می رسه.

چشمانش سمت دایار در حدقه چرخیدند. خمیازه ای که داشت می رفت دهانش را باز کند مهار کرد.

– پس باید می داشتم هر غلطی دلشون می خواست بکنند؟ اگر از الان جلوشون رو نمی گرفتم پس فردا معلوم نبود چه گند دیگه ای بالا می آوردند.

– از اون همه بحث و جدل چی نصیبت شد؟ یه اعصاب داغون!

محبوب با دو لیوان چای جلوی شان ظاهر شد. حین اینکه سینی را سمت مرصاد گرفته بود پرسید:

– آقا شام رو بکشم؟

مرصاد بی توجه به سؤال محبوب، نگاهی به چای کرد و گفت:

– من چای نمی خورم به اون دختره بگو برام نسکافه بیاره.

نگاه سؤال برانگیز محبوب سمت دایار رفت. دایار ابرویی درهم گره کرد و پرسید:



عاشقی به وقت دل  
- این دختری که گفتی احیاناً تیدا نیست؟

مرصاد صاف نشست و رو به محبوب با اخم گفت:

- شنیدی چی گفتم؟

محبوب دستپاچه گفت:

- آره... آره! شنیدم خودم براتون میارم.

چپ چپ به محبوب نگاه کرد که زن ترسیده گامی عقب رفت و سینی چای را سمت دایار گرفت. وقتی دایار چای اش را برداشت، مرصاد تأکید کرد.

- نسکافه رو تیدا بیاره.

محبوب چشمی گفت و به آشپزخانه برگشت. دایار گفت:

- مرصاد با این دختر کاری نداشته باش به خدا گناه داره!

- تو نمی خواد دخالت کنی.

- این بنده خدا به اندازه کافی مشکل داره تو دیگه قوز بالا قوز نشو.

- فعلاً اون مشکلی شده رو مشکلات من.

دایار با دیدن تیدا که سمت شان می آمد با ابرو به مرصاد اشاره کرد ساکت شود. صدای آهسته قدم های تیدا در نزدیکی اش متوقف شد. سر برگرداند تیدا با قیافه ای درهم مقابلش خم شده و نسکافه را طرفش گرفته بود. از سر تا پا او را برانداز کرد تونیک بلند یشمی و ساپورت مشکی پوشیده و شال سبز فسفری اش را با مدل خاصی بسته بود طوری که موهایش اسیر زیر شال شدند و پوست صورتش را براق تر نشان می داد. یک تای ابرویش بالا رفت هنگام برداشتن نسکافه گفت:

- امیدوارم نسکافه ات به تندی اون زبونت نباشه.

اخم های تیدا پررنگ تر شدند. حرصی زیر لب جوابش را داد.

– نه اینکه تو خیلی خوش زبونی و لال تشریف داری.

مرصاد لیوان نسکافه را بین دستانش جا داد. پوزخندی زد و گفت:

– زبون تو هم همچین گل و بلبل ازش بیرون نمیاد.

دایار متعجب نظاره گر جدال آن دو بود که هیچ کدام قصد کوتاه آمدن نداشت. جالب تر از همه مکالمهٔ مرصاد بود که هر وقت با جنس مخالف حرف می زد در حد چند جمله فراتر نمی رفت و اگر هم نطقش باز می شد چنان طرف را با کلمات ناخوشش می کوبید که از مصاحبت با او پشیمان می شد. برخلاف همیشه که سعی می کرد آن ها را از هم جدا کند اینبار به مبل لم داد و جرعه جرعه به خوردن چای اش پرداخت انگار که در سالن سینما نشسته و فیلم می بیند. تیدا صاف ایستاد سینی را روی میز گذاشت و دست به کمر، مرصاد را مخاطب قرار داد.

– ببین آقا پسر! فکر نکن با چهار دونه کلمه تونستی محرم بشی هر کاری دلت خواست بکنی و هر حرفی دلت خواست بزنی، من نه کلفت جنابعالی هستم نه خدمتکار شبانه روزی ات! پس یادت نره برای چی اینجام.

مرصاد در نهایت آرامش و خونسردی نسکافه اش را مزه مزه کرد و جواب تیدا را داد.

– کلفت و خدمتکار رو خوب اومدی اما باید بگم از فردا میشی خدمتکار خصوصی بنده! برام غذا درست می کنی، اتاقم رو تمیز و لباس هام رو می شوری و اتو می کنی.

– یه وقت رودل نکنی با این همه خوشی!

– اتفاقاً تازه اشتهاش باز شده.

– نوکر بابات غلام سیاه! اگر می خواستم کلفتی کنم می رفتم زن اون برزوی دیلاق می شدم نه تو که به شمر گفتی زکی!

عاشقی به وقت دل

- همین که گفتم! به محبوب می سپارم هر چیزی به من مربوط میشه از این به بعد حق نداره دست بزنه.

نفس های تند و داغ تیدا چون ازدهایی از دماغش بیرون می زد. زورگویی این مرد حد و حساب نداشت.

- باید به عرض شما برسونم بنده مهمون هستم و دستت به امانت سپرده شدم پس در امانت نباید خیانت کرد. مرصاد لیوان نسکافه را دست نخورده روی میز گذاشت و گفت:

- تا جایی که می دونم کسی چیزی پیش من امانت نذاشته فقط گفته شده مراقبت باشم تا مشکلت حل بشه حالا که من به تو کمک کردم وقتش شده تو هم به من کمک کنی.

- کسی مجبورت نکرده بود قبول کنی، تازه! بنده خدمتکار هیچ کسی هم نمیشم.

دایار خسته از کل کل کردن شان تأسف بار سری تکان داد و بلند شد قبل رفتن گفت:

- بسه دیگه شورش رو درآوردید! محبوب میگه شام آماده است شما هم دست از این مزخرفات تون بردارید. تیدا نگاهی چپ به مرصاد کرد و قبل از آن دو آنجا را ترک کرد. دایار لبی کج کرد و گفت:

- الحق که این دختر به دردت می خوره یکیه لنگه خودته...

در سکوت شامشان را می خوردند فقط صدای قاشق و چنگال بود که این سکوت بد را می شکست. زیر چشمی نگاهی به تیدا کرد مثل همیشه سرش پایین و درآرامش غذایش را می خورد. دستش همزمان با دست تیدا سمت نمکدان رفت. دایار با دیدن این صحنه، لقمه در دهانش ماند و دستش برای بردن لیوان آب روی هوا خشک شد. نگاه تیدا و مرصاد همچنان روی هم بود بالأخره تیدا زودتر دستش را عقب کشید و مشغول خوردن شد. مرصاد نمکدان را برداشت کمی روی غذایش نمک پاشید و آن را سمت تیدا گرفت.

- دیگه لازمش ندارم با دیدن تو غدام کلی شور شد.

دایار خنده اش را همراه لقمه توی دهانش به کمک آب قورت داد، سرش را پایین گرفت تا مرصاد ته مانده لبخندش را نبیند اما دیر شده بود. با یک چشم غرّه توپ گفت:

– بعداً بیا اتاقم کارت دارم.

جمله دستوری مرصاد باعث شد تیدا متعجب سرش را بالا بیاورد تا ببیند مخاطبش کیست. وقتی مرصاد این جور امر می کرد دایار می دانست در حد انفجار رسیده است به سختی ته مانده لبخندش را خفه کرد.

– شرمنده داداش! امشب گوشه برای نصیحت ندارم چون سه ساعت دیگه پرواز دارم باید برم وسایلم رو جمع کنم.

تیدا بی اراده پرسید: جایی می خوای بری؟

با این سؤالش می خواست به دایار بفهماند او را با مرصاد تنها نگذارد. نگاه مهربان دایار روی دخترک مضطرب نشست. ته چشمانش سردرگمی بالا و پایین می کرد و دایار جنسش ترسش را خوب می شناخت.

– برای یه کار مهمی باید برم شهرستان چند روزه برمی گردم.

نگاه مشکوک مرصاد بین آن دو رفت و آمد. حدس اینکه تیدا به او اطمینان ندارد کار سختی نبود و حسابی شعورش و مردانگی اش را زیر سؤال برده و به شخصیتش برخورد کرده بود با تندی گفت:

– راست میگه! اگر بری ممکنه به سلابه بکشمش یا یه بلایی سرش بیارم.

با دلخوری بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد. دایار کلافه قاشقش را درون ظرف رها کرد و دستش را ستون سر کرد، نگاهش به جای خالی مرصاد ثابت ماند. تیدا پرسید:

– ناراحت شد؟

دایار سری بالا و پایین کرد.

عاشقی به وقت دل  
- ندیدی عصبی بلند شد و رفت؟

- من که چیزی نگفتم.

دایار تغییر حالت داد. دستانش را روی میز گذاشت و ستون نیمه تنه اش کرد، سمت تیدا کش آمد. وقتی جواب تیدا را داد لحنش آرام بود.

- تیدا یه خواهشی ازت دارم.

تیدا سؤالی نگاهش کرد. دایار دستی دور لب هایش کشید و ادامه داد.

- وقتی من نیستم خواهشاً با مرصاد زیاد کل کل نکن.

تیدا اخمی کرد و با تأخیر جواب داد:

- که هر چی دلش خواست بارم کنه و جیک ام درنیاد؟! اون همین طوریش هم سرکوفتم می زنه.

- بحث من جنگ و جدل شما دو تا نیست.

- پس چیه؟ تو قول دادی همه جوهره هوام رو داری حالا چی شده یاد پسر دایی ات افتادی؟

- هنوزم هم رو قولم هستم اما مرصاد هم برام عزیزه، اون برادر نداشته منه نمی تونم ناراحتی اش رو ببینم. - پس چی میگی این وسط؟ تو هم می خوای هوای من رو داشته باشی هم نمی تونی ناراحتی اون گند دماغ رو تحمل کنی این وسط باید تکلیف یکی مون روشن بشه.

- بی انصافی نکن تیدا! خودتم خوب می دونی با مشکلی که تو داری هیچ کس حاضر نمی شد باهات عقد کنه اما مرصاد با این کار آینده اش رو به خاطر تو خراب کرد.

- پس آینده من چی؟ خراب نشده؟

- خودت کلاهت رو قاضی کن! تو برای خلاصی از دست برزو مجبور بودی، باید یه کاری می کردی تا اون دست از سرت برداره ولی مرصاد نه!

- با این حرف هات داری منت سرم می ذاری؟

- منظور من این نبود بحث من یه چیز دیگه است.

نگاه تیدا نسبت به قبل آرام تر شد. دایار لبی گزید و گفت:

- درسته مرصاد یه خورده اخلاقش تنده اما تو باهاش کل ننداز، اگر زیاد باهاش بحث و جدل کنی اون عصبی بشه تا چند روز سردرد داره طوری که گردن درد هم بهش اضافه میشه و این بیشتر گند اخلاقش می کنه خواهش می کنم تا اومدنم باهاش مدارا کن.

نگاه تیدا ناخودآگاه روی غذای نصف نیمه مرصاد افتاد با یادآوری حرف های نیش دار بعد از ظهرش ابروهای ظریفش گره کوره شدند. با زبان لبی تر کرد و نگاهش به روی دایار منتظر ثابت شد.

- فقط این چند روز! اون هم به خاطر تو.

لب های دایار به لبخندی باز شدند. چشمکی زد و گفت:

- مطمئن بوم قبول می کنی.

- میشه یه چیزی بگم؟

- سرو پا گوشم!

- می تونی به اون پسر دایی ات بگی کی یه کار برام دست و پا می کنه؟ آخه قبلاً قولش داده بود هنوز هیچ خبری نشده.

دایار دستی به موهایش کشید و صاف نشست.

- مطمئنی مرصاد بهت قول داده؟

– خودش گفته بود برام کار پیدا می کنه.

دایار با تردید از حرف تیدا «باشه» ای گفت و به فکر فرو رفت...

---

---

روز دوم بود که دایار تلفن کرد و گفت دو شرکت حاضر به همکاری نیستند و باید چند روزی بیشتر بماند تا کارها را راست و ریست کند. عصبی گوشی را روی تلفن کوبید و دستی به موهای پر پشتش کشید. مدت طولانی به گوشه ای زل زده بود که باز صدای تلفن از آن خلسه بیرونش آورد. به همراه نفس بلندی، گوشی را جواب داد.

– بله!

– .....

– خوب!

– .....

– همیشه حالا نری؟

– .....

چشمانش را در حدقه چرخاند و عصبی تر از قبل گفت:

– چند روزه برمی گردی؟

– .....

– خیلی خوب اگر بیشتر از چهار روز بشه همون جا پیش دخترت بمون.

– .....

عاشقی به وقت دل

بدون خداحافظی محکم گوشی را روی تلفن کوبید. امروز از زمین و آسمان برایش می بارید. با ضربه در «بفرماییدی» گفت و لپ تاپ را جلوی خود کشید همان طور که سرش توی لپ تاپ بود پرسید:

– چی شده بهرام؟

بهرام (وکیل شرکت) نزدیک میز شد چند برگه ای که توی دستش بود طرف مرصاد گرفت و گفت:

– بهتره یه نگاه به این ها بندازی.

نگاهش از لپ تاپ بالا آمد. دست برد و برگه ها را گرفت، نگاه گذرایی به تک تک آن ها انداخت سپس شروع به خواندن کرد. هر سطری را که می خواند ابروهایش بیشتر درهم فرومی رفتند. چین های ریز دور چشمانش زیادتر و فکش منقبض شد. برگه ها را روی میز پرت کرد و با تأخیر نگاهش را به بهرام دوخت.

– مطمئنی کار نوری بوده؟

– بله! جنس بدل قاطی جنس های اصل کرده و به شهرستان فرستاده اون هم به شرکت هایی که دایار رفته تا باهاشون حرف بزنه.

– همین الان بفرستش تا تکلیفش رو روشن کنم.

– بهتر نیست گرشا این کار رو بکنه؟

لحنش آن قدر محکم و دستوری بود که بهرام جرأت مخالفت با او را نداشت.

– لازم نکرده، بفرستش بیاد!

بهرام به ناچار «چشمی» گفت و بیرون رفت. غضب کرده از جایش بلند شد. دست به کمر، رو به پنجره و پشت به در ایستاد. پاهایش را به عرض شانه باز کرد، دندان هایش با بی رحمی به جان لب هایش افتادند. نگاه عصبانی اش از بالا، مردم و ماشین هایی را زیر نظر



عاشقی به وقت دل

گرفت که گویی با یکدیگر مسابقه گذاشته اند هر کسی از دیگری سبقت بگیرد و گوی میدان را از آن خود کند. هر کدام از آدم های پایین به اندازه خود مشکل و گرفتاری هایی داشتند که فقط خدا می دانست و بس! در زده شد. بدون آنکه برگردد با صدای رسایی گفت:

– بیا تو!

در آرام روی پاشنه چرخید مرد با قدم هایی نااستوار پا به درون اتاق گذاشت. مرصاد خوب می دانست کوبنده در کیست با لحن سردش دستور داد در را ببندد. همزمان با بستن در، برگشت. دستانش از پشت قلاب شدند سرش را با غرور همیشگی اش بالا گرفت. نگاهش به مردی اتو کشیده افتاد که سردرگم وسط اتاق ایستاده بود، در ظاهر خونسرد اما دستان درهم پیچیده اش حکایت از درون آشفته اش داشت. نگاه طولانی مرصاد باعث شد مرد آب دهانش را به سختی قورت دهد، نگاهش را از چشمان طلبکار او بدزد و سرش را پایین بیندازد. حرکات آرام و شمرده هدف دار مرصاد، اعصاب خرابش را متشنج تر می کرد. مرصاد صندلی اش را پیش کشید و نشست و به آن لم داد. طبق عادت یک تای ابرویش بالا رفت. سر و وضع مرد مقابلش به هر چیزی شباهت داشت الا به یک منشی ساده! مرصاد اگر چه در ظاهر آرام بود اما چشمان برزخی اش نشان دهنده یک طوفان سهمگین در پس این نقاب بی تفاوت داشت، سکوت بد اتاق را شکست.

– اسمت چیه؟

مرد نامحسوس در خود جمع شد اما در ظاهر صلابت خود را حفظ کرده بود. تک سرفه ای کرد و جواب داد:

– نوری، کریم نوری.

سگرمه های مرصاد از این همه وقاحت مرد درهم گره خوردند و چشمانش ریز شدند.

– سمت چیه؟

– منشی... قربان.

عاشقی به وقت دل  
- منشی کدوم قسمت؟

- سفارشات.

گوشه لب مرصاد به سمت بالا کج شد. به خود تکانی داد و برگه ها را از روی میز برداشت. نگاه دیگری به آن ها انداخت با مکث چند ثانیه ای و نگاه سردش، سمت نوری پرت شان کرد.

- طبق این گزارشی که به دستم رسیده شما توی سفارشات جدید دست بردید درسته؟  
ترسی در وجود کریم نشست و چشمانش از تعجب گرد شدند. دستپاچه انگشت سمت خود گرفت و گفت:

- من؟

پوزخند از روی لب های مرصاد رخت برپست و جدی تر از قبل با صدایی بلند گفت:

- بله! تو!

نوری از درون فرو ریخت خوب می دانست رئیسش از چه حرف می زند. ابروهایش به بالا و پایین کشیده شدند و چروک ریزی بین آن دو نشست. دیگر صلابت چند دقیقه پیش را نداشت. به خود لرزید که نفهمید این لرزش از ترس است یا هوای سرد اتاق!

- آقا دروغ... به عرض تون رسوندند... به جان مادرم... من... من کاری نکردم.

دستان مرصاد، محکم لبه میز را گرفت و از جای برخاست. روی میز خم شد. سفیدی چشمانش از خشم به سرخی می زد. با فکی منقبض شده که سعی در کنترل صدایش داشت تا از اتاق بیرون نرود غرید:

- قسم نخور! کسی که این گزارش رو نوشته آدم مورد اعتماد منه پس هیچ اشتباهی رخ نداده.

نوری دستان عرق کرده اش را به هم مالید تا مانع لرزش آن ها شود.

عاشقی به وقت دل  
- آقا به خدا...

اینبار فریاد بلند مرصاد توی اتاق طنین انداخت و ستون هایش به لرزه درآمدند. چشمان نوری از ترس بسته و بی اختیار گامی به عقب برداشت و بیشتر در خود فرورفت.

- گفتم قسم نخور مردک! برای چی این کار رو کردی؟ خواستی اعتبار و آبروی چندین ساله من رو زیر سؤال ببری؟ فکر کردی با تیشه ای که برداشتی می تونی ریشه من و این شرکت رو نابود کنی؟

سکوت نوری تشدید کننده عصبانیتش شد تا بلندتر از قبل فریاد بزند.

- با توأم جواب من رو بده؟ پشتت به کدوم خری گرم بود که دست به یه همچین غلط اضافی زدی؟

کریم وحشت زده چشمانش را باز کرد، لب های لرزانش را محکم روی هم فشار داد و نگاهی به رگ های بیرون زده گردن مرصاد افتاد که تا مرز سکتته فاصله ای نداشت.

- از کی دستور می گیری؟ برای کدوم بی پدر و مادری دم تکون میدی؟

کریم همچنان مهر سکوت به لب داشت و حرف نمی زد. مرصاد طوری از پشت میزش بیرون آمد که صدلی به عقب پرت و با صدای بدی روی زمین واژگون شد. در به یکباره باز و گرشا بهت زده وارد شد. مرصاد روبه روی نوری ایستاده بود و داشت سرش فریاد می کشید.

- همین الان جل و پلاس ات رو جمع می کنی از این خراب شده میری و پشت سرت هم نگاه نمی کنی شیر فهم شد؟

نوری خواست دهان باز کند که مرصاد انگشت تهدیدش را سمت او گرفت.

- یه کلمه! فقط یه کلمه حرف بزنی می فرستم جایی که عرب نی انداخت؟

گرشا سراسیمه کنارش آمد و سعی کرد آرامش کند.

عاشقی به وقت دل  
- کافیه! بهتره تمومش کنی!

بی توجه به حرف گرشا با اخم سر نوری داد زد:

- برای چی وایسادی من رو نگاه می کنی؟ زودتر از جلوی چشمم گم شو و برو بیرون!  
نوری که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود با شنیدن آخرین جمله مرصاد به دست و پای او افتاد و اظهار پشیمانی کرد. ناخواسته لحنش رنگ التماس گرفت.

- آقا غلط کردم، بیجا کردم، تورو خدا من رو از نون خوردن نندازید ازتون خواهش می کنم! نذارید زن و بچه ام گرسنه سر رو زمین بذارند...

مرصاد بی اعتنا به التماس های نوری، عصبی بازویش را چنگ زد و از روی زمین بلندش کرد همان طور که او را سمت در هل می داد و از اتاق بیرون می انداخت گفت:

- حنات دیگه پیش من رنگی نداره! داستان تو شده حکایت چوپان دروغگو.

در را باز و به بیرون پرتش کرد. رو به منشی دستور داد:

- فعلاً کسی رو به اتاقم راه ندید!

منتظر جواب منشی نشد، با کوبیدن در به روی هم، خشم و عصبانیش را روی آن خالی کرد. حضور گرشا در اتاق را نادیده گرفت و سمت میزش رفت. گرشا با نگاه، حرکاتش را دنبال کرد. به قول دایار در چنین مواقعی

منطقش از کار می افتاد و کسی جلودارش نبود. با پرت کردن وسایل روی میز عصبانیتش که ته نکشید هیچ! دیو خشم و نفرت هر لحظه بیشتر تنوره می کشید. دست گرشا نوازش گونه روی شانه اش نشست سعی کرد کلماتش را طوری انتخاب کند تا آتش قهر او را شعله ورتر نکند.

- باید می داشتی من باهاش حرف بزنم.

نگاه مرصاد به گوشه ای از میز به هم ریخته قفل شد. نفس های بلند و کشارش او را تا مرز سنکوپ پیش بردند.

– که یه فرصت دوباره بهش بدی؟

– مطمئن باش اخراجش می کردم.

نگاهش از گوشه میز روی گرشا بالا آمد. رگ های سرخ و متورم چشمانش ترسی را توی دل گرشا نشانده. دست مرصاد بی اراده روی گردن دردناکش نشست.

– برو ببین رفته یا نه! تا اطمینان پیدا نکردی وسایلت رو جمع کرده وگورش رو برای همیشه از این شرکت گم کنه تنهات نمی ذاری.

گرشا نگران از حال خراب او، اشاره به ساعت کرد.

– چیزی به پایان تعطیلی شرکت نمونده تو برو من حواسم به همه چی هست بابت نوری هم خیال تخت باشه.

بعد از این جنجال حوصله ماندن توی شرکت را نداشت. به سنگینی بلند شد کیفش را برداشت، پالتویش را از جا لباسی چنگ زد و با قدم هایی به ظاهر استوار شرکت را ترک کرد...

تا به خانه برسد ذهنش هزار جا پرده زد. با بوق های پی در پی، حیدر در را به سرعت باز کرد. مستقیم به پارکینگ رفت حتی جواب سلام حیدر را هم نداد. قبل از پیاده شدن چند دقیقه ای به روبه رو خیره شد. بار دیگر جریان یک ساعت قبل را مرور کرد. نوری به تنهایی نمی توانسته دست به چنین کاری زده باشد حتماً همدستانی توی شرکت داشته و دارد که به خود جرأت چنین جسارتی را داده است باید منتظر دایار می ماند تا به این موضوع رسیدگی کند و ته توی همه چیز را در بیاورد. خسته از این همه درگیری ذهنی پیاده و سمت ساختمان رفت. وارد سالن شد و در را با پا محکم به هم کوبید. موقعی که سمت پله ها می رفت حتی متوجه حضور تیدا در سالن نشده بود. محبوب هراسان از آشپزخانه

عاشقی به وقت دل  
بیرون آمد. نگاهش به مرصاد افتاد که با عجله پله ها را بالا می رفت. با دیدن صورت بهت  
زده تیدا، پرسید:

- این چش بود؟

تیدا که مشغول مطالعه بود بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

- من چی می دونم، اون کی اخلاق داشته که حالا داشته باشه.

محبوب لبی گزید و گفت:

- نگو دخترم! آقا مرصاد ماشاء... یه پارچه آقااست حالا که اومده من دیگه برم فقط یادت  
نره چی گفتم ها!

تیدا لبخندی زد و با مهربانی گفت:

- با خیال راحت برو حواسم به همه چی هست.

محبوب نگاه قدر شناسانه ای به تیدا کرد.

- ممنون دخترم...

محبوب که رفت تیدا تنهاتر از قبل شد. دایار هم معلوم نبود کی برمی گردد. نگاهش از  
دیوار شیشه ای به هوای تیره و تاریک افتاد. برف از چند روز قبل هنوز بند نیامده بود و ریز  
ریز می بارید. نگاه به ساعت کرد ده شب را نشان می داد از عصر تا حالا خبری از مرصاد  
نبود. صدای شکمش هشدار داد که از وقت شام گذشته و حسابی گرسنه اش شده است،  
تنهایی هم غذا به مذاقش نمی چسبید. یاد قولش به دایار افتاد که تا آمدنش مراقب همه  
چیز باشد حتی این آدم بدخلق و تند مزاج! نفس کلافه اش را بیرون داد از گرسنگی روده  
کوچک داشت روده بزرگ را می بلعید. بی قید شانه ای بالا انداخت و با خودش گفت:

- گرسنه اش باشه خودش پایین میاد.

عاشقی به وقت دل

بدون کوچک ترین عذاب وجدانی به آشپزخانه رفت و برای خود غذا کشید. لقمه سوم به چهارم نرسیده بود که با صدای زنگ تلفن خانه شش متر به هوا پرید از ترس، ضربان قلبش روی هزار رفت. زیر لب فحشی نثار روح شخص پشت تلفن کرد و به سالن رفت. کنار تلفن ایستاد. شماره روی صفحه گوشی نیفتاده بود از اینکه گوشی را بلند کند تردید داشت که نکند برزو فهمیده اینجاست و جایش لو رفته است. صداهای مکرر تلفن روی اعصابش خش انداخت بالأخره دل به دریا زد و جواب داد.

– بله؟!

– .....

لبخند به روی لبش آمد.

– ترسیدم بلند کنم کی برمی گردی؟

– .....

– پس فردا!

– .....

سیم تلفن را دور انگشتانش پیچید و نگاهش به طبقه بالا رفت.

– از عصری که اومده خونه چپیده تو اتاقش و بیرون نیومده.

– .....

– من برم؟

– .....

– عمراً! برم دوباره پاچه می گیره آخه وقتی اومد خیلی عصبانی بود.

– .....

عاشقی به وقت دل

- نمی تونم.

..... -

- خیلی خوب حالا چرا داد می زنی!

..... -

لب هایش آویزان شدند.

- فقط به خاطر تو میرم وگرنه دل خوشی از این اژدهای دوسر ندارم.

..... -

- خداحافظ.

با حرص گوشی را سر جایش گذاشت. زیر لب غرّ زد:

- شما مردها همه تون زورگو تشریف دارید حتی اون تاراز که برادرمه.

مسیرش را سمت آشپزخانه کج کرد. هرچه خواست سفارشات دایار را نادیده بگیرد و بی تفاوت باشد، نتوانست. عذاب وجدان یقه اش را چسبیده بود و رهایش نمی کرد. زیر لب با خودش زمزمه کرد: «بروم صدایش کنم، آمد که آمد، نیامد دیگر عذاب وجدان ندارم به دایار هم دروغ نمی گویم.»...

در آن ساختمان بزرگ، تنهایی و ترس بدجوری توی دلش را خالی کرد. درست مثل فیلم های ترسناک، خانه در سکوتی از وحشت به سر برده بود. با کوچک ترین صدایی، نگاه هراسیده اش دور تا دور سالن به گردش درمی آمد. آب دهانش را به زحمت پایین فرستاد. ترجیح داد با مرصاد اخمو کل بیندازد اما حضورش را هر چند اندک، در این خانه حس کند. چند باری نزدیک پله ها رفت ولی هر دفعه با به یاد آوردن چهره عصبانی اش پا پس کشید. ترسید وقتی بالا برود برخلاف میل او حرفی بر زبان بیاورد و باز کارشان به دعوا کشیده شود. دودل بودن جاننش را به ستوه آورده بود. برای اینکه میدان اراده را برای شک



و تردید خالی نگذارد در یک تصمیم ناگهانی، پله ها را بالا رفت و با قدم هایی آهسته جلوی اتاق مرصاد ایستاد. تاریکی و سکوت اتاق را در آغوش گرفته و هیچ صدایی از آن داخل نمی آمد. دست به روی سینه گذاشت و صدایش را صاف کرد. دستش مردد برای زدن در، بالا آمد. توی دلش بسم ا... گفت و تقه آرامی به در زد. مدتی گذشت و صدایی نیامد. یک بار دیگر در زد باز جوابش سکوت بود. کلافه نفس صداداری کشید و زیر لب زمزمه کرد:

– زورش میاد جواب بده پسره گند دماغ!

بار سوم محکم تر به در زد جوابش همان سکوت رعب آور بود. پشیمان از آمدنش، راه رفته را برگشت. دو پله را پشت سر گذاشت که پاهایش از رفتن سر باز زدند و ایستاد. دست به نرده گرفت و یک پله بالا آمد و نگاهی به اتاق غرق در تاریکی انداخت. وجدان خفته اش بیدار شد و به بی خیالی او نهیب زد. «لعنتی» نثار خود و پسره بی خیال درون اتاق کرد. مجدداً سمت اتاق قدم برداشت اینبار محکم تر از قبل در چوبی کرم رنگ را به صدا درآورد. زیر لب با خود غرّ زد:

– مگه خواب یه آدم چقدر می تونه سنگین باشه؟ خواب نیست که! خواب خرسه.

از حرص زیاد، چینی مهمان پیشانی اش شد و با مشت به در کوبید. جواب ندادن های مرصاد عصبی اش کرد نفسش را به شکل پف صداداری بیرون داد. یک دست به کمر و دست دیگرش داخل دهان رفت و با دندان به جان ناخن های بلندش افتاد. بین باز کردن در و بی خیال شدن آن پسر بدعنع دست و پا می زد. تمام افکار آزار دهنده را با یک تصمیم آنی پس زد و دستگیره، درون دستان ظریفش اسیر شد و آهسته در را باز کرد. از لای در، سرش را داخل برد همه جا سیاهی مطلق بود. در را کامل گشود اندکی روشنایی سالن به داخل اتاق تاریک هجوم برد اما هنوز تخت در سیاهی اتاق گم بود. انگشتانش به روی دیوار دنبال کلید برق گشت با حس چیزی زیر دستش و مطمئن از کلید برق، آن را زد و اتاق روشن شد. اندکی ترس توی دلش لانه کرد با دیدن مرصاد روی تخت، بدون توجه به اطرافش قدم های سستش به آن سمت کشیده شدند از استرس زیاد مدام دستانش را

عاشقی به وقت دل

به هم می مالید. صورت غرق خوابش او را از یک پسر تخس به پسر آرامی تبدیل کرده بود این روی سکه بیشتر به این مرد سرد و خالی از احساس می آمد. با اینکه محرم بودند اما بودن او در خانه معدّش می کرد.

– آقا مرصاد!

وقتی دید تکان نمی خورد تن صدایش را بالاتر برد.

– آقا مرصاد! بلند شید وقت شام شده.

مگر می شود با آن همه در زدن و صدا کردن ها کسی خوابش این قدر سنگین باشد؟ یک گام دیگر جلوتر رفت لبی گزید وقتی بدون پسوند و پیشوند اسمش را صدا زد.

– مرصاد با توأم! دایار زنگ زد کارت داشت.

عکس العملی از طرف مرصاد ندید نگران خود را جلوتر کشاند. سرش را پایین برد و دقیق تر به صورتش خیره شد. عرق های ریزی، پیشانی اش را بارانی کرده بود. بی خیالی چند دقیقه پیش جای خود را به ترس و نگرانی داد. ناخودآگاه دستش را روی پیشانی اش گذاشت مثل کوره داغ بود. سریع دستش را پس کشید و صاف ایستاد. در دادگاه عقل، روزگار را متهمی دانست که خوشی های زندگی اش را از او گرفته و بدشانسی را سر راه سرنوشتش قرار داده است تا این چنین تاوان گناه های نکرده اش را پس بدهد. چرا باید حال این پسر روزی بد شود که هیچ کس در این خانه نباشد؟ نمی دانست دست تنها چکار کند و به کی پناه ببرد، نه کسی را می شناخت و نه جایی را بلد بود تا از کسی کمک بگیرد. خم شد و سرش را کنار گوش مرصاد برد.

– آقا مرصاد! خواهش می کنم بلند شید من نمی دونم تنهایی چی کار کنم.

نفس های گرم و تقریباً ضعیف مرصاد که به صورتش خورد باعث شد بایستد و هوای خفه اتاق را استشمام کند که بیشتر نفسش را بند بیاورد. یک دفعه یاد دایار افتاد، قرار بود یک ساعت دیگر با او تماس بگیرد. فی الفور اتاق را ترک کرد...

عاشقی به وقت دل

دستیچه کشوی میز تلفن را گشت با دیدن دفترچه تلفن، سریع آن را بیرون آورد و شروع به گشتن اسم مورد نظر کرد پس از چند دقیقه زیر و رو کردن دفترچه، توانست شماره دایار را پیدا کند با دست هایی لرزان شماره گرفت. با دومین بوق صدای دایار راه نجاتش شد.

– الو دایار!

آن قدر با عجله اسمش را گفت که صدای پشت خط هم نگران به گوشش رسید.

– .....

– اصلاً حالش خوب نیست نمی دونم چی کار کنم.

– .....

– نه کسی رو می شناسم نه جایی رو بلدم.

– .....

– کی؟

– باشه! ببین! فقط بهش بگو جلو آیفون بایسته که من در رو براش باز کنم.

– .....

بعد از قطع تماس به آشپزخانه رفت. میز را جمع کرد و دوباره به اتاق مرصاد برگشت. تازه متوجه دکور اتاق شد اتاقی مرتب و کاملاً دلپاز، مخصوصاً با آن پنجره نیم دایره ای شکل و پرده حریر سفید که جلوه زیبایی به آن جا داده بود. با آه سوزناکی نگاه از پرده و پنجره گرفت و روی مرصاد افتاد، روی مردی که هر چند به ظاهر و برای کمک کردن به او بینشان عقد سوری جاری شده بود ولی اسم شوهر را یدک می کشید و هیچی درباره اش نمی دانست. دو روی سکه این مرد مغرور و پرافاده از آینده تاریکش هم مجهول تر بود. وقتی دایار می گفت: «هر جای این شهر را بگردی مردی، مردتر از مرصاد پیدا نخواهی کرد.»

متعجب می شد چون جز عصبانیت، نیش و کنایه چیزی از او نصیبت نشده بود. طعنه هایش بدجوری زخم های گذشته را نمک می زد. نفس پر دردش توی هوا دود شد. با دیدن عرق های بیشتر روی پیشانی این مرد کشف نشدنی سمت شومینه رفت و آن را کم کرد. دوباره نگاهش روی مرصاد زوم شد هنوز کت و شلوار صبحی که پوشیده بود به تن داشت. ذهنش بازی های خاص خود را به نمایش گذاشت از بس حرف های رنگارنگ این مردهای به ظاهر مرد، به قلبش نشتر زده بودند که سفره دلش در بین این شیران درنده و بی رحم در حال تکه پاره شدن بود. صدای زنگ خانه ریسمان پوسیده افکارش را پاره کرد مجبور شد پایین برود. قبل از باز کردن در، مانتویی که روی کاناپه گذاشته بود را پوشید، شالش را روی سر مرتب کرد. با چند گام خود را به آیفون رساند. از صفحه چهارگوش آیفون مردی را دید که روز عقدشان حضور پررنگی داشت، تا حدودی دل پر آشوبش رنگ آرامش گرفت و تیک در را زد. چند دقیقه بعد مردی به همراه گرشا وارد سالن شد. گرشا با دیدن تیدا که منتظر وسط سالن ایستاده بود سلام کرد. از ده فرسخی نگرانی توی صورت این دختر تنها موج می زد که همدمی جز محبوب نداشت. تیدا متقابلاً جوابش را داد. گرشا با اشاره به مرد کنار دستش گفت:

– کیهان تاجدار از دوستان من و مرصاد هستند.

تیدا به احترام سری تکان داد و گفت: خوشبختم!

کیهان بهت زده و محترمانه جوابش را داد. نگاه متعجب کیهان از دید تیدا پنهان نماند. دلش خیلی می خواست بداند گرشا چطور می خواهد حضور یک دختر تنها، آن هم در خانه مرصاد را توجیه کند که با حرف گرشا چشمانش اندازه توپ فوتبال شدند.

– کیهان جان ایشون هم تیدا خانم نامزد مرصاد خان اند!

قرار نبود کسی از این قضیه باخبر شود در حالی که کیهان به جای تعجب لبخند بر لب گفت:

– مبارک باشه تیدا خانم.

تیدا به اجبار جواب لبخند او را با لبخندی کوتاه داد و گفت: ممنونم!

– کیهان بهتره زودتر بریم بالا پیش مرصاد.

گرشا مانع ادامهٔ تعارفات شان شد و هر سه به طبقهٔ بالا رفتند...

تیدا دست به سینه کنار پنجره ایستاد و آن دو مرد را نگاه می کرد. کیهان در حال معاینه اما پر حرص با گرشا حرف می زد.

– صد بار بهش تذکر دادم بی خیال این اراجیف ها شو مگه حرف گوش می کنه؟

– صبح هر کاری کردم آرومشم کنم، نشد، گفتم بیاد خونه بلکه اعصابش آروم بشه وقتی از شرکت بیرون زد باهاش تماس گرفتم، ببینم خونه رسیده یا نه! که گفت تو پارک نشسته و می خواد با خودش خلوت کنه.

کیهان درجهٔ تب را از زیر زبانش بیرون کشید و با نگاه به آن تأسف بار سری تکان داد.

– تبش خیلی بالاست و فشارش پایینه.

صدای نالهٔ مرصاد انگار از ته چاه به گوش می رسید.

– میشه این قدر سر و صدا نباشه؟ هنوز نمردم این طور عزا گرفتید.

کیهان با طعنه گفت:

– تو این حالش از زبون هم نمیفته.

بدون آنکه چشم باز کند با اخم هایی درهم و بی حال تر از قبل لب زد:

– فقط صدات رو ببر!

– الان مشکلت صدای منه؟ چشم جناب مرصادالسطنه!

گرشا و کیهان چند قدمی از تخت فاصله گرفتند. کیهان با تن صدای پایینی از گرشا پرسید:

عاشقی به وقت دل  
- بحث و جدل شون خیلی بالا بود؟

- آره!

- حالا دعواشون سر چی بوده؟

- بعداً برات میگم الان حالش چطوره؟

- متأسفانه سردرد عصبی و سرماخوردگی دست به دست هم دادند تا این کوه غرور تبدیل به کورهٔ آجرپزی بشه و از پا درش بیاره.

تیدا نگران از حرف های گرشا یاد سفارش دایار افتاد، از او خواسته بود تا جایی که می شود با مرصاد کل نیندازد و هوایش را داشته باشد. با صدای کیهان به خودش آمد.

- گرشا سریع داروهاش رو بگیر و برام بیار.

تیدا از تصوّر اینکه بخواهد با یک مرد غریبه تنها بماند سریع نگاه پر از بیم خود را به گرشا دوخت. گرشا در حال خارج شدن بود که با صدای هول کردهٔ تیدا برگشت.

- یه لحظه بیرون کارتون دارم.

بیخشیدی گفت و از کنار کیهان رد شد و همراه گرشا بیرون رفت. تیدا برای آنچه می خواست بگوید خجالت می کشید. هول کرده بود چطور حرفش را بزند تا هم به دوستش توهین نکرده باشد و هم به گرشا برنخورد. گاهی دستانش را به هم می مالید و گاهی انگشتانش را می چلانند، کمی این پا و آن پا کرد. گرشا که از رفتارش به استرس او پی برده بود پرسید:

- چیزی شده؟

تیدا با پلک زدن سعی داشت نگاه از گرشا بدزد لبی تر کرد و گفت:

- میگم... شما... زود برمی گردید؟

عاشقی به وقت دل  
گرشا منظورش را درست متوجه نشد.

– برای چی می پرسی؟

نگاه هراسان تیدا روی در اتاق مرصاد قفل شد. گرشا رد نگاهش را گرفت تا به ورودی اتاق رسید تازه منظور تیدا را درک کرد. لبخند محوی زد و برای رفع دلهره او گفت:

– چیزی برای ترس و دلواپسی وجود نداره کیهان یکی از افراد مورد اعتماد مرصاد است خیالت از همه طرف راحت باشه من تضمین می کنم هیچ اتفاقی برات نمیفته.

این حرف ها نتوانست چیزی از آشوب دل پریشانش کم کند آب دهانش را قورت داد و گفت:

– شما می شناسیدش من که اون رو...

گرشا حرفش را قطع کرد و گفت:

– همان طور که به من اعتماد داری به اون هم اعتماد کن!

تیدا گوشه لبش را گاز گرفت، چشمانش را محکم روی هم فشرد و چند ثانیه بعد باز کرد. مجبور شد به حرف های گرشا اعتماد کند. مدام به خودش دلداری می داد تا برگشتن گرشا هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

– فقط... فقط زود برگردی.

– باشه! حالا برو داخل! ممکنه کیهان بخواد راجع به مرصاد باهات حرف بزنه.

تیدا سری تکان داد و بدون حرف اضافه ای به داخل اتاق برگشت. کیهان مشغول جمع کردن وسایلش بود که با دیدن تیدا پرسید:

– گرشا رفت؟

تیدا کنار تخت ایستاد و نگاهش به مرصاد رنگ پریده بود جواب او را نداد و پرسید:

عاشقی به وقت دل  
- حالش خیلی بده؟

کیهان لب تخت نشسته بود. همزمان با بستن در کیفش، نگاهش روی صورت دخترک نگران بالا آمد. تیدا از نمیرخ چون نقاشی مینیاتوری می مانست که چشم هر مردی را به خود خیره می کرد نفس حبس شده اش را بی صدا بیرون داد. وقتی صورت تیدا کامل به سمتش چرخید سریع نگاه از او گرفت و به مرصاد دوخت.

- نگفتی حالش چگونه؟

- مرصاد بنیه قوی داره زود خوب میشه به شرطی که با زور غل و زنجیر تو تخت نگه اش داری.

تیدا صندلی عسلی کنار پنجره را پیش کشید و نشست. دستانش روی پاهایش درهم قفل شدند به خود جرأت داد مستقیم به صورت کیوان نگاه کند و پرسید:

- اینی که الان گفتید یعنی چی؟

کیهان به همراه لبخندش، کیف خود را پایین تخت گذاشت و گفت:

- یعنی این پسر نسبت به سلامتی خودش کم لطفی می کنه و این شما باید که از این به بعد مراقبش باشید.

تیدا پوزخندی توی دلش زد. این پسر از هر کسی حرف شنوی دارد الا او! کیهان بلند شد و گفت:

- کمک کن لباس هاش رو دربیارم.

چشمان تیدا ناخواسته گشاد شدند آب دهانش را صدادار قورت داد. شرم دخترانه نقاب صورتش شد و از حرف این مرد ته دلش لرزید. او تا حال به جز تاراز چشمش به بدن هیچ مردی نیفتاده بود. کیهان سعی می کرد کت را از تن مرصاد بیرون بیاورد اما تنهایی از عهده اش بر نمی آمد از سرشانه رو به تیدا گفت:



عاشقی به وقت دل  
- چرا وایسادی؟ بیا کمک کن دیگه!

به سختی بلند شد با گام هایی سست آن طرف تخت رفت. وقتی داشت کمک می کرد لباس های مرصاد را عوض کند دستانش می لرزیدند. تمام تلاش چشمان محجوبش آن بود تا نگاهش کمتر روی نیم تنه برهنه او بیفتد کیهان گفت:

- برو یه تشت آب سرد بیار باید پاشویه بشه.

تیدا تا این حرف را شنید چون قرقی از جا جست و در یک چشم به زدن از اتاق خارج شد و نفس اش را بیرون داد. دستان لرزان و بی قرارش روی قلبش نشست که چون تلمبه ای بی وقفه می زد. خودش هم علت این همه استرس و اضطراب را نمی دانست...

آن شب گرشا پیش مرصاد ماند تا اگر نصف شبی حالش بد شد تیدا دست تنها نباشد. با نسکافه ای که تیدا درست کرده بود هر دو روبه روی هم نشستند و آرام با هم حرف می زدند. گرشا نگاه از مرصاد گرفت که تازه تبش پایین آمده بود.

- قدر شوهرت رو بدون، این دوره زمونه کمتر کسی مثل مرصاد پیدا میشه.

تیدا مات حرف گرشا شد او هم حرف های دایار را می زد. دسته لیوان، محکم در دستش فشرده شد مگر این مرد چه کاری کرده همه این طور هوایش را دارند؟ در طی این دو سه ماهی که اینجا بوده است هیچی به جز اخم و تخم و عصبانیت از او ندیده پس چگونه شایسته این همه تعریف و تمجید است؟ گرشا ادامه داد:

- مرصاد یه جورایی دست همه ما رو گرفت و بالا کشید اگر اون نبود الان باید دربه در دنبال کار می گشتیم.

برای اولین بار کنجکاوی ذهن فضولش را قلقلک داد تا کمی بیشتر درباره این مرد مجهول، اطلاعات به دست بیاورد. لیوان خالی را روی عسلی کنار تخت گذاشت و گفت:

- من هیچی درباره اش نمی دونم.

نگاه خندان گرشا روی تیدا نشست. لیوان نیمه خورده در دستان گرشا به بازی گرفته شد.

عاشقی به وقت دل

- مرصاد نمونه بارزیه مرد کامله باید بگم خیلی خوش شانسی که بین این همه دختر تو انتخابش بودی.

تیدا به حرف های گرشا شک کرد معلوم بود چیزی از عقد سوری آنها نمی داند. ترجیح داد سکوت اختیار کند تا او به حرف زدنش ادامه دهد.

- هنوز تعجبم از اینکه که چطور قبول کرد یه دفعه ای زن بگیره؟! همیشه از جنس مخالف فاصله می گرفت، می گفت تا آخر عمر عزب بمونی اما یه زن رو تو زندگی ات راه ندی که همه جوهره دست و پات را زنجیر می کنه و جلوی پیشرفتت رو می گیره.

تیدا موهایی را که با سماجت از زیر شال بیرون آمده بودند را دوباره زیر شال فرستاد. لبی تر کرد و پرسید:

- میشه بیشتر درباره اش حرف بزنید؟

- چی می خوای ازش بدونی؟

- هر چیزی که یه زن باید از مردش بدونه.

گرشا کمی سمت تیدا کش آمد نگاهش قفل نگاه سرد تیدا شد.

- مزه اش به اینکه که خودت یکی یکی عادات و اخلاقش رو کشف کنی اگر من بگم کنجاوی یا به قول مرصاد فضولی، جذابیت خودش رو از دست میده فقط می تونم بگم زیاد باهاش لج نکن این یه کلیده که می تونه تو رو به خوشبختی کامل برسونه.

تیدا توی دلش به این حرف گرشا خندید. چیزی به اسم زندگی وجود نداشت که خوشبختی را در کنار مردی که نه او و نه خودش چشم دیدن همدیگر را نداشتند، بخواهد ادامه دهد.

- برای امشب ازت مچکرم، مزاحم تو هم شدم.

- یعنی اینجا هیچ آشنایی نداری؟

– من فقط سه ماهه اومدم تهران، تا حالا هم پام رو از این خونه بیرون نداشتتم.

گرشا صاف نشست و لیوان خالی را روی لبه پنجره گذاشت.

– رفتارهای مرصاد همیشه عجیبه من و دایار بهش عادت کردیم تو هم کم کم برات عادی میشه.

– برای من که بخوام عادت کن...

صدای ناله ضعیف مرصاد حرفش را قطع برید. گرشا سریع بلند و به طرفش رفت، تیدا هم نزدیک تخت شد. چشمان بیحال و خمار از تبادارش را باز کرد سعی در نشستن داشت که گرشا مانع شد.

– چیزی می خوای بگو برات میارم.

نگاه تیدا به مرصادی بود که بیماری آن قدر در وجودش رخنه و ضعیفش کرده بود که دیگر آن صلابت قبل را نداشت. لب های خشکیده اش تکان خوردند.

– یه کم آب!

تیدا هول کرده لیوان را از پارچ روی عسلی پر آب کرد. لب تخت نشست و لیوان را نزدیک لب هایش برد. برای یک لحظه نگاه تب دار و چشمان قرمز مرصاد در نگاه سرد اما ناراحت تیدا گره خورد. تیدا زودتر از او به خود آمد و آهسته لب زد:

– آبت رو بخور.

حین خوردن آب، چشمانش روی صورت و نگاه شرمگین تیدا بود. سرش را عقب برد و زمزمه وار تشکری کرد. تیدا با دست هایی لرزان لیوان را سر جایش برگرداند و رو به گرشا گفت:

– آقا گرشا! شما می تونید تو اتاق مهمون بخوابید من مواظبش هستم.

گرشا خمیازه ای کشید و بدون مخالفت گفت:

عاشقی به وقت دل  
- پس اگر یه وقت کاری داشتی بیدارم کن.

تیدا سری تکان داد و «باشه ای» گفت. وقتی هر دو تنها شدند تیدا کمی از مرصاد فاصله گرفت. نگاهش به گوشه بالشت او ثابت ماند و سعی کرد لحنش آرام و بدون غرض باشد.

- سعی کن بخوابی من تا صبح بیدارم.

مرصاد تکانی به خود داد نفس زنان تن بیمارش را به سختی بالا کشاند و به تاج تخت تکیه داد. چشم به روی دختری داشت که نگاهش را از او می دزدید و با ریشه های شالش بازی می کرد. مرصاد تمام تلاشش را کرد تا از جلد غرور و خشنش بیرون بیاید با صدایی خش دار و گرفته گفت:

- برو بخواب! من حالم خوبه نمی خواد خودت رو خسته کنی.

نگاه تیدا آرام بالا آمد. نفس های کشدار و خس خس سینه اش خلاف حرف های این مرد پر ادعا را نشان می داد. ابروهای ظریفش اندکی درهم شدند.

- دوستت کیهان می گفت امشب باید بیدار بمونم تا یه وقت...

- کیهان عادت داره همه چیز رو بزرگ نشون بده نیازی به موندن نیست بادمجان بم آفت نداره.

تیدا بدون توجه به حال بد مرصاد چهره درهم کرد و از در خشونت و تحکم وارد شد.

- باز می خوای با لجبازی دهن من رو باز کنی؟ اگر یه بار حرف گوش کنی آسمون به زمین میاد؟ حالا مثل بچه آدم دراز بکش و حرف هم نباشه!

با ابروهایی بالا پریده رفتن تیدا را نظاره گر شد. این دختر وقتی عصبانی می شد طرف مقابلش را نادیده می گرفت و بدون ترس حرفش را می زد. تمام بدنش کوفته بود خسته از نشستن، دراز کشید و چشمانش را بست شاید افکار بیهوده از پرسه زدن در کوچه پس کوچه های ذهنش خسته شود و خواب را به چشمان تیدارش مهمان کند. نیم ساعت بعد

در به آهستگی باز و تیدا بر روی پنجه های پا وارد اتاق شد تا صدای کفشش مزاحم خواب او نشود. مرصاد هیچ واکنشی نشان نداد و سعی کرد بخوابد...

با مراقبت های تیدا روز سوم توانست از تخت بیرون بیاید. روی کاناپه دراز کشیده و تلویزیون نگاه می کرد. تیدا در آشپزخانه مشغول درست کردن ناهار بود. زنگ تلفن باعث شد صدای تلویزیون را کم کند و از جایش بلند شود و گوشی را بردارد. روی صندلی کنار تلفن نشست که به آشپزخانه دید داشت. تیدا فارغ از دنیای اطرافش جلوی گاز ایستاده و مشغول هم زدن غذایش بود و چیزی مثل آواز محلی را آهسته زیر لب زمزمه می کرد. در حالی که با تلفن حرف می زد اما حرکات او را زیر نگاه ذره بین خود داشت.

– سلام دایارا!

..... –

– بهترم! چی کار کردی؟

..... –

– خوبه! کی برمی گردی؟

..... –

– مهترسا چطور بود؟

..... –

– منتظرم.

..... –

با یک خداحافظی گوشی را گذاشت. نگاهش هنوز تیدا را دنبال می کرد. در طی دو روز گذشته خیلی با بد اخلاقی هایش کنار آمده و شکایت نکرد بود هرچند می دانست رفتارش متأثر از سفارشات دایار بوده است وگرنه تیدا سرکش تر از این حرف ها بود که بخواهد

عاشقی به وقت دل

صبوری کند و اعمال بد طرف مقابلش را به روی او نیاورد. صدای شکستن چیزی او را از آن خلسه بیرون آمد. از جا جست و از پشت این تیدا را دید که نشسته و خرده شیشه ها را از کف آشپزخانه جمع می کند.

– مواظب باش دستت رو نبری.

نفهمید مرصاد از کی آنجاست و تماشایش می کند. بدون آنکه سر بلند کند به کارش ادامه داد و گفت:

– حواسم هست.

مرصاد اخم کرده این را دور زد و وارد آشپزخانه شد. کابینت کنار یخچال را باز کرد، جارو و خاک انداز را بیرون آورد و کنار تیدا ایستاد.

– برو کنار من جمع می کنم.

اینبار سر تیدا بالا آمد و مثل همیشه با اخم های درهم تنیده اش مواجه شد با مکث تقریباً طولانی در لباس لجبازی اش فرورفت.

– لازم نکرده! تو برو به فیلمت برس.

مرصاد با اشاره به خاک انداز و جاروی توی دستش با طعنه گفت:

– از اون لحاظ که حتماً می رسم اما این هایی که تو دستم هستند بیل و کلنگ نیستند پس بهتره تو بری به آشپزی ات بررسی این قدر هم با من یکی به دو نکنی.

تیدا عصبانی بلند شد سینه به سینه او ایستاد نگاه تندش را به نگاه پر خشم مرصاد پرتاب کرد. از حرص زیادی لب و لوچه اش جمع شد و زیر لب غرّ زد:

– فقط بلدی زور بگی! وگرنه کاری جز این بلد نیستی.

با گام هایی استوار سمت سطل زباله رفت و شیشه خورده هایی را که جمع کرده بود داخل سطل انداخت. مرصاد تأسف بار سری تکان داد و مشغول تمیز کردن شد. دلش کمی

عاشقی به وقت دل

فضولی و کل کل کردن می خواست، سربه سر گذاشتن دختری که چون اسب چموشی هیچ جوهر کنار نمی آمد و با کارهایش روی اعصاب جت اسکی می رفت، همیشه می خواست حرفش را به کرسی بنشانند همان طور که کارش را انجام می داد پرسید:

– خونه خودتون هم وقتی چیزی شکسته می شد همین جوری دونه دونه خورده هاش رو جمع می کردی؟

تیدا چشمانش را محکم روی هم فشرد و با شدت آن ها را گشود با هم زدن غذا، صدای ته قابلمه را درآود و ملاقه را محکم توی بشقاب کنار اجاق گاز کوبید. دست به کمر سمتش برگشت با حرص گفت:

– خیر شازده پسر! با فضولی های تو مگه گذاشتی کارم رو بکنم.

مرصاد بعد از اتمام کارش، حین گذاشتن خاک انداز و جارو توی کابیت انباری گفت:

– من نذاشتم یا تو داشتی حلزونی کارت رو می کردی؟

– بنده کارم رو با حوصله انجام میدم اما مشخصه خاله مهرخ شما رو شیش ماهه به دنیا آورده.

مرصاد دست هایش را شست و با حوله آشپزخانه خیزی آن ها را گرفت. یکی از صندلی ها را پیش کشید و نشست. نگاهش روی تیدا که هنوز دست به سینه کنار اجاق گاز ایستاده بود خیره ماند.

– من برای همه کارهام عجولم چطور تا حالا این رو متوجه نشدی؟

– باید روانشناسی بلد باشم تا بشه تو رو کشف کرد از بس نچسب و گند دماغی.

یه تای ابروی مرصاد بالا پرید.

– نه اینکه تو مدال فستیوال خوش اخلاقی نصیبت شده!

– اگر می دونستم این قدر گوشت تلخی عمراً بله رو می دادم.

عاشقی به وقت دل  
مرصاد به صندلی لم داد و در کمال خونسردی جواب داد.

– فعلاً که این افتخار نصیبت شده من بله رو گفتم.

تیدا چینی به صورتش داد.

– ایششش! موندم این دوست هات چی تو اون اخلاق گندت دیدند که همه به به و چه  
چه راه انداختند حالا یکی شون اینجا نیست ببینه از زهر هلاهل، تلخ تر و از مار کبری  
سمی تری.

– برای اینکه من تو همه چی تک هستم.

تیدا در حال خاموش کردن گاز زمزمه کرد:

– اعتماد به سقفت رو برم! یکی بیاد من رو بگیره.

– چیزی گفتی؟

– گفتم ناهار آماده است پاشو کمک کن میز رو بچینم.

مرصاد با خباثت تمام گفت:

– پس تو اینجا چه کاره ای؟

تیدا چشم غرّه ای روانه اش کرد.

– بنده نه کلفت شما هستم نه زیر دستت! می خوامی گرسنه نمونی پا شو کمک کن.

– تا حالا نشده کسی به من دستور بده پس خودت میز رو بچین.

– خیلی خوب! اگر میز رو چیدم حق اعتراض نداری.

تیدا میز را برای یک نفر تدارک دید. در برابر نگاه متعجب مرصاد برای خودش غذا کشید.

– یه وقت بهت بد نگذره.



- اتفاقاً داره خوش می گذره بعد از سه ماه تونستم یه غذای محلی برای خودم درست کنم.

مرصاد با بدخلقی نگاهی به غذای بی رنگ و رو کرد با چندش نگاه از آن گرفت و پرسید:

- این چیه درست کردی؟

تیدا با حظّ وافری قاشقی از غذا را درون دهانش گذاشت با دهان پر گفت:

- آش بادمجون، خوبه بچه بروجردی ها!

مرصاد اخم آلود بلند شد حین رفتن سمت خروجی آشپزخانه، تیدا پرسید:

- کجا؟ مگه نمی خوری؟

- خودت بخور یه وقت گرسنه نمونی.

- قهر کردی؟

ایستاد و با یک تای ابروی پریده به بالا سمت تیدا چرخید.

- قهر؟ مگه بچه ام؟ من این غذا رو دوست ندارم یعنی از همون بچگی از این غذا چندانم می شد.

هنوز کامل از آشپزخانه خارج نشده بود که با صدای تیدا دوباره برگشت.

- کی گفته برای تو پختم؟ غذای تو یه چیز دیگه است.

مرصاد با ترشرویی گفت:

- از اول می گفتم جونت درمی اومد؟ فقط می خوام من رو عصبانی کنی دیگه، آره؟

تیدا از اینکه حرص این پسر از خودراضی را درآورده بود کیف می کرد. لبخندش را در ته گلو خفه کرد.

- اگر یه کم اون زبون مبارکت تو دهن می چرخید و می پرسیدی بهت می گفتم.

عاشقی به وقت دل  
بلند شد ظرفی از آبچکان برداشت حین رفتن سمت گاز گفت:

– بشین تا برات غذا بکشم.

مرصاد لبخند فاتحانه ای زد و سر جای اولش نشست. تیدا ظرف پر را جلویش گذاشت و برگشت پشت میز نشست و مشغول خوردن شد. مرصاد اخم کرده نگاهی به سوپ کرد.

– این چیه؟

با چشم های گرد به مرصاد نگاه کرد زیادی بهانه گیر بود و از غذا ایراد می گرفت. کم کم داشت حوصله اش را سر می برد. قاشقش را درون ظرف غذا رها کرد و به همراه نفس عمیقی گفت:

– بهش میگن سوپ، غذای مخصوص بیمار! پس لطفاً بخور و مثل بچه ها نق نزن.

– من الان بیمارم این غذا رو درست کردی؟

– نخیر! دو شب پیش بنده داشتم از تب بالا هذیون می گفتم، خوبه چند ساعته از تخت بیرون اومدی و این قدر بلبل زبون شدی.

مرصاد با لجبازی ظرف غذا را پس زد و گفت:ظ

– من این غذا رو نمی خورم یه چیز دیگه برام درست کن.

تیدا از کل کل کردن و بهانه های بی سر و ته او به سیم آخر زد. با عصبانیت در برابر چشمان بهت زده مرصاد ظرف غذا را برداشت و داخل سینک ریخت دوباره برگشت سر جایش نشست و مشغول خوردن شد. یکه به دو کردن با این دختر چموش باعث شد مرصاد جریح تر شود. ظرف اضافی روی میز را برداشت و از آش بادمجان برای خودش کشید و شروع به خوردن کرد.

– یه روزی تاوان این کارت رو پس میدی.

عاشقی به وقت دل

تیدا همچنان در آرامش به خوردنش ادامه داد. به زور چند قاشق از گلوی مرصاد پایین رفت و آشپزخانه را ترک کرد. تیدا عصبی ظرف غذایش را کنار زد و زیر لب زمزمه کرد:

– پسرۀ لجباز! نکنه با این غذای پرچرب دوباره حالش بد بشه؟ گندت بزنند تیدا بلد نیستی چطور با یه رفتار درست، طرف مقابلت رو رام خودت کنی فقط بلدی لج بقیه رو دربیاری.

غذا زهرش شده بود. با ناراحتی بلند شد و ظرف ها را جمع کرد و شست. با قدم هایی آهسته، سرکی داخل سالن کشید با نبود مرصاد در آنجا فهمید به اتاقش رفته است. صدای ناگهانی تلفن او را از جا پراند. سریع سمت گوشی رفت.

– بله!

از شنیدن صدای دایار انگار دنیا را به او داده باشند لبخندی روی لبش شکوفا شد.

– سلام.

– .....

– کی برمی گردی؟

– .....

– از بس بدخلقی می کنه حوصله ام رو سر برده کم مونده از کوره در برم.

– .....

– لج نمی کنم امروز هم سر غذا گیر داده بود.

– .....

– باشه! چشم!

– .....

– حتماً! خداحافظ.

عاشقی به وقت دل  
گوشی را که گذاشت به آشپزخانه برگشت. وقت داروهای مرصاد شده بود اگر چه از دستش  
دلخور بود اما مجبور شد تا برگشتن دایار تحملش کند...

تقه ای به در زد. وقتی صدایی نشنید آرام در را باز کرد و داخل شد. پشت به در دراز  
کشیده بود.

– داروهات رو آوردم.

بدون اینکه برگردد با لحن سردش گفت:

– بذار همون جا خودم می خورم.

تیدا بی توجه به حرفش چون نگهبان دوزخی کنار تخت بالای سرش ایستاد.

– به خودت باشه صد سال دیگه بهشون نگاه هم نمی کنی بلند شو ببینم!

سکوت جوابش بود. تیدا سینی داروها را روی عسلی گذاشت و با فاصله لب تخت  
نشست. با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد اینبار لحنش آرام بود.

– با کی داری لج می کنی؟ با سلامتی خودت یا من؟ کدوم شون؟

دوباره سکوت! تیدا نفس کلافه اش را بیرون داد. رفتار این پسر یا شبیه بچه های پنج  
ساله بود یا داشت با او لج می کرد. دستش آرام سمت شانه مرصاد به حرکت درآمد،  
ترسید با این کار او را عصبانی تر کند دستش را عقب کشید. کمی به سمتش خم شد و  
دست های خود را زیر نیمه تنه ستون کرد، گردنش کمی کشیده شد فقط توانست نیمرخ  
عبوس او را ببیند با ترس محسوسی اسمش را صدا زد.

– مرصاد!

– .....

– با توأم! حداقل یه چیزی بگو.

چشمان مرصاد محکم روی افتادند تا با این دختر سمج روبه رو نشود و حرف درشتی بارش نکند. وقتی دوباره صدایش زد غافل از اینکه فقط چند وجب با هم فاصله دارند چنان به سمتش چرخید که دست های تیدا، زیر بدنش را خالی کرد و در آغوش مرصاد افتاد. نگاه شوک زده هر دو درهم قفل و نفس هایشان حبس شد. صورتشان فقط چند میلیمتر از هم فاصله داشت. دست نشسته مرصاد بر روی کمر تیدا، بدنش را لمس و قدرت هر حرکتی را از او سلب کرده بود، نفس های تند مرصاد، حال بد درونش را نشان می داد و ضربان بالای قلب تیدا زنگ خطری شد تا زودتر به خود بیاید و به سرعت برق و باد خود را از آغوش او بیرون بکشید. هول کرده ایستاد. از شرم یا استرس، دست های عرق کرده اش را درهم پیچاند و نگاهش را از نگاه زوم کرده مرصاد به روی خود دزدید. قلبش به شدت خود را به در و دیوار سینه می کوبید برای آرام کردنش بریده بریده چند نفس عمیق کشید. دستپاچه و با لکنت گفت:

– من... دی...دیگه برم... خو...خودت دار... داروهات رو... بخور.

منتظر جوابی از طرف مرصاد نماند مثل فنر از جا پرید و شتابزده اتاق را ترک کرد. مرصاد همچنان در شوکِ صحنه چند دقیقه پیش به سر می برد و هضم آن برایش سنگین بود. هرگز به خاطر نداشت چنین لحظه نفس گیری را تجربه کرده باشد. بدن تیدارش را با یک خیز بلند از تخت جدا کرد و خود را به پنجره رساند شاید هوای سرد کمی از التهاب درونش کم کند. پنجره را باز و دستانش را لبه های آن قرار داد، کمی به سمت پایین خم شد چند نفس عمیق کشید زمان برد تا به حال عادی اش بازگردد. وقتی به قلبش رجوع کرد آن را مثل باغ عریان داخل خانه اش خالی از هر حس طراوت و شادابی دید، خالی از هر حس دوست داشتن و عاطفه! شاید هم سردتر و عریان تر از آن! با هر سرفه ای که می کرد عمق ریه هایش می سوخت. مجبور شد پنجره را ببندد و به تختش پناه ببرد. پتو را تا روی سینه بالا کشید. گردنی کج کرد و آن قدر به جای خالی تیدا خیره ماند تا پلک هایش سنگین شدند و روی هم افتادند...

تیدا بعد از درست کردن شام، جلوی تلویزیون نشسته و بی هدف کانال ها را بالا و پایین می کرد. بعد از چند ساعت هنوز نتوانسته بود ماجرای ظهر را فراموش کند. ذهنش

عاشقی به وقت دل

یادآوری آن صحنه را چماقی کرده و بر سر افکار پریشانانش می کوبید. خیالات سرکشش ناخواسته او را سمت مرصاد سوق داد از اینکه در کنار مرصاد احساس امنیت می کرد، حامی ای که سایه اش همه جا بر سرش بوده و هست و هیچ حس خطری از جانب او تهدیدش نمی کرد چون گنج گرانبهایی آن را در گنجینه قلبش نگه داشت. در این سه ماه او را تا همین شناخته بود و در این مورد حق را دوستان مرصاد داد. صدای زنگ خانه نگاه هراسانش را سمت در سالن کشاند انگار در آن وقت شب، قرار بود برزو پشت در باشد که اینگونه بدنش به رعشه افتاد. وحشت زده و سراسیمه صدای تلویزیون را کم کرد و طرف آیفون رفت. در زیر نور چراغ دم در حیات به سختی توانست قامت بلند کیهان را تشخیص دهد چند نفس عمیق کشید تا از لرزش بدنش بکاهد. تیک در را زد و به آشپزخانه رفت تا چای آماده کند. طولی نکشید صدای کیهان را از سالن شنید.

– صاحب خونه مهمون نمی خوای؟

کتری برقی را به برق زد و به سالن برگشت. کیهان کنار شومینه ایستاده و دست هایش را نزدیک آتش گرفته بود تا بیشتر گرم شود. دیگر آن حس قبل را نسبت به او نداشت.

– سلام آقای تاجدار.

کیهان روی پاشنه پا چرخید و با تیدا روبه رو شد. دختری زیبا که در دیدار اول دلش را به او باخت اما وقتی فهمید نامزد مرصاد است همان جا احساس بیدار شده اش را سرکوب کرد تا به دید یک خواهر نگاهش کند تا مبادا در حق دوست صمیمی اش خیانت کند. لب هایش کش آمدند.

– کیهان!

تیدا متعجب و سؤالی نگاهش کرد. لبخند کیهان پهن تر شد.

– آقای تاجدار گفتن زیادی رسمیه! کیهان بگی راحت ترم.

لب های تیدا نامحسوس به لبخندی باز شد.

عاشقی به وقت دل  
- یه کم سخته.

- چند بار بگی برات عادی میشه.

- سعی ام رو می کنم.

- راستی! وقتی اومدم داخل، کسی رو تو سالن ندیدم فکر کردم ارواح در رو برام باز کردند.  
تیدا بدون توجه به تیکه انداختن او تعارف کرد تا بنشیند.

- وقتی دو نفر تنها تو خونه به این بزرگی باشند انتظار نداشته باش با یه لشکر آدم مواجه بشی.

کیهان بار دیگر نگاهش توی سالن به چرخش درآمد.

- مرصاد نیست؟ حالش بهتره؟

- ناهارش رو که خورد به اتاقش رفت حالش هم خیلی بهتر شده.

- بهش سر زدی؟

تیدا از برخورد ظهرشان با هم، خجالت می کشید با مرصاد روبه رو شود به ظاهر لبخندی زد.

- گفتم استراحت براش خوبه دیگه مزاحم خوابش نشم.

- پس من برم یه سر بهش بزنم.

تیدا ناخواسته دنبال کیهان کشیده شد...

با نشستن دست سردی روی پیشانی اش، سرش را عقب کشید و چشم تبادارش را باز کرد.  
کیهان با اخم گفت:

- با خودت چی کار کردی دوباره تبت بالا رفته؟

توی تخت غلطی زد و دوباره چشمانش را بست با صدایی گرفته جواب داد:

– کاری نکردم، تو هم هی گیر الکی نده.

صدای تیدا در گوشش نشست به سرعت پلک هایش از هم فاصله گرفتند. تازه متوجه حضورش در اتاق شد.

– ناهار براش سوپ درست کردم آقا میل شون نکشید و از غذایی که برای خودم درست کردم خورده.

دهان باز کرد حرفش را بی جواب نگذارد که کیهان شماتت بار گفت:

– مرصاد کاری نکن یه هفته ببندمت به تخت که نتونی از جات تکون بخوری.

مرصاد چشم غرّه ای به تیدا رفت. کیهان حرصی گفت:

– برم پایین کیفم رو بیارم.

همین که پای کیهان بیرون گذاشته شد عصبی رو به تیدا توپید.

– کسی ازت خواسته بود کارهای من رو به اون گزارش بدی؟

تیدا با ترشرویی جوابش را داد.

– من هر وقت دلم بخواد حرفم رو می زنم هر وقت نخوام به زور هم شده هیچ کسی نمی تونه از زیر زبونم حرف بکشه به خصوص اگر پای سلامتی وسط باشه که دیگه اصلاً بسته نمی مونه.

– من نخوام تو ازم پرستاری کنی کی رو باید ببینم؟

تیدا دست به کمر قدمی جلوتر آمد با همان اخمش، محکم گفت:



عاشقی به وقت دل

– من رو! اصلاً می دونی چیه؟ داستان ما حکایت مار و پونه است حالا که این طوره اون قدر جلوی چشمت میرم و میام و ازت پرستاری می کنم تا اون نطق طوطی وارت رو کور کنم، می خوام ببینم چطوری از پس من برمیای؟

– بنا به لجبازی باشه من از تو لجبازترم.

– بنا به حرف باشه همه حرف می زنند مهم عمل کردنه سازده!

خودش را بالا کشید و توی تخت نشست.

– من هر وقت حرفی زدم بهش هم عمل کردم ام...

سرفه های پی در پی اش با ورود کیهان به اتاق مصادف شد از همان دم در غرّ زدن های او هم شروع شد.

– هر وقت تو یه چیزیت میشه داستان ها باهات داریم یه روز بهت سر نزدم ببین چه بلایی سر خودت آوردی. لیوان آبی که تیدا به دستش داده بود را روی عسلی گذاشت با همان صدای خش دار و گرفته اش گفت:

– بخوای سرزنش کنی از همان راهی که اومدی برگرد.

– فعلاً خفه!

– بی ادب!

تیدا نمایشی دستی زیر بینی اش کشید و خنده ای که می رفت روی لب هایش نقش ببندد را پنهان کرد اما از نگاه عصبانی مرصاد بی نصیب نماند.

– تو برو بیرون نمی خوام اینجا باشی.

نگاه کیهان متعجب بین آن دو در رفت و آمد بود. تیدا با کله شقی سر جایش ایستاد و تکان نخورد.

عاشقی به وقت دل  
- اتفاقاً جام اینجا خیلی هم خوبه.

کیهان برای اینکه بحثشان بالا نگیرد وسط حرفشان پرید و رو به مرصاد گفت:

- چه اشکال داره باشه؟ نامزدت که غریبه نیست.

مرصاد ابرویی بالا داد و با ته صدای گرفته اش پرسید:

- تو از کجا می دونی ما نامزدیم؟ نکنه تیدا ب...

- تیدا خانم چیزی نگفتن گرشا گفت.

مرصاد عصبی دست کیهان را برای گرفتن نبضش پس زد.

- مگه دستم به اون گرشای دهن لق نرسه این جوری رازداری می کنه؟!

- چرا این طوری می کنی؟ اتفاقاً خوب شد که گفت، به تو باشه صد سال دیگه هم نمی گفتمی.

کیهان با سماجت دستش را گرفت و نبضش را کنترل کرد. سگرمه های مرصاد درهم شدند و صورتش را جهت مخالف تیدا چرخاند این دختر زیادی توی کارهایش دخالت می کرد. کار کیهان تمام شد در حالی که وسایلهش

را درون کیفش می گذاشت اخم کرده تیدا را مخاطب قرار داد.

- نمی ذاری از تخت پایین بیاد داروهاش رو عوض کردم یه روز در میان هم خودم بهش سر می زنم.

آن قدری دوستش را می شناخت که وقتی جواب نمی داد؛ یعنی اینکه می خواهد تنها باشد. کیهان با افسوس سری تکان داد و لحنش صریح و مؤکدانه بود وقتی گفت:

- ببینم سهل انگاری کردی به خدا کاری می کنم که نتونی از خواب زمستونه بیدار بشی.

- تو هم که فقط بلدی تهدید کنی.

– تهدید می کنم این جور بی خیالی اگر نکنم که تره هم برای کسی خورد نمی کنی.

– تنها شدیم میگم چطوری تهدید کن تا کارساز باشه.

کیهان به همراه لحن طنزش لبخند ریزی زد و گفت:

– تا اون موقع باید یه کارگاه استخدام کنی تا پیدام کنند منم عمراً دم به تله بدم.

تیدا از حرف های آن ها که با هم رمزی رد و بدل می کردند چیزی سر درنیاورد و همراه کیهان اتاق را ترک کرد. حین پایین رفتن از پله ها کیهان سفارشات لازم را به تیدا کرد...

بهمن جای آذر ماه را گرفت و چادر سرمایش را روی تن یخ بسته زمین پهن کرد و مهمان ناخوانده خانه ها شد. در این مدت تنها سرگرمی تیدا تلویزیون نگاه کردن، مطالعه کتاب یا خواندن مجله بود یا بعضی وقت ها با اجازه مرصاد می توانست با خانواده اش تماس بگیرد. خسته از این همه روزهای تکراری به آشپزخانه رفت تا به محبوب کمک کند اما چون مرصاد قبلاً به محبوب هشدار داده بود که او حق کار کردن ندارد و وظیفه اش فقط انجام کارهای اوست تیدا را از آشپزخانه بیرون کرد حوصله غر زدن، اخم و تخم های مرصاد را نداشت. دایار بعد از چهار روز بالأخره توانست قراردادشان را با آن دو شرکت فسخ کند، چند روزی هم شیراز به سر برد و صبح روز هفتم خسته و کوفته به تهران رسید به محض تعویض لباس به اتاق مرصاد رفت. تک ضربه ای به در زد و بدون اجازه ورود داخل شد مرصاد را در حال پوشیدن لباس هایش دید.

– می خوام باهات حرف بزنم.

مرصاد آخرین دکمه را بست و جلوی آینه ایستاد از داخل آینه با دایار حرف زد.

– باز چی می خوای بگی؟

دایار پشت سرش ایستاد، پاهایش را به عرض شانه باز کرد و دست هایش را درون جیب شلوار فروبرد.

مرصاد در حال شانه زدن موهایش هنوز چشم به دایار داشت.

– مگه تو به تیدا یه قول نداده بودی؟

دستش از حرکت ایستاد با مکث تقریباً طولانی چشم از دایار توی آینه گرفت و به سمتش برگشت.

– چه قولی؟

– یادت نیست چه قولی بهش دادی؟

برس مو را روی میز جلوی آینه گذاشت و شروع به تا زدن آستین هایش تا آرنج شد.

– تو می دونی من چقدر مشغله کاری و فکری دارم ممکنه بعضی چیزها یادم نمونه.

– پس من یادآوری می کنم! به تیدا قول دادی برایش کار پیدا کنی تا از این تنهایی دربیاد اما تا حالا خبری نشده، اون دختر بدبخت رو قول تو حساب باز کرده مرصاد!

مرصاد محکم به پیشانی خود زد و لبی گزید تا حالا پیش نیامده بود به کسی قولی بدهد و آن را فراموش کرده باشد. وقتی یاد حرف ها و لجبازی های تیدا می افتاد دلش می خواست با این قول تا مغز استخوان، آن دختر سریش و یکدنده را اذیت کند با اینکه عذاب وجدان داشت ولی حرفش را زد.

– حالا اگر کار نکنه دنیا به آخر می رسه؟

– مرصاد این قدر بی انصاف نباش، تیدا چهار ماهه پا از این خونه بیرون نداشته و تا حالا هم جیکش در نیومده، به خدا، خدا رو خوش نیامد تو این خونه که برایش حکم قفس رو داره زندانی اش کنی، اون هم آدمه به تفریح و سرگرمی و نیاز داره.

– اون خودش این طور خواسته به من چه!

دایار دست هایش را از جیب شلوار بیرون آورد، با دو قدم کوتاه فاصله اش را با مرصاد کم کرد و حق به جانب گفت:

– ببین مرصاد! اگر بخوای این دختر رو این طور زندانی کنی و شکنجه اش بدی باید بگم تو هم دست کمی از اون برزوی از خدا بی خبر نداری اون یه جور عذابش می داد تو یه طور دیگه! خدا دوست نداره بنده هاش به ضعیف تر از خودشون ظلم کنند یه کم انصاف داشته باشی بد نیست!

– حالا تو گوش کن دایار! تا وقتی تاراز و مادرش این طوری خواست...

صدای دایار ناخواسته کمی بالا رفت و نگذاشت مرصاد حرفش را کامل کند.

– بس کن مرصاد! تو که آدم این جوری نبودی؟ چی شده با این دختر بدبخت لج افتادی؟ حالا خوبه ناسلامتی اسمش تو شناسنامه ات است و اسم شوهر رو براش یدک می کشی.

مرصاد سعی کرد صدایی که می رفت به فریاد تبدیل شود را در پشت سد گلپوش خفه کند. انگشت سمت دایار گرفت و توپید:

– دایار! یادت نره من شوهر اون دختر نیستم فقط یه حامی ام! یک حامی! فهمیدی؟

دایار با عصبانیت انگشت مرصاد را پس زد و با حرص جوابش را داد.

– حامی، سرپرست یا هراسمی که می خوای روش بذاری، بذار! تو چه بخوای چه نخوای تیدا قانوناً و شرعاً زنته یه کم در قبالت احساس مسئولیت کن، این دختر داره از تنهایی پژمرده میشه این رو بفهم مرصاد!

اگر چه حرف های دایار به حق بودند اما نمی خواست خود را درگیر واقعیت های زندگی کند که هیچ پایه و اساسی برایش نداشت، نمی خواست کوچک ترین روزنه امید برای این زندگی اجباری داشته باشد. از مهمان ناخوانده همخانه اش که کلاف پیچیده زندگی اش شده، گریزان بود. چهار ماه از عقدشان می گذشت اما از نزدیک شدن به او می ترسید. تیدا دختری نبود که به عنوان زن آینده او را بخواهد یا شریک دائم زندگی اش شود در

اصل او با معیارهای زن درون ذهنش فاصله زیادی داشت. اگر به قول دایار انصاف را در نظر می‌گرفت این دختر به او پناه آورده بود و تنها راه نجات زندگی اش را در خود می‌دید. دستی به صورت کشید و نفسش را به شکل آه بیرون فرستاد از موضع قبلی اش پایین آمد.

- وقتی برزو دنبالشه چطور بذارم بیرون بره.

دایار از تغییر رفتار ناگهانی مرصاد متعجب شد با این حال اندکی آرام تر از قبل گفت:

- چرا یه کار تو شرکت خودت براش دست و پا نمی‌کنی؟ این طوری نه نیازی به کار بیرون داره نه نگرانش میشی، جاش هم پیش خودت امن تره.

- حرفی می‌زنی ها! شرکت نیرو نمی‌خواد.

- دو هفته پیش نوری رو اخراج کردی هنوز فرصت نشده کسی رو جایگزینش کنیم، من میگم بیا منشی خودت که سابقه و مهارت بیشتری تو شرکت داره جای نوری بذار تا تیدا منشی ات بشه این طوری هم جلوی چشماتمه هم حواست بهش هست.

- تو حالت خوبه؟ تیدا تا بخواد روند کار رو یاد بگیره چند سال گذشته.

- خوب برای یه مدت تیدا رو زیر دستش بذار تا فوت و فن کارها رو بهش یاد بده اینکه دیگه مشکلی نداره این طور ماتم گرفتی.

- نه! کارش مثل منشی خودم نمیشه.

- درسته زمان می‌بره تا روی ریل بیفته در عوض هم این دختر از تنهایی بیرون میاد هم تو به قولت عمل کردی.

حرف های دایار بر سر دو راهی قرارش داده بود بعد از مکث تقریباً طولانی گفت:

- باید فکرهام رو بکنم.

دایار کفری از رفتارهای مرصاد توپید:

- درد و فکر کردن! مرض و فکر کردن! از صد تا دختر بیشتر ناز و ادا داری درست مثل آدم حرف بزن ببینم چه مرگته!

- چون واقعیت رو میگم شد بهانه تراشی؟

- آخه هر چی میگم تو یه چیز دیگه میگی این دیگه فکر کردن می خواد هی لفتش میدی؟

کنار بناگوشش را خاراند و زیر چشمی به دایار حرصی نگاه کرد حسابی جوش آورده بود.

- اون وقت رفت و آمدش میفته گردن خودت ها!

- خجالت بکش! زن توئه اون وقت با من بره و بیاد.

- هووووی! چند بار بگم اون زن من نیست.

- به هر حال خودت بهش قول دادی خودت هم مسئولیت رفت و آمدش رو گردن می گیری خواهشاً من رو وارد بازی مسخره خودتون نکنید.

نگذاشت مرصاد جوابش را بدهد در حال رفتن سمت در گفت:

- این قدر هم فس فس نکن زود بیا دارم از گرسنگی می میرم.

به خون دایار تشنه بود با نقشه بحث را وسط می کشاند و بعد خودش را کنار می کشید...

وقتی خبر را شنید سر از پا نمی شناخت تا رسیدن شنبه آینده روز شماری می کرد. محبوب

هم برایش خوشحال بود چون حق این دختر این همه تنهایی نبود. روز پنج شنبه مرصاد

جلسه کاری اش را به خانه آورده بود. نزدیک دو ساعتی می شد سه نفری به کتابخانه رفته

و هنوز بیرون نیامده بودند. تیدا سینی چای را یک بار دیگر چک کرد خوشحال از رنگ

عنابی چای، سمت کتابخانه رفت. سینی را با یک دست گرفت و با دست دیگر تقه ای به

در زد بعد از کمی معطلی در باز و مرصاد توی درگاه ظاهر شد. سگرمه هایش بدجوری

درهم گره خورده بودند. تیدا با ابرو به سینی چای اشاره کرد و گفت:

عاشقی به وقت دل  
- براتون چایی آوردم تا خستگی تون در بره.

مرصاد سینی را از دستش گرفت و با لحن سرد و یخ زده اش گفت:

- دیگه مزاحم نشو!

چشمان تیدا گرد شدند به جای این که تشکر کند، داشت سرکوفتش می زد. از این بی حرمتی او دلش آزرده خاطر گشت. برای تلافی این حرفش، بی اختیار زبانش تند شد.

- برای تو چایی نیاوردم، دلم به حال آدم های اون تو سوخت که یه نفس دارند فک می زنند و حضرت آقا عین خیالش نیست اون بنده خداها ربات نیستند بلکه آدم اند!

پشت کرد و به آشپزخانه برگشت. هنوز حرف مرصاد چون نیش عقرب عمق وجودش را می سوزاند. حرص خود را سر صندلی خالی کرد. آن را محکم پیش کشید طوری که صدای بدی ایجاد کرد. محبوب که سرش گرم غذای روی اجاق گاز بود بهت زده به سمتش چرخید از قیافه برزخی اش فهمید باز مرصاد توی پرش زده است. زیر اجاق را کم کرد و پرسید:

- باز حرفی زده که این طور اسپند رو آتیش شدی؟

با چشمانی برافروخته در حالی که دستانش از شدت عصبانیت مشت شده بودند پرغیض گفت:

- دلم به حالشون سوخت و براشون چایی بردم به جای تشکر کردن، مستقیم تو چشمام زل زده و میگه برو دیگه مزاحم نشو.

دستش را جلوی دهانش مشت کرد و ادامه داد:

- ااا می بینی تو رو خدا! پسره نچسب و بدعق به من میگه مزاحم!

محبوب که خنده اش گرفته بود گفت:

- نه اینکه تو هم همچین لب از لب وانی کنی و حقش رو کف دستش نمی ذاری.



عاشقی به وقت دل  
تیدا حق به جانب و طلبکار گفت:

– خوب کردم جوابش رو دادم پسرۀ بی لیاقت! دلسوزی بهش نیومده.

– دخترم بعضی جاها یکی تون باید کوتاه بیاد این که تو یکی بگی اون دوتا؛ نشد زندگی که!

– به خدا من کاریش ندارم اونه همیشه پا رو دمم می ذاره من خواستم ثواب کنم نمی دونستم کباب میشم.

– یه جاهایی نیازه تو کوتاه بیایی دخترم، به خدا به جایی بر نمی خوره، اون شوهرته بعضی وقت ها فشار کار

خسته اش می کنه و ممکنه از کوره در بره و یه حرفی بزنه تو مراعات کن و به دلیل نگیر.

– چقدر محبوب جان؟ تا کی باید دست پایین بگیرم و جیکم درنیاد؟ خوب صبر منم اندازه ای داره.

– حالا خودت رو اذیت نکن برو برای ناهار صداشون کن بیان.

– عمراً! خودت برو بهشون بگو.

محبوب سری تکان داد و گفت:

– پس حواست به غذا باشه تا پیام...

تازه دور میز نشسته بودند که صدای زنگ خانه نگاه های کنجکاو همه را به سمت در ورودی سالن غذا خوری کشاند. نگاه دایار سمت مرصاد رفت و پرسید:

– منتظر کسی هستی؟

– نه!

عاشقی به وقت دل  
بلند شد و به سالن رفت. محبوب داشت سمت آشپزخانه می رفت که با صدای مرصاد  
ایستاد.

– کی بود؟

– یه خانمی بود، گفت از طرف منوچهر خان اومده و با شما کار داره.

از بی فکری محبوب که در را به روی غریبه باز کرده بود اخم کرده پرسید:

– نگفت کیه؟

– پرسیدم چیزی نگفت.

– نباید در رو ب...

با باز شدن در سالن نگاهش به آن سمت رفت. زنی مشکی پوش با قدی متوسط و شالی  
زغالی رنگ که از سرما نصف صورتش را پوشانده بود وارد شد. همین که زن سرش طرف  
مرصاد چرخید با دیدن چشمان بادامی اش از تعجب دهانش باز ماند. محبوب نزدیک زن  
شد و سلام کرد. زن با سر جوابش را داد، پالتو را به همراه شالش درآورد و به محبوب داد.  
مانتوی کوتاه کرم رنگی به تن و شال سفیدی زیر شال زغالی رنگش قرار داشت. با لبخندی  
که زد دندان های یک دست سفیدش را به نمایش گذاشت.

– از دیدنم تعجب کردی آره؟

چشمش به افراد پشت سر مرصاد افتاد آن ها هم دست کمی از او نداشتند، کم مانده بود  
چشمانشان از حدقه

بیرون بزند و جلوی پایشان بیفتد. با دیدن تیدا لبخندش گشادتر شد.

– به به بین کی اینجاست؟ شاهزاده شهر قصه ها!

به سمتش پرواز کرد و او را در آغوش کشید بدون اینکه تیدا عکس العملی از خود نشان  
دهد. با تأخیر از تیدا فاصله گرفت و به دایار سلام کرد.

– شما چرا این جورى نگام مى کنید؟ بابا منم هاویرا!

با دیدن مرد غریبه در کنار دایار با احترام به او سلام کرد دوباره سمت مرصاد برگشت که هنوز توى شوک بود. گرشا بیشتر از سکوت مرصاد و دایار تعجب کرده بود نه از دیدن هاویری که یک مهمان سرزده اما آشنا بود. مرصاد خود را جمع و جور و از حالت بهت بیرون آمد اخم کرده پرسید:

– حدّاقل یه خبر مى دادی که داری میای.

– خواستم خبر بدم اما فرصت نشد.

محبوب بی حوصله وسط حرفشان پرید.

– ببخشید آقا ناهار رو بکشم؟

– فعلاً نه!

دوباره رو به هاویر کرد.

– تنها اومدی؟

– آره! ایرادی داره؟

– نه!

مرصاد روی نزدیک ترین مبل نشست و بقیه به تبعیت از او نشستند. دست تیدا روی زانوهایش قرار گرفت و لباسش را چنگ زد تا لرزش دستشان را پنهان کند. نگاه معنادار دایار و مرصاد درهم گره خورد و می دانستند علت رنگ پریدگی این دختر ترسیده چیست. هاویر خیلی خوب مفهوم نگاه آن دو نفر را متوجه شد. تک سرفه ای کرد و گفت:

– می دونم الان چی پیش خودتون فکر مى کنید اینکه نکنه برزو تعقیبم کرده باشه ولی خیال تون راحت! با کمک منوچهرخان از شهر بیرون اومدم یعنی هیچ کس نمى دونه من اینجام.

عاشقی به وقت دل

مرصاد چشمانش را ریز کرد نباید بی گذار به آب می زد باید مطمئن می شد که حرف های  
هاویر واقعیت دارند یا نه!

– منظورت چیه؟

هاویر آن قدر دختر زرنگی بود که معنی نگاه و کنایه های مرصاد را متوجه شود اما نمی  
دانست جلوی این

مرد غریبه می تواند راحت حرفش را بزند یا نه؟ نگاهش به مرصاد بود که پرسید:

– با جزئیات تعریف کنم یا کلی بگم؟

– چی رو؟

– اومدم به تهران رو دیگه! و اینکه پدرت من رو راهی کرده.

با اینکه از نگاه های جمع حاضر در سالن دلخور بود دوباره سؤالش را تکرار کرد.

– چی کار کنم؟ بالأخره توضیح بدم یا نه؟

مرصاد توی جایش جابه جا شد. منظور هاویر را گرفت و نگاهش ناخواسته به گرشا افتاد  
که گیج به حرف هایشان گوش می داد. باید دل به دریا می زد تا زودتر از این بلاتکلیفی  
درمی آمد.

– ما اینجا غریبه نداریم گرشا از دوستان صمیمی منه تا حدودی یه چیزی هایی می دونه.

هاویر لبخند بانمکی زد و گفت:

– پس خودیه!

مرصاد سری به نشانهٔ بله تکان داد. هاویر با خیالی آسوده شروع به گفتن کرد.

– قبل اومدم به اینجا، پدرت و تاراز همه چی رو برام تعریف کردند، اون روز به خونه مون

اومدید و پدرم باهاتون صحبت کرد که منم با خودتون بیارید؟ شما نه مخالف بودید نه

عاشقی به وقت دل

موافق! برای همین پدرم با منوچهر خان حرف زدند و اون هم قبول کرد بعدش با کمک پدرت یواشکی از روستا زدیم بیرون.

دایار پرسید: چرا یواشکی؟

نگاه هاویر به تیدای رنگ پریده خیره شد اما مخاطبش دایار بود.

– از وقتی تیدا غیبتش زده برزو به عالم و آدم شک کرده هر کس از روستا خارج میشه تعقیبش می کنه حتی یه دسته از آدم هاش رو تو ورودی روستا اجیر کرده هر کس میره و میاد ماشینش رو تفتیش کنند.

مرصاد سعی کرد خونسردی اش را جلوی دیگران حفظ کند به بهانه مرتب کردن موهایش، کلافه دستی درون آن ها فروبرد و به سمت عقب راند. تیدا با صدایی که رگه هایی از ترس در آن موج می زد، پرسید:

– خسته نشد از این همه گشتن؟

– کجای کاری عزیزم؟! عطشش هر روز از دیروز برای پیدا کردن بیشتر میشه تازه گفته هر کی جات رو بلده و لو بده انعام خوبی بهش میده.

برق چشمان تیدا خاموش شدند پلک زد و ترس درسیاهی چشمانش رقصید. نگاه سردرگم خود را به مرصاد دوخت انگار او تنها کسی بود که می توانست از دست برزو نجاتش دهد و زیر سایه اش امنیت کامل داشته باشد. مرصاد نگاه سنگین تیدا را روی خود حس کرد، دوست نداشت التماس و کمک را در ته چشمان این دختر سرکش و لجباز ببیند که حالا به گنجشکی در زیر باران شباهت داشت و می لرزید. گرشا پرسید:

– ببخشید که تو کارتون دخالت می کنم بهتر نیست به پلیس خبر بدید؟

دایار جوابش را داد:

– پدربزرگ تیدا نمی خواد پای پلیس وسط بیاد هر چند پسرش ناحق به دست پدر برزو کشته شده.

عاشقی به وقت دل  
هاویر بلند شد و کنار تیدا نشست که اشک در چشمانش جمع شده و هر آن ممکن بود به  
سیلی از رودخانه تبدیل شوند. دست دور شانه اش حلقه کرد و او را به خود فشرد با  
دلسوزی زیر گوشش نجوا کرد:

– قربونت بشم نگران نباش! شک نکن همه چی درست میشه.

دست تیدا دور کمر هاویر نشست و سرش را روی شانه او گذاشت. با صدای پر بغض و  
گرفته لب زد:

– ممنونم که اومدی.

صدای دایار توجه آن دو را به خود جلب کرد.

– هاویر بدون ساک و چمدون اومدی؟

هاویر لبخندی زد و گفت: یه آقایی دم در ازم گرفت.

– این حیدر هنوز نتونسته عادتش رو ترک کنه من برم برات بیارم.

هاویر تشکری کرد بعد از او، مرصاد گفت:

– بهتره بریم غذامون بخوریم بعداً بیشتر در این باره حرف می زنیم.

همه به اتفاق مرصاد به سالن غذاخوری رفتند...

قرار شد تا وقتی هاویر آپارتمان مناسبی پیدا کند مهمان مرصاد باشد. هاویر با راهنمایی  
محبوب به یکی از اتاق های مهمان رفت. تیدا غمگین و با قدم هایی سست و سنگین در  
حال رفتن به اتاقش بود که مرصاد صدایش زد.

– تیدا!

برگشت و به مرصاد که دم در اتاقش ایستاده بود نگاه کرد.

– بیا اتاقم کارت دارم.

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف او باشد به اتاقش رفت. تیدا بی حرف دنبالش وارد اتاق شد.

– اون در رو هم ببند.

تیدا برای اولین بار مطیعانه حرف مرصاد را گوش کرد بعد از بستن در، وسط اتاق ایستاد.

– بشین!

با لحن دستوری مرصاد روی یکی از مبل‌ها نشست. مرصاد هم مبل روبه رویی را برای نشستن انتخاب کرد. قیافه زار و چشمان بی فروغش باعث شد دل مرصاد به حالش بسوزد تا لحنش نرم‌تر شود.

– تا وقتی اینجایی نگران هیچی نباش برزو هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

بغض، بدجوری چنگ در گلویش انداخت و آن را فشار داد. توان حرف زدن نداشت اگر سداً بغض شکسته می‌شد دیگر آن تیدای مغرور نبود، دیگر نمی‌توانست جلوی این مرد سر بلند کند و از زن بودنش لذت ببرد که آنچه مردان درباره‌شان فکر می‌کنند و حرف می‌زنند همه واقعیت است و او نمی‌خواست این فرصت را به جنس برتر بدهد و ضعیفه بودنش را به رخش بکشند. دستانش مشت شدند و سرش را بالا گرفت، لب‌هایش را به هم فشرد تا این مردی که از حرف زدنش مشخص بود دلش به حال او سوخته، اشک‌هایش سرازیر نشوند. از ترحم بیزار بود، از نگاه‌های از سر دلسوزی متنفر بود. مرصاد اگر چه می‌دانست موضوعی را که می‌خواهد بگوید دایار قبلاً به تیدا گفته است با این حال ادامه داد:

– برات یه کار پیدا کردم تا به قولی که بهت داده بودم عمل کرده باشم.

به آنی رنگ غم از نگاه تیدا رخت بست و بهت جای آن ضعف و صلابت کاذب را گرفت انگار اشتباه شنیده باشد برای اطمینان، اینکه گوش‌هایش درست شنیده‌اند یا نه! با صدایی تقریباً بلند پرسید:

– چی گفتی؟

عاشقی به وقت دل

ابروهای مرصاد بالا پریدند این دختر تا چند دقیقه پیش ماتم گرفته بود برای اینکه برزو دنبالش است اما در صدم ثانیه تعجب جای آن مصیبت را گرفت. لبخند محوی زد که تیدا برای اولین بار آن را گوشه لبش دید هر چند عمر آن لبخند کوتاه بود.

– گفتم برات یه کار پیدا کردم.

تیدا با اینکه از دایار شنیده بود ولی به حرفش تردید داشت که نکند دایار از طرف خودش این پیشنهاد را داده است؟ اما الان با گوش های خودش از زبان مرصاد شنید کمی نیشش شل شد و گفت:

– واقعاً چه کاری؟ کجا؟

مرصاد کمی سمتش خم شد از اینکه توانسته بود تا حدودی این دختر را از آن استرسی که در آن دست و پا می زد دور کند خوشحال بود. توی چشمانش خیره شد.

– تو شرکت خودم.

ذوق و شوق تیدا ته کشید و توی سکوت به صورتش زل زد. اخم هایش کم کم پر رنگ تر شدند و پرسید:

– شرکت خودت؟ اون وقت چرا فکر کردی قبول می کنم؟

– قبول می کنی.

– نمی کنم!

– می کنی.

– مگه تو خواب ببینی.

– تو خواب سهله تو واقعیت می بینم.

– شتر در خواب بیند پنبه دانه.



– شتر رو ولش کن! ببین دخترخانم! با مدرکی که تو داری هیچ جا استخدام نمیشی ته تهش برای پرستاری از یه سالمند یا یه بچه، شاید هم تمیز کردن یه رستوران و خونه ای یا برای کلفتی بخوانت اما من فکر همه جاش رو کردم؛ تا زمانی که پیش خودم کار می کنی هم حواسم بهت هست و هم جلوی چشمم هستی از همه مهم تر اینکه افراد برزو توی این شهر می پلکند، اون ها نمی تونند پیدات کنند چون با خودم میای و برمی گردی حالا کدوم شون؟ اینکه بیرون کار کنی و هر آن ممکنه دوباره به دست برزو و افرادش بیفتی؟ یا با من که جات امن تره و کسی نمی تونه بهت آسیب برسونه.

تیدا بی شک مرصاد را ترجیح می داد اما برای اینکه فکر نکند از هول هلیم توی دیگ افتاده است گفت:

– باید فکرهام رو بکنم.

مرصاد در کمال خونسردی از جایش بلند شد و سمت کمدش رفت همانطور که سرش داخل کمد بود صدایش واضح به گوش تیدا رسید.

– درسته ازت پرسیدم کدوم راه رو انتخاب می کنی اما تصمیم نهایی با منه.

با یک تیشرت سرش از داخل کمد بیرون آمد و نزدیک تیدا ایستاد، ابرویی بالا داد و گفت:

– نیازی به فکر کردن نیست به زودی کارت رو شروع می کنی.

نگاه تیدا بالا آمد و ابروهای ظریفش از شنیدن این حرف درهم تنیده شدند. آسمان دلش از دیکتاتوری این مرد خش برداشت.

– همیشه زور میگی یادت نره منم برده ات نیستم جناب که هر وقت دلت خواست جای منم تصمیم بگیری.

مرصاد با خونسردی ذاتی، بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:

– اگر زیاد تمایلی به کارکردن با من نداری مشکلی نیست می تونی قبول نکنی ولی بدون که، اجازه کار کردن تو هیچ شرکت دیگه ای رو هم نداری.

نگاه ماتم زده اش را روی صورت مرصاد تاب داد. شیشه نازک چشمانش کدر شد، نفس به بغض نشسته اش در پشت صخره سخت و سنگین گلویش سدّ مقاومتی از غرورش را تشکیل داد.

– ولی تو به من قول دادی.

– بله! قول دادم اما نه تو شرکت یا هر جای دیگه ای!

نگاه خشمگینش را به صورت مرصاد پرتاپ کرد. شیطنت ته چشمان این پسر که بازیگوشی و لجبازی اش گل کرده بود زنگ هشدار برای بیدار شدن او از یک خواب زمستانی شد. نباید اجازه می داد با روانش بازی کند یا او را به خواسته اش برساند.

– تو حق نداری با من این طوری رفتار کنی که اگر رفتار کنی هیچی از اون برزوی بی شرف کم نداری.

این حرفش وجود مردانگی مرصاد را به غلیان انداخت و باعث شد قدمی دیگر سمت او بردارد. سرش را آن قدر نزدیک صورتش برد که تیدا حیرت زده کمی سر خود را عقب کشید. مرصاد با چشمان برزخی اش به این دختر که از قالب غم و غصه اش بیرون آمده و دوباره چون اسب وحشی، سرکش شده بود، فهماند نباید با او دربیفتد و حد خود را بداند. لحنش دستوری و هشدارگونه شد.

– اولاً بار آخرت بود اون آشغال رو با من مقایسه کردی، دوماً تا زمانی که اسمت تو شناسنامه منه هر جور دلم بخواد باهات رفتار می کنم.

و با چشمانی چون گدازهای آتشفشان غرید:

– حالا می تونی بری و فکرهاات رو بکنی.

داشت دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز می کرد که تیدا به آنی از جایش جست. چشم روی هم گذاشت و پشت به مرصاد از اتاق بیرون رفت. همین که در را بست نفس حبس شده اش را پر صدا بیرون داد. دست روی قلبش گذاشت که تازگی ها بی جنبه شده بود،

صدای تاپ تاپش بدترین سمفونی نشسته در گوش هایش شد و به شدت در سینه بی  
قراری می کرد زیر لب زمزمه کرد:

– این که اصلاً حیا نداره، داشت جلوی من لباسش رو عوض می کرد پسرۀ چشم سفید!

آب دهانش را به سختی قورت داد و سمت اتاقش پا تند کرد همین که وارد شد در را  
محکم به هم کوبید. با حرص شالش را از سر درآورد و روی تخت انداخت. عصبانی،  
چندین بار طول اتاق را گز کرد. خسته از راه رفتن سرگردان وسط اتاق ایستاد، یک دستش  
لابه لای موهای بلندش فرورفت و دست دیگرش را به کمر زد. چشمانش را در حدقه  
چرخاند. نگاهش بی هدف روی اشیاء می گشت و زیر لب شروع به غر زدن کرد.

– پسرۀ دیوونه! از اول هم نباید بهش اعتماد می کردم، زورگویی تو ذاتش است و هیچ  
جوره هم کوتاه نمیاد. با یک نفس عمیق، دستانش شل و ول از دو طرف آویزان شدند با  
قیافه ای زار لب تخت نشست. نگاهش روی سقف به کنکاش درآمد و به خدای خود  
شکایت کرد.

– تو می بینی دیگه؟ این شانسه که من دارم؟ چی می شد به جای اون دیلاق بدعنعق، دایار  
شوهرم می شد؟ آخه خدا قربونت برم! این سوسمار چی بود سر راهم انداختی؟ من با یه  
مترسک عقد می کردم که بهتر از این چلغوز بود، خودت یه راه جلو پام بذار! نه اینکه تو  
خونه خیلی جیک تو جیک هم هستیم و به مرغ عشق شبیه ایم حالا برم شرکتش که دیگه  
واویلاست!

کلافه دستی توی موهایش کشید و همه را پریشان کرد. مثل دختر بچه های بهانه گیر،  
یک پایش را محکم به زمین کوبید و با لبی آویزان نق زد.

– خدایا حالا چی کار کنم؟ اگر بمونم خونه از تنهایی می پوسم اگر برم شرکتش مثل خروس  
جنگی به هم می پریم من از دست این کوه غم چی کار کنم آخه؟ به کی پناه ببرم که دردم  
رو بفهمه؟

بی خیال خودش را روی تخت رها و دستانش را از دو طرف باز کرد. نگاهش همچنان خیره به سقف بود. ذهنش به سمت روستا و خانواده اش پر کشید...

بعد از ده روز بالأخره با راهنمایی های هاویر، تصمیمش را گرفت. صبح زود بلند شد مانتوی بادمجانی رنگش را پوشید، شلوارمشکی اش را با شال ست کرد و خط چشم مشکی ظریفی آرایش صورتش را کامل کرد. یاد پالتویی افتاد که محبوب برایش گرفته بود آن را از کمد بیرون آورد. اینبار با وسواس نگاهش کرد نمی دانست اگر آن را بپوشد مرصاد از رنگش ایراد خواهد گرفت یا نه! پالتو را جلوی چشمانش بالاتر آورد و آن را مخاطب قرار داد.

- خیلی خوشگلی! به جز تو لباس گرم دیگه ای ندارم پس مجبوره قبولت کنه.

آن را روی دست انداخت. یک بار دیگر جلوی آینه ایستاد و خود را برانداز کرد راضی از تیپ خود، دل از آینه کند و به طبقه پایین رفت. وارد آشپزخانه شد همه را در حال خوردن صبحانه دید. دایار که رو به ورودی آشپزخانه نشسته بود با دیدن تیدای مانتو و شلوار پوشیده لبخندی زد.

- به به! خانم بودی و خانم تر شدی، بالأخره رضایت دادی از این خونه بزنی بیرون.

نگاه هاویر و مرصاد همزمان به عقب برگشت. هاویر با ابروهایی بالا رفته از خوشحالی، به تیدای مجسمه که وسط آشپزخانه ایستاده بود گفت:

- آفرین! کار درستی می کنی.

مرصاد بی تفاوت برگشت و دوباره مشغول صبحانه اش شد. تیدا با این رفتار او، توی دلش «به درکی» گفت و تنها صندلی خالی کنار مرصاد را اشغال کرد. محبوب با خوشرویی استکان چای را جلویش گذاشت.

- خدا رو شکر داری از این تنهایی درمیای خیلی برات خوشحالم دخترم.

تیدا از تک تک شان تشکر کرد. همه یک جورهایی با تیدا ابراز همدردی می کردند الا مرصاد که دلش با این کار او گرفت. نمی دانست چرا انتظار داشت او هم یک کلمه برای دلخوشی اش بزند اما دریغ از یک حرف و یک نگاه خاص! غم نامحسوسی روی این انتظار چنبره زد، بلور شبنم با مردمک هایش عجین شدند که باز این بغض، آن شبنم های خیس را درون دریای طوفانی چشمانش حل کرد. چای شیرین شده اش را با چند لقمه نان و پنیر با بغض سنگ شده در ته گلپوش به سختی پایین فرستاد. وقتی مرصاد و دایار بلند شدند او هم به تبعیت از آن ها برخاست هنوز نمی دانست مرصاد توی شرکت چه کاری برایش در نظر گرفته است. وقتی آشپزخانه را ترک کرد دایار و تیدا هم پشت سرش بیرون رفتند. دایار حین پوشیدن پالتویش تیدا را از حیران و سردرگمی بیرون آورد.

– یه چیزهایی رو باید قبل رفتن بهت بگم.

تیدا پالتویش را دست به دست کرد و سرو پا گوش شد. دایار توی چشمانش زل زد و ادامه داد:

– شرکت دیگه خونه نسیت که بخوای با مرصاد کل کل کنی اون مدیر و رئیس اونجاست حرف اول و آخر رو اون می زنه سعی کن جلوی پرسنل احترامش رو داشته باشی مرصاد تو کارش خیلی جدیه هیچ بی نظمی و تنبلی رو تحمل نمی کنه خلاصهً مطلب اینکه هر چی اون گفت باید بگی چشم!

– حتی اگر زور گفت؟

لب های دایار به خنده ای کش آمدند.

– در غیر اون صورت بیا به خودم بگو باشه؟

سکوت تیدا کمی توی دلش آشوب انداخت. لجبازی این دختر را از حفظ بود برای راحتی خیال خودش گفت:

– قول بده تا خیالم از این بابت راحت باشه.

مردمک چشمان تیدا توی صورت دایار دو دو می زد با مکث «باشه» ضعیفی زمزمه کرد هر چند دایار به زحمت آن کلمه را شنید اما سری تکان داد و همراه او از سالن خارج شد... در عقب ماشین را باز کرد که با لحن سرد و خشک مرصاد دستش روی دستگیره خشکید.

– راننده شخصی جنابعالی نیستم بیا جلو بشین!

نمی خواست روز اولی با او کل بیندازد اما خشمش را روی در ماشین خالی کرد تا این طور اعتراضش را به گوش مرصاد عصا قورت داده، برساند. در جلو را باز کرد قبل از نشستن با کنایه گفت:

– یه وقت برات بد نشه من جلو بشینم.

– نترس! هر کی هم دید میگم خواهرمی.

چشمان گرم تیدا قندیل بست، دهانش دوخته و نگاهش رنگ باخت. انگار ته دلش چیزی از آن بالا سقوط کرد و محکم روی احساس ناشناخته ای شکست که داشت پا می گرفت. پروانه مجهول احساسش به نرمی از شاخه قلبش پر کشید و آن حس خوب بودن صبح را از او گرفت. بدون حرف نشست و در را بست. قبل از حرکت باز صدای سرد و بی روح مرصاد توی گوشش پیچید.

– کمربندت رو ببند!

با حرص کمربند را کشید و درون قفل جا انداخت. ماشین روشن شد و از پارکینگ بیرون رفت. چهار ماه حکم یک زندانی در آن قفس طلایی را داشت که رنگ بیرون را به چشم ندیده بود. نگاهش به خیابان های فرش شده از برف افتاد. سفیدی برف به وجدش آورده بود ولی می ترسید احساسش را برزو دهد باز مرصاد با زخم زبانش آن یک ذره حس پروانه ای اش را پر بدهد و کلاً روزش را دست خوش ویرانی های خیالاتش کند. دلش سمت روستایشان پر کشید برای آدم برف هایی که با تاراز درست می کرد، برای شیلک گلوله های برفی به هنگام بازی یکدیگر را هدف قرار می دادند و برنده باید بازنده را کول می کرد، برای عکس گرفتن هایی که با کلی مسخره بازی آنها را خراب کرده تا خاطره

عاشقی به وقت دل

بسازند، برای اسبش کوهینه که در چنین موقعی از سال بر پشتش سوارش می شد و در دل دشت می تاخت و به پناهگاه همیشگی پناه می برد تا در سیاهی شب، خلوت و سکوت آنجا را در آغوش بگیرد دلش تنگ خیلی چیزهایی بود که حالا برایش حسرت شده اند. ماشین از حرکت ایستاد. حواسش به زمان حال برگشت. با دیدن چراغ قرمز و ترافیک سنگین پرسید:

– همیشه این وقت صبح ترافیک است؟

انگشتان مرصاد روی فرمان ماشین ضرب گرفتند. بدون آنکه نگاهش را از روبه رو بگیرد جواب داد:

– بعضی وقت ها.

تیدا از سردی کلامش متوجه شد مرصاد تمایلی برای حرف زدن با او ندارد. از این همه بی تفاوتی غمی جانکاه درونش خیمه زد و سرش را به صندلی تکیه داد. دوباره پرندۀ خیالش به شهر و دیارش پرواز کرد، یاد روستایشان که الان نیم متر زیر برف رفته بود، یاد بچه های همسایه که صدای داد و قالشان کل خیابان را برمی داشت و سرمای زمستان هم نمی توانست مانع بازی کردنشان شود دلش برای آن روزها خیلی تنگ شده بود. ماشین که راه افتاد باز از دنیای خیالاتش به دنیای واقعیت پرت شد به دنیایی که به اجبار باید آن را می پذیرفت. سوز و درد دلش را به شکل آهی بیرون فرستاد و سرش سمت پنجرهٔ ماشین چرخید. قطره اشکی بی صدا از آسمان چشمانش به روی کوه گونه اش چکید. نمی خواست کسی شاهد اشک هایش باشد که یکی پس از دیگری شروع به باریدن کرده بودند حتی مرد کنار دستش! قلب این مرد از زمهریر بود که شومینهٔ دلش حرفی برای گرم شدن آن همه رفتار سرد او نداشت. پس از پشت سر گذاشتن خیابان های بزرگ، تیدا سعی کرد آن ها را به ذهن بسپارد شاید روزی به دردش خورد. ماشین وارد پارکینگ بزرگی شد و درست کنار ماشین دایار که قبل از آن ها رسیده بود پارک کرد. وقتی پیاده شد هوای سرد پارکینگ که از یخچال های کوهستان هم سوز بیشتری داشت مجبورش کرد پالتو را بیشتر دور خود بپیچد. مرصاد ریموت ماشین را زد. تیدا به دنبالش سمت آسانسور رفت حتی

عاشقی به وقت دل

یک کلمه بینشان رد و بدل نشد. با فاصله از مرصاد ایستاد و چشم به کفش های پاشنه بلند مشکی اش دوخت تا آسانسور پایین بیاید. صدای جیغ لاستیک های ماشینی سکوت وهم انگیز پارکینگ را شکست و تیدا را ازجا پراند، بدجوری بیم و دلشوره را توی دل لرزانش نشانده. نگاه مضطربش به آنی ماشین ناشناس را دنبال کرد که ته پارکینگ پارک شد. مردی با پالتوی قهوه ای بلند و کفش هایی واکس خورده پیاده و بعد از زدن ریموت به سمتشان آمد. دستۀ کیفش را محکم توی مشت گرفت و ناخودآگاه گامی طرف مرصاد برداشت که از نگاه تیزبین او دور نماند. مرد حین نزدیک شدن به مرصاد کیفش را از این دست به آن دست کرد و لبخند گشادی زد.

– به به ببین کی اینجاست؟ ستارهٔ سهیل! بالأخره چشم ما به جمال مبارک تون افتاد جناب اعتماد خان!

مرصاد با همان لحن سرد و ظاهر خشکش عین یک روبات جواب مرد را داد.

– این شمايید که سایه تون سنگین شده.

حالا مرد مقابل مرصاد ایستاده بود.

– نگو آقا مرصاد! ما همیشه سراغ شما رو از دایار خان می گیریم.

نگاه مرد تازه به تیدا افتاد به یاد نداشت او را تا حالا دیده باشد. مرصاد را رها کرد و قدمی به تیدا نزدیک تر شد با حفظ همان لبخند گشاد و نگاه مرموزش پرسید:

– خانم! تا حالا شما رو زیارت نکرده بودم تازه استخدام شدید؟

مرصاد با ابروهایی درهم کشیده و زیر چشمی به مرد و تیدا نگاه می کرد. وقتی تیدا جوابش را نداد مرد به خود جرأت داد یک گام دیگر جلوتر بیاید. نگاهش اندام ظریف نشسته در پالتوی کرم رنگ او را شکار کرد.

– جسارت نباشه! میشه بگید اسم تون چیه؟



تیدا آب دهانش را قورت داد و به همان اندازه، یک گام عقب تر رفت دل خوشی از مردها به خصوص غریبه ها نداشت. مرد حضور مرصاد را نادیده انگاشت و گویا آهوپی را به شکار خود درآورده باشد با بی وقاحتی تمام گفت:

– ماشاء... مثل پنجه آفتاب می مونی بگو کدوم شرکت استخدام شدی تا برم استعفات رو بگیرم و با حقوقی دو برابر تو شرکت خودم بیارم آخه هر شرکتی لیاقت لعبتی مثل تو رو نداره.

سکوت مرصاد روی اعصابش جت اسکی می رفت انگار نه انگار کنارش ایستاده و این مرد با بی شرمی هر چه از دهانش بیرون آمده بارش کرده بود. ایستادن در کنار درخت چنار را به او ترجیح می داد حدّاقل می توانست زیر آن درخت از گزند نور و گرمای آفتاب به سایه اش پناه ببرد اما این مرد چه؟! اصلاً فکر نمی کرد در برابر حرف های کثیف این مرد سکوت کند و هیچ عکس العملی از خود نشان ندهد. مجبورش شد از خودش دفاع کند پس صورت ترش کرد و با حرص که سعی کرد مؤدبانه هم باشد گفت:

– خدا روزی تون رو یه جای دیگه حواله کنه برو مزاحم نشو آقا! برو!

– نشد دیگه خانمی! من نمی دارم تو دست و بال بقیه حیف و میل بشی تو بخواه من خ...  
خ...

مشت گره شده مرصاد توی صورت مرد نشست طوری که تیدا با «هین» بلندی چند گام به عقب پرت شد و به سختی تعادل خود را حفظ کرد بدون آنکه خود بخواد پشت مرصاد پناه گرفت. مرصاد با خشم انگشت تهدیدش را سمت مرد نشانه گرفت.

– فکر کردی اینجا هم اون خونه خراب شده ات هست که هر غلطی دلت خواست توش بکنی؟ سایه ات به این دختر نزدیک بشه دودمانت رو به باد میدم هومن! شنیدی چی گفتم؟

هومن صاف ایستاد و با پشت دست خون گوشه لبش را پاک کرد دو قدم جلو آمد. نگاهش منظور داشت و لبش به تمسخر باز شد.

– تو چی کارش هستی که عین قاشق نشسته پریدی این وسط؟

– فکر کن همه کارش ام! ببین هومن اخطار می کنم! نزدیک این دختر بشی من می دونم تو! خوب می دونی با کسی شوخی ندارم به خصوص با تو.

– تو رو سننه!

– می خوای بدونی؟ این دختر از امروز منشی جدید منه جرأت داری دست از پا خطا کن! ببینم روزگارت رو می کنم عین یزید یا نه!

کم کم اخم، بین دو ابروی هومن جا خوش کرد. آسانسور که رسید مرصاد عصبانی، بازوی تیدای پکر شده را چنگ زد و هر دو وارد آسانسور شدند. در که بسته شد تیدا گوشه آسانسور ساکت به روبه رویش زل زد. مرصاد دستش را مشت کرد تا خشمش را کنترل کند نفس های تند و کشارش تیدا را می ترساند. وقتی آسانسور ایستاد زودتر از مرصاد بیرون آمد و منتظر ماند. مرصاد برعکس چشمان برزخی اش، ظاهری آرام داشت، باید بازیگر می بود تا هیاهوی درون را کنترل کرد و خشم جایی دیگر سرریز نکند تا ترکش شان به دیگران آسیب نرساند. پشت سر مرصاد راه افتاد در آن کت و شلوار اتو کشیده نقره ای رنگ مرصادی دیگر خودنمایی می کرد با نگاهش حرکات او را زیر نظر داشت. موقع راه رفتن قدم هایش استوار و پرصلابت برداشته می شد، صورتش جدی و نگاهش سرد بود و پرابهت تر از همیشه اش می نمود. وارد سالن بزرگی شدند. زنی پشت میز نشسته بود که با دیدن مرصاد چون فنر از جایش پرید و سراسیمه سلام کرد. در جواب منشی فقط سری تکان داد. نگاه بهت زده منشی روی تیدا نشست که پشت سر رئیسش وارد اتاق شد و در را بست...

مرصاد صندلی اش را پیش کشید و نشست. یکی از کتوها را باز و لپ تاپش را بیرون آورد و روشن کرد. تمام مدت تیدا حرکات او را دنبال می کرد. بیست دقیقه ای گذشت و مرصاد همچنان مشغول کارش بود. تیدا خسته از این همه سکوت با قدم هایی آرام نزدیک میز شد و پرسید:

– من رو آوردی اینجا در و دیوار رو نگاه کنم؟

سرش از لپ تاپ بالا آمد هنوز شعله های خشم، ته چشمانش زبانه می کشید. تیدا اگر چه از رفتار این مرد هراس داشت اما از رو نرفت و دوباره پرسید:

– الان از چی و کی عصبانی هستی؟ از من؟

نگاه گنگ مرصاد توی صورتش نشست و سگرمه هایش بیشتر درهم فرو رفتند. لحنش تند و تلخ بود.

– نباید عصبانی باشم؟

– لاقل بگو از چی این طور می سوزی که بدونم دردت چیه؟

اشاره به پالتوی کرم رنگش کرد و عصبی گفت:

– این چیه پوشیدی ها؟ تو اون خراب شده یه رنگ سنگین تر نبود بیوشی؟

ابروهای تیدا به طرز جالبی بالا پریدند. هر کاری می کرد این پسر یک ایرادی از او می گرفت.

– الان درد تو این پالتو است؟ مگه رنگش چشه؟

مرصاد از وقتی تیدا را درون آن پالتو دیده بود نوای دلش بنای ناسازگاری گذاشته بود. رنگ کرم و شال سبز کم رنگ با آن خط چشم مشکی و زیبایی منحصر به فردش، اندام کشیده او را چون تابلوی مینیاتوری قاب کرده و چشم هر مردی را سمت خود جذب می کرد. همین اول صبحی نگاه های هومن را روی او دید. اگر بخواهد تیدا اینجا مشغول به کار شود باید شش دانگ حواسش جمع او باشد و یک لحظه از او غفلت نکند تا اسیر چنگال آدم های گرگ صفتی چون هومن نشود. در این چهار ماه تا حدودی با رفتارهای این دختر آشنا شده بود. می دانست حرکاتش بی غرضانه و از روی عادت و با ناز بیگانه است اما او ناخواسته چشم جنس مخالف را به دنبال خود می کشاند. قصد داشت او را جای نوری بفرستد اما با اتفاق امروز از تصمیمش منصرف شد. حق با دایار بود تیدا باید نزدیک و جلوی چشم خودش باشد تا از جانب گرگ های این شهر آسیبی به او نرسد. نمی

توانست مستقیم به او بگوید دیگر این پالتو را نپوشد پس شیوه همیشه خود را در  
پیش گرفت همان طلبکار بودن را!

– بگو چش نیست؟

– درست حرفت رو بزنی بفهمم چی میگی.

– از این واضح تر! دفعه بعد یک چیز سنگین تر می پوشی فهمیدی؟

– این رو از همون اول هم می تونستی بگی این همه صغری و کبری چیدن نداشت دیگه!  
اما باید به عرض تون برسونم نمی تونم که نپوشمش.

– چرا اون وقت؟

این بار نوبت تیدا بود کمی سربه سرش بگذارد و لجبازی کند.

– اولاً اینکه دوستش دارم دوماً هیچ جوهره نمیشه عوضش کنم.

– بیخود دوستش داری، همین که گفتم.

– من حاضر نیستم این پالتو رو به هیچ قیمتی از دست بدم.

– ببین تیدا! اون روی سگ من رو بالا نیار! کاری نکن زیر قوالم بزنی و تو خونه زندانی بشی.

– وقتی میگم همیشه یعنی همیشه دیگه!

– چرا همیشه؟ اگر دردت این پالتو است خودم امروز چند دست برات می خرم ولی این رو  
دیگه نمی پوشی.

– می دونی چرا همیشه؟ چون همین یه پالتو رو داشتم که بیوشم مفهوم شد شازده پسر!

با حرص نفسش را بیرون داد و پرسید:

– می مردی به محبوب بگی یکی دیگه برات بگیره؟

عاشقی به وقت دل

- نچ! محبوب بنده خدا خبر نداشت که قراره همکار جنابعالی بشم.

- امروز به محبوب میگی بره برات یه رنگ تیره تر بگیره.

- چرا خودت بهش نمیگی؟

- اگر به محبوب بگی لال نمیشی از فردا این پالتو رو تنت نبینم.

گوشی را برداشت و منشی را احضار کرد. به ثانیه نرسید، منشی وارد شد. تیدا نگاهش به تیپ او افتاد. مانتوی خاکستری تا زانو با شلوار لوله تفنگی و شالی به رنگ مانتو سرش بود. منشی دسته ای از موهای ریخته شده روی صورتش را زیر شالش هدایت کرد و کمی ناز و ادا چاشنی صدایش کرد.

- بله جناب رئیس!

نگاه مشکوکش بین دختر و مرصاد می رفت و می آمد. چهره عبوس و برزخی مرصاد با لبخند گشاد منشی پارادوکس بدی را به نمایش گذاشته بود. مرصاد با اشاره به تیدا، گفت:

- می خوام به مدت یه هفته هر چی تجربه منشیگری داری به خانم صارمی یاد بدی.

لبخند از صورت منشی محو و رنگش به وضوح پرید. نگاه نگرانش به آنی روی تیدا نشست احساس خطر کرد، نکند این دختر زیبا آمده کارش را از چنگش در بیاورد.

- برای... چی... قربان؟

جان کند تا این سه کلمه مرگبار را بر زبان براند. رنگ نگاه دخترک پر از ترس شد و چشم از لب های مرصاد برداشت.

- از هفته آینده ایشون منشی من میشوند شما هم جای نوری می رید.

- چرا... قربان؟ از من... خطایی سر زده؟

- فقط کاری رو که بهت گفتم انجام بده.

عاشقی به وقت دل

منشی از استرس زیاد انگشتانش را می چلانند به ناچار «بله» ای گفت. آخرین نگاهش را به تیدا دوخت با مکت کوتاهی از اتاق بیرون رفت. تیدا طرف مرصاد برگشت و پرسید:

– لازم بود اون بدبخت رو جابه جا کنی؟

– لازمش بودن و نبودنش رو من مشخص می کنم حالا برو کنار دستش و خوب به اون چیزهایی که میگه

گوش کن تا هفته آینده باید همه چی رو یاد گرفته باشی.

– حالا اگر من نخوام منشی ات بشم چی؟ زوره؟

– بله که زوره! حالا برو و مزاحم کارم نشو.

مرصاد سرش روی انبوهی از کاغذ بود که تیدا چینی به صورتش داد و با لبی کج کرده ادایش را درآورد.

همین که مرصاد سر بلند کرد دستپاچه دستی به شالش کشید و نگاهش را از او گرفت.

– هنوز که اینجایی؟

– ال... الان... میرم.

توی دلش فحش آبداری نثارش کرد و مسیر در خروجی را در پیش گرفت هنوز به در نرسیده با صدای مرصاد برگشت و خیره به او شد.

– دفعه بعد اگر خواستی ادای کسی رو دربیاری بهتر تو خلوت خودت این کار رو بکنی وگرنه هیچ تضمینی برای رفتار شخص مقابلت نیست چه بلایی سرت بیاره.

تیدا به سختی آب دهان نداشته اش را قورت داد و چشمانش به سقف چسبیدند.

– در ضمن! هر کی ازت پرسید با من چه نسبتی داری میگی فامیلیم مفهوم بود؟

تیدا به دشواری سری بالا و پایین کرد و با دستانی مرتعش در را باز و سریع خود را از اتاق بیرون انداخت. همین که در را بست نفس حبس شده اش را توی هوا رها کرد و زیر لب غرّ زد:

– پسرۀ مشنگ انگار کله اش هم چشم داره!

دوباره لبی کج کرد و ادای جمله آخر مرصاد را درآورد و از فحش های بعدی بی نصیبش نگذاشت...

تمام تلاش تیدا این بود رفتار دوستانه ای با منشی داشته باشد. نمی خواست جای او را بگیرد اما دستور مرصاد بود و کسی هم جرأت «نه» گفتن به او را نداشت. لبخند کم رنگی زد و دستش را طرف منشی دراز کرد.

– من تیدا صارمی هستم.

نگاه منشی به دست دراز شده تیدا بود بدون اینکه دست او را بگیرد با لبخند تلخی پرسید:

– اومدی جای من رو بگیری؟

همان نیمچه لبخند از لب های تیدا پر کشید دستش همچنان دراز مانده بود. نگاه تأسف باری به منشی کرد.

– من قرار نیست جای شما رو بگیرم اما قراره ارتقا رتبه بگیری درسته؟

– آره! ولی من کارم رو دوست دارم نمی خوام از دستش بدم.

تیدا وقتی دید دست کشیده شده اش جوابی ندارد لبی فشرد و دستش را پایین انداخت. دنیای این دختر، آن قدر کوچک بود که کار منشیگری را کمتر از وزارت نمی دانست و حاضر نبود به هیچ قیمتی آن را از دست بدهد. دنیای بزرگ و کوچکش در منشیگری خلاصه می شد. لبی تر کرد و گامی به منشی نزدیک تر شد. کک و مک هایی گونه هایش

عاشقی به وقت دل  
او را یاد کیت در کارتون مهاجران می انداخت اما به صورت بیضی و گونه های برجسته  
اش می آمد.

– گاهی وقت ها نیاز به تکونی به خودمون بدیم، آدم نباید وابسته چیزهایی بشه که بعداً  
دل کندن از اون براش سخت بشه، تو این دوره و زمونه باید خودت رو بکشی بالا تا خیلی  
چیزهای دیگه رو تجربه کنی و این تجربه است که آدم ها رو پخته تر می کنه، اگر بخوای  
کل عمرت رو درجا بزنی مثل آب یه جا می مونی و می گندی پس سعی کن از فرصت های  
طلایی که برات پیش میاد استفاده کنی، این دنیای محدودی رو که برای خودت ساختی  
بزرگترش کن تا بتونی در این عالم وانفسا خودت رو از دست گرگ های درنده جامعه نجات  
بدی، از این باتلاق بودن در بیا و بذار مثل رود جریان داشته باشی اینها رو نگفتم که یه  
وقت فکر کنی می خوام کارت رو از چنگت در بیارم نه! بلکه گفتم تا بدونی دنیا وسیع تر از  
اون چه هست که خیال می کنی.

منشی درسکوت به حرف هایش گوش سپرده بود بدون آنکه پلک بزند و چشم از او بردارد.  
برعکس تصوراتش تیدا را دختری خونگرم و مهربان دید. لب هایش را درون دهانش جمع  
کرد و سری تکان داد. با تأخیر دستش آرام بالا آمد اینبار تیدا با خوشحالی دست دخترک را  
محکم گرفت و به گرمی فشرد. نطق تیدا کار خود کرد و بدجوری به دل منشی نشست.  
حرف هایی از جنس دلسوزی که تا حالا ازهیچ یک از دوستان و آشنایان نشنیده بود.

– ندا هادوی هستم می تونی ندا صدام کنی.

لب های سپیده به لبخندی شکوفا شدند.

– منم تیداهستم.

هر دو لبخندی از جنس دوستانه به روی هم پاشیدند. مهر و محبت هایی که از همین  
اول، نوید بخش آینده ای خوب را خبر می داد و شالوده دوستی شان را محکم به هم  
پیوند می زد. تیدا به خود قول داد تا زمانی که کنار ندا است نهایت استفاده از دوستی با  
این دختر را ببرد.



عاشقی به وقت دل

– من تموم تجربیات خودم رو دراختیارت می دارم تا رئیس از کارت راضی باشه ولی به شرطی که خوب گوش کنی اگر فکر کردی ممکنه چیزی یادت بره اون رو یادداشت کن آخه رئیس از بی نظمی خوشش نمیاد.

تیدا سری تکان داد و باشه بلند و محکمی گفت...

گرشا در حال بحث کردن با یکی از پرسنل بود، اتفاقی چشمش به تیدا افتاد که کنار ندا نشسته و سر هر دو تا گردن توی کامپیوتر فرورفته بود. پوشه توی دستش را به همان مرد تحویل داد و سمت تیدا آمد.

– سلام تیدا خانم! شما کجا اینجا کجا؟

سر هر دو دختر از کامپیوتر بالا آمد. تیدا با دیدن گرشا نیشش شل شد و از جایش برخاست، گل از گلش شکفت.

– سلام آقا گرشا شما خوبید؟ راستش داستانش مفصله.

نگاه شکفت زده ندا به هر دو خیره مانده بود. گرشا پرسید:

– بالأخره رضایت داد بیای؟

– مجبور شد.

گرشا ابرویی بالا داد.

– حتماً با تهدید!

– نه! با کلی مکافات.

– ولی خیلی خوشحالم که اومدی.

– تشکر.

گرشا از ندا پرسید:

عاشقی به وقت دل  
- کسی پیشش هست؟

- نه! بفرمایید.

گرشا با اجازه ای گفت و داخل اتاق رفت. ندا کنجکاو بود، بداند تیدا، گرشا را از کجا می شناسد و چه نسبتی با مرصاد دارد؟ اما شرم این اجازه را به او نداد چیزی بپرسد...

گرشا از طرف مرصاد مأمور شد تا آپارتمانی برای هاویر پیدا کند او هم آپارتمان جمع و جوری توی مجتمع مسکونی خود برایش اجاره کرد و به مرصاد قول داد هوایش را خواهد داشت. در دو هفته گذشته تجربیات ندا از تیدا یک منشی فعال ساخته بود ولی در برخی موارد زمان می برد تا جا بیفتد. انگشتانش تندتند در حال رقصیدن روی کیبورد کامپیوتر بودند که با صدای بلندی از اتاق مرصاد، ترسیده از جا پرید و سرش به آن سمت چرخید رقص انگشتانش روی کیبورد از حرکت ایستادند.

- مگه چی شده؟ یه مشکل کوچیک که حل میشه.

- به همین آسونی دیگه؟...

به تایپ کردنش ادامه داد و صدای دکمه های کیبورد اجازه نداد چیز بیشتری از حرف هایش را بشنود. غرق دریای کلمات روی صفحه کامپیوتر بود که با «سلام» مردی سرش بالا آمد. رحمتی، حسابدار گرشا بود. مردی با قد متوسط، چهره ای بور و ظاهری آراسته و مرتب! چند باری او را دیده که هر بار دست به دامن چیزی می شد تا سر حرف را باز کند و چند کلامی با او هم صحبت شود اما تیدا با بهانه و بی بهانه از حرف زدن با آن مرد سر باز می زد. رحمتی با نیشی باز تا بناگوش، به اتاق مرصاد اشاره کرد.

- چیزی شده؟

تیدا اخم کرده و خسته از فضولی های او، خیلی رک جوابش را داد:

- به شما مربوط میشه؟

نیش رحمتی از این بی پرده گویی تیدا کم کم بسته شد. تیدا پرسید:

عاشقی به وقت دل  
- کاری دارید بفرمایید!

رحمتی آب دهانش را قورت داد و صاف ایستاد برگه ای سمت تیدا گرفت و گفت:

- لیست اضافه کاری این ماه پرسنل است لطفاً بدید امضا کنند.

- بذارید رو میز بعداً بهش میدم.

- الان می خوام ک...

تیدا با همان اخم و نگاه تندش مؤکدانه گفت:

- متوجه شدید چی گفتم؟ الان همیشه! خودتون دارید می شنوید، اوضاع مناسب نیست.

نگاه خیره رحمتی روی پالتوی سورمه ای رنگ تیدا افتاد که عجیب با سیاهی شب چشمان و پوست لطیف چون برفش در تضاد بود. حتی دو رنگ تیره ای که مرصاد برایش گرفته بود زیبایی اش بیشتر به چشم می آمد و مرصاد متوجه شد رنگ ها به دلیل پوست سفیدش، او را فریبا نشان می دهد و کاری از دستش برنمی آید و این مسئولیتش را دو چندان می کرد تا بیشتر حواسش به این دختر باشد.

- کار دیگه ای دارید؟

رحمتی دستپاچه «نه» ای گفت و رفت. نگاه اخم آلود تیدا تا وقتی آن مرد که هر از گاهی برمی گشت و نگاهی می انداخت تا به اتاقش برود او را دنبال کرد. از اتاق مرصاد دیگر سر و صدا نمی آمد. کار تایپش تمام شده بود. بعد از گرفتن پرینت، برگه رحمتی را هم برداشت و راهی اتاق مرصاد شد. دستش برای زدن در بالا رفت که با باز شدن آن، دستش توی هوا ماند و قیافه عصبانی دایار جلویش ظاهر شد. بهت زده به دایار خیره ماند و به برگه های تو دستش اشاره کرد.

- باید امضا بشند.

- بذار برای بعد، میشه یه لیوان آب با مسکن بیاری؟

عاشقی به وقت دل  
تیدا بدون حرف سری تکان داد و به آبدارخانه رفت...

اینبار بدون در زدن وارد شد. دایار کنار مرصاد روی مبل دو نفره ای نشسته و آرام بیخ گوشش پچ پچ می کرد. سر مرصاد سمت در چرخید. تیدا با دیدن چشمان سرخ چون اخگرهای شعله فهمید باز آن سردرد کذایی به سراغش آمده است. قدم هایش را آرام برداشت و نزدیکشان شد. مبل کنار مرصاد را اشغال کرد. نگاهش از نگاه برافروخته او کنده نشد. لیوان آب با مسکن را طرفش گرفت. مرصاد با تأخیر مسکن را با آب پایین فرستاد و لیوان را روی میز گذاشت. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم روی هم گذاشت. تیدا با اشاره سر پرسید:

- چی شده؟

دایار سری بالا انداخت فعلاً چیزی نپرسد. بلند شد رو به مرصاد گفت:

- خودم میرم اداره مالیات ته توی قضیه رو درمیارم نگران هیچی هم نباش ما مدرک و سند داریم.

پلک هایش به سنگینی از هم فاصله گرفتند. نگاهی به دایار کرد اما چیزی نگفت. بعد از رفتن دایار، تیدا با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و لحنش ناخواسته پر از آرامش شد وقتی پرسید:

- بهتری؟

گردن سمت او چرخاند و گره ابروهایش کمی از هم باز شدند. این طور حرف زدن از تیدا بعید بود. بلند شد حین رفتن پشت میزش گفت:

- الان نگران حال منی؟

روی صندلی اش جا گرفت. دستانش روی میز درهم قلاب شدند و نگاهش میخ نگاه نگران دختری شد که ته چشمانش صداقت را جار می زدند. تیدا نزدیک میزش ایستاد ناراحتی را از درون چشمانش پس زد و پرسید: - چرا فکر می کنی من دشمن هستم؟

عاشقی به وقت دل

اخم ها و نگاه قرمزش هر دو دست به دست هم دادند تا نگرانی و ناراحتی این دختر را نادیده بگیرد.

– فکر نمی کنم، مطمئنم.

– بر چه اساسی این حرف رو می زنی؟

– احساسم این رو میگه.

– اون وقت احساس جنابعالی دربارهٔ بقیه این حرف رو می زنه یا فقط در مورد من این حس رو داری؟

– زخم زبون هات این رو میگه.

– آها! پس منم باید بگم طعنه و کنایه هایی رو که بارم می کنی تو هم دشمن من محسوب میشی.

– من اگر دشمنت بودم قبول نمی کردم باهات عقد کنم تا مشکلات حل بشه.

دست های تیدا رو میز نشست. سمت مرصاد خم شد و توی چشمانش زل زد با حرص گفت:

– اگر حالت برات مهم نبود هیچ وقت ازت نمی پرسیدم، فکر کردی همه خودت هستند که حال بقیه برات مهم نیست؟ ولی من مثل تو نیستم جناب!

صاف ایستاد و ادامه داد:

– بهتره تعطیل کنی و بری خونه تا چشمت از کاسه بیرون نزده! دایار میگه این جور مواقع فقط خواب حالت رو بهتر می کنه منم با نظر اون موافقم.

طرف در رفت که با صدای مرصاد ایستاد. روی پاشنهٔ پا چرخید و منتظر شد حرفش را بزند.

عاشقی به وقت دل

- با هم میریم.

- من برای چی؟

- چون دستم امانتی.

- ولی من هنوز کارم تموم نشده.

- بذار برای فردا! به دایار می سپارم مواظب همه چی باشه.

- آخه ای...

صدای محکم و جدی مرصاد حرفش را قطع کرد.

- رو حرف من حرف نزن! این بار هزارم!

تیدا می دانست مخالفت کردن با مرصاد وضع را بدتر می کند به خصوص با آن سردرد کذایی که اخلاقی برایش نگذاشته بود. نفسش را صدادار بیرون داد و چشم ضعیفی گفت و اتاق را ترک کرد...

توی سالن با دایار برخوردند. دایار پرسید:

- می رید خونه؟

تیدا قبل از مرصاد جواب داد:

- با اوضاع و احوال آقا مگه اخلاق برای کسی می مونه.

مرصاد اخم کرده گفت:

- میشه شما نطق نکنید.

- نه نمیشه!

دایار برای پایان دادن بحث شان گفت:

- بهترین کار رو می کنید من حواسم به همه چی هست.

مرصاد حال جدل و کل کردن نداشت جلوتر از تیدا راه افتاد که تیدا گفت:

- برم تا دوباره زبون تلخش کار نیفتاده.

با دایار خداحافظی کرد و دنبال مرصاد که چند متر با او فاصله داشت راه افتاد...

توی پارکینگ با هومن مواجه شدند. سگرمه های مرصاد بیشتر درهم فرورفت. بی اراده بازوی تیدا را گرفت و سمت خود کشید این کارش چشمان گشاد شده از تعجب تیدا را به دنبال داشت. هومن با دیدن تیدا نیشش شل شد و تا نزدیک شان شود سلام بلندی گفت. با چند قدم بلند فاصله بینشان را کم کرد. مقابل مرصاد عصبانی ایستاد اما نگاهش روی تیدا بود.

- خوبی آقا مرصاد؟ شما چطور خانم صارمی حالتون خوبه؟

تیدا مانده بود او فامیلی اش را از کجا می داند. مرصاد که با یک دنیا عسل نمی شد خوردش، بیشتر تیدا را به خود نزدیک کرد و با لحن غیردوستانه ای گفت:

- گیرم که علیک! حال ایشون چه ربطی به شما داره؟

هومن همچنان لبخندش را حفظ کرده بود. دلش از دیدن تیدا، محکم خود را به دیواره های سینه می کوبید. می توانست قسم بخورد از همین فاصله مرصاد صدایش را می شنود که چون آتشفشانی در حال فوران است. چشمکی به مرد روبه رویش زد و از عمد کنایه اش را به او پراند.

- جدیداً با از ما بهترون می پلکی جناب اعتماد! نمی دونستم تو هم تو این خط ها افتادی  
بذار ما هم یه فیضی

از این خوان رنگا رنگ ببریم.

از اینکه هومن، خودش را با او یکی می کرد انگار کبریت به بنزین زده باشند در یک حرکت ناگهانی کیفش را تخت سینه تیدا کوبید که تیدا شوک زده یک قدم به عقب پرت شد و به سختی کیف را توی هوا گرفت. مرصاد سمت هومن هجوم برد و یقه اش را چسبید. نفس های تند و پرشتابش قفسه سینه اش را بالا و پایین می کرد. هومن را عقب عقب سمت دیوار پارکینگ هل داد و کمرش را محکم به دیوار پشت سرش کوبید طوری که هومن از درد چهره درهم کشید و «آخ» بلندش توی پارکینگ خلوت، طنین انداز شد. کلمات یکی یکی از پشت دندان های به هم فشرده و فک منقبض شده اش خارج شدند.

– یه بار دیگه! فقط یه بار دیگه اون زبون وامونده ات بچرخه و من رو با خودت مقایسه کنی چاک اون دهن مرده شوری ات رو خودم گل می گیرم فهمیدی؟

تیدا مات نگاه رفتار مرصاد بود. چنان از روی خشم فریاد می زد و صدایش فضای سرد و سکوت وهم انگیز پارکینگ را می شکست فکر کرد هر آن ممکن است سخته کند.

– شنیدی چی گفتم آشغال عوضی؟ نگاهت چپ به این دختر بیفته زنده ات نمی دارم.

مشتش توی صورت هومن نشست و نفس زنان از او فاصله گرفت. هومن با ساعد، خون گوشه لبش را پاک کرد. نگاه سرخ و پر کینه اش را به مرصاد دوخت در حالی که یقه اش را مرتب می کرد گفت:

– بد می بینی مرصاد! من که می دونم یه ریگی تو کفش ات هست اما نمی دارم تنها خوری کنی

مرصاد اینبار معطل نکرد راه رفته را برگشت و چون ماری زخمی هومن را زیر مشتش و لگد گرفت. تیدا این روی مرصاد را ندیده بود. برای اولین بار به خاطر مرصاد ترس بدی وجودش را لرزاند. کسی توی پارکینگ نبود آن دو شیر دزنده را که به جان هم افتاده بودند جدا کند گواهی هم نداشت با دایار تماس بگیرد. با دیدن در باز آسانسور سراسیمه و آشفته حال خود را درون آن انداخت و تندتند روی دکمه طبقه چهار می زد...



گرشا و دایار به موقع آن ها را از هم جدا کردند. هومن توسط گرشا کنترل شده بود اما هنوز خط و نشان می کشید و به هشدارهای گرشا توجهی نداشت.

– اگر اون کاری رو نکردم که دلم بخواد مرد نیستم! ببین کی گفتم!

دست گرشا روی دهان هومن نشست تا بیشتر از آن مرصاد را خشمگین نکند. مرصاد بشکۀ باروتی بود که هر چه تلاش می کرد نتوانست خود را از دست های دایار بیرون بکشد صدایش توی پارکینگ منفجر شد.

– منم مرد نیستم اگر بذارم زنده بمونی.

دایار به اجبار درحال بردن مرصاد سمت ماشینش رو به تیدا که عین مجسمه سر جا خشکش زده و تکان نمی خورد فریاد زد:

– زود باش سوار شو دیگه! داری چی رو نگاه می کنی؟

بعد رو به گرشا با صدای بلندتری که با غرزدن های هومن قاطی شده بود گفت:

– مواظب شرکت باش تا برگردم.

تلاش های مرصاد برای رهایی خود از دست های دایار بی نتیجه ماند. بالأخره دایار توانست راضی اش کند سوار شود و خود پشت رل بنشیند بدون هیچ معطلی ماشین را روشن و از پارکینگ بیرون برد...

نگاه دایار از آینه به تیدای رنگ پریده افتاد؛ هنوز کیف مرصاد را محکم در آغوش داشت. نگاه گذرایی هم به مرصاد کرد سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود. نفس هایش یکی در میان بالا می آمد. گوشۀ لبش پاره و گونه راستش کبود بود و نامحسوس مچ دستش را ماساژ می داد. حواسش را به رانندگی داد و لحنش سرزنش بار شد.

– چند بار گفتم با این پسره دهن به دهن نشو؟

مرصاد با همان چشمان بسته جواب داد:

– زر زیادی می زد وقتش بود یکی فک اش رو بیاره پایین.

– فک اش رو هم آوردی پایین، چی شد؟ الان با دعوی تو سر به راه شد؟

– لازم باشه با ماشین از روش رد میشم.

– تو که اهل دعوا نبودی؟ چرا کاری می کنی که در شأنت نیست؟

– از این به بعد می خوام اهل دعوا باشم حرفیه؟

– مرصاد!

چشمانش را باز کرد و گردنش سمت دایار چرخید.

– مرصاد چی؟ وقتی یه مشت دری وری از دهنش بیرون اومد باید می موندم و نگاهش می کردم؟

– حالا دعواتون سر چی بوده؟

– مردک بی همه چیز فکر می کنه همه مثل خودش اند.

– الان با این کارت جریح ترش کردی نباید دعوا راه می نداختی.

این بار تیدا لب باز کرد و با ته صدایی لرزان گفت:

– حق با دایار است نباید باهاش درگیر می شدی.

با یک حرکت سرش سمت عقب متمایل شد. چشم غرّه ای به تیدا رفت و با چهره برافروخته ای گفت:

– با تو فعلاً کار دارم حسابی.

– من چرا؟ مگه چی کار کردم؟

عاشقی به وقت دل  
- بعداً میگم چی کار کردی؟

- ای بابا! خوبه خودت بودی و دیدی من کاری نکردم اول اون میمون دهنش باز شد و هر چی دلش خواست بلغور کرد.

مرصاد جوابش را نداد و برگشت درست سر جایش نشست. به یکباره چهره درهم کشید و مچ دستش را بیشتر چسبید. یک لحظه نگاهش تار شد چند بار پلک زد شاید تاری دید از بین برود ولی فایده ای نداشت. کم کم سرش سنگین و دست و پایش به سوزن سوزن افتادند انگار صداها از جایی دور و دورتر شنیده می شدند...

دایار کنارش نشست و سعی داشت دلداری اش دهد.

- آخه چرا این قدر نگرانی دختر! مطمئنم چیزیش نیست.

تیدا لب هایش را روی هم فشار داد تا اشکش سرازیر نشود اما بغض نشسته در گلویش بدجوری بازی می کرد تا سنگ به شیشه چشمانش بزند و آن دو گوی نگران را بارانی کند. این را دایار به خوبی حس کرد.

- نباید این طوری می شد.

- اتفاقیه که افتاده.

- تو که می دونستی فشار عصبی برات خوب نیست چرا به من چیزی نگفتی ها؟ چرا نگفتی تا نذارم کار به اینجا بکشه؟

ابروهای دایار بالا پریدند و توی سکوت به تیدا نگاه کرد. سؤالات یکی پس از دیگری به دروازه ذهنش هجوم آوردند. این همه رفتار ضد و نقیض می تواند چه مفهومی داشته باشد؟ این دو هر روز مثل خروس جنگی به هم می پرند الان این حرفی که تیدا زد یعنی چه؟ این همه نگرانی برای مرصاد چه معنی دارد؟ و... با صدای تیدا به خودش آمد.

- یه بار دیگه چشمم به اون پسره عوضی بیفته یه جوابی بهش میدم هم آبش بشه هم نونش!

عاشقی به وقت دل

- این حرف یعنی نگران حال مرصادی؟

چشمان سرخ از عصبانی اش را به دایار دوخت.

- نه محض خنده گفتم تا کمی دلت باز بشه.

دایار به زور لب هایش را به هم دوخت تا تیدا بیشتر از این عصبانی نشود. ته دلش حس خوشایندی قلقلکش می داد که نمی توانست به این زودی آن را بر زبان بیاورد و به تاراز چیزی بگوید. برای اطمینان کامل و اثبات اینکه حدسش به یقین تبدیل شود باید صبر پیشه می کرد.

- تو که به خونس تشنه ای برای چی نگرانشی؟ تازه باید خوشحال هم باشی که به این روز افتاده.

نگاهی چپ به دایار کرد زبانش تلخ شد.

- تو چه جور پسر عمه ای هستی که دوست داری اون رو تو این وضع ببینی؟

- این الان چه ربطی به حرف من داشت؟

تیدا ناخواسته و بدون فکر حرفش را بر زبان آورد.

- من دلم مثل سیرو سرکه می جوشه نکنه بلایی سرش بیاد اون وقت تو میگی من، مرصاد رو تو اون وضع ببینمش خوشحالم؟

دایار دستی به موهای پرپشتش کشید و گفت:

- خیلی خوب، بچه که زدن نداره!

- پس لطفاً دیگ...

دکتر به همراه پرستار از اتاق بیرون آمد. تیدا مثل فنر از جایش جست و راه دکتر را سد کرد. دایار هم کنار تیدا ایستاد.

عاشقی به وقت دل  
- دکتر حالش چگونه؟ خوبه؟

دکتر اضطراب و استرس دختر را نه تنها در صورت بلکه در ته نگاه و لحنش هم حس می کرد.

- نسبتی با بیمار داری؟

نگاه تیدا به نگاه پرشیطنت دایار افتاد که از عمد سکوت کرده و چیزی نمی گفت. سختش بود جلوی دایار حرف بزند وقتی سکوتش طولانی شد با صدای ضعیفی گفت:

- شوهرمه!

- حالش خوبه دخترم نگران نباش.

- پس چرا یه دفعه ای از حال رفت؟

- قبلش چند سؤال دارم، شوهرت قبلاً هم این طوری شده؟

اینبار واقعاً به کمک دایار نیاز داشت. دایار به موقع زبان باز کرد و از مخمصه نجاتش داد.

- نه! این اولین باره؛ ولی هر وقت دچار سردرد عصبی میشه با یه مسکن و چند ساعت خواب حالش خوب میشه.

- برای این سردردها اقدامی هم کرده؟

- خیلی! آزمایشات و اسکن هاش رو به چندین متخصص نشون دادیم همه شون یه نظر داشتند که سردردهاش، عصبی اند حالا علت بیهوشی چی می تونه باشه؟ این ما رو نگران کرده.

- فشار عصبی یا نفس های سطحی اما با سرعت بالا باعث شده به درستی به مغز خونرسانی نشه.

- خطرناکه؟

عاشقی به وقت دل

– نه! این حالت می تونه برای هر کسی اتفاق بیفته اما اگر دوباره تکرار بشه باید برای درمان اقدام کنه.

تیدا پرسید: کی مرخص میشه؟

– چند ساعتی باید تحت نظر باشه بعد مرخصه.

تیدا نفس آسوده ای کشید. بعد از رفتن دکتر، همراه دایار وارد اتاقی شد که مرصاد در آن بستری بود. تیدا با گام هایی آرام به تخت نزدیک شد. چشمانش بسته و اخم ها یش درهم بود. دایار طرف دیگر تخت ایستاد.

– الان این اخم ها یعنی چی؟

نگاه سنگین تیدا را روی خود خیلی خوب حس می کرد. پلک هایش از هم فاصله گرفتند. نگاهش اول در نگاه نگران و پراسترس تیدا افتاد. حسی که فقط در چنین موقعیتی توی چشمان مادر، خواهر و پدرش می دید. معنی این نگاه را خوب می فهمید اما به روی خود نیاورد.

– الان تو فاز استراحتی یا سر جنگ داری؟

نگاهش از سیاهچاله چشمان تیدا کنده شد و سمت دایار رفت.

– خودت چی فکر می کنی؟

دایار به تظاهر کمی فکر کرد و گفت:

– اووووووم! با این قیافه فاز جنگ بیشتر بهت میاد.

– پس مثل بچه آدم برو برگه ترخیص رو از دکتر بگیر که اینجا موندن بیشتر عصبانیم می کنه.

– بیخود! دکترت میگه باید چند ساعتی تحت نظر باشی.

عاشقی به وقت دل

- من چیزیم نیست الکی الکی بستینم به تخت کی چی؟

- هیچی! فقط همین مونده غشی هم بشی.

نگاه چپ به دایار کرد که این ار تیدا گفت:

- حالا میشه آروم باشی؟ خوبه علت اینجا خوابیدنت همون عصبانیت بیش از حد است  
ها!

بعد رو به دایار کرد.

- دایار یه زنگ به گرشا بزن که نمی تونی به شرکت برگردی و حواسش به اون جا باشه.

دایار چشمکی زد و گفت:

- برم ببینم این درخت نخودی که میگند واقعاً سیاهه.

تیدا لبخندش را قورت داد. دایار حین رفتن سمت در گفت:

- کاری داشتی کافیه زنگ بزنی.

دایار نماند تا بگوید که گوشه ندارد. مرصاد خودش را بالا کشید و توی تخت نشست.

- کمک می کنی لباس هام رو بیوشم.

ابروهای ظریف تیدا درهم گره خوردند. یک قدم دیگر به تخت نزدیک شد.

- دوست داری هر بار لچ من رو دربیاری؟

مرصاد متعجب و سؤالی نگاهش کرد. تیدا ادامه داد:

- الان درست بگو ببینم مرضت چیه نمی تونی یه چند ساعتی اینجا بمونی؟

- هی من هیچی نمیگم زبونت زیادی دراز شده؟

عاشقی به وقت دل

– اتفاقاً این یکی رو خیلی خوب اومدی! زبون من، تو چنین مواقعی زیادی دراز میشه اون هم برای آدم های نفهمی مثل تو!

رنگ نگاه مرصاد قرمز شد. وقتی موتور زبان تیدا راه می افتاد هیچ جوهره نمی شد جلویش را گرفت هر چی دلش می خواست می گفت بدون اینکه اظهار پشیمانی کند.

– تو الان به من گفتی نفهم؟

تیدا سرش را بالا گرفت و با همان اخم مغرورانه اش گفت:

– گفتم که گفتم! حرف حق تلخه؟

– تا حالا هیچ کس نتونسته با من این طوری حرف بزنه اون وقت تو نرسیده همه چی بارم می کنی می دونی همه این ها به ضررت تموم میشه دختره زبون دراز؟

– پس اگر می خوای حرف های قشنگ تری از زبون مبارکم بیرون نیاد مثل بچه آدم بدون نق زدن هر چی دکترت میگه بگو چشم!

– تقصیر منه زیادی بهت رو دادم باید ازهمون روز اول زبونت رو کوتاه می کردم که حالا این طور جلوم نمونی و این حرف ها رو بارم کنی.

تیدا سرش را جلوتر برد. نگاه تیز و برنده اش را در چشمان غضب آلود مرصاد دوخت. کلماتش یکی یکی از پشت دندان های کلیده شده اش بیرون آمد.

– محض اطلاع جنابعالی تا حالا نشده کسی زبون تیدا رو کوتاه کنه تو هم نمی تونی.

– نمی تونم؟

تیدا ابرویی بالا انداخت.

– نه! نمی تونی!



عاشقی به وقت دل  
وقتی داشت با تیدا حرف می زد پتو را آهسته کنار زد و یواش یواش لب تخت رسید،  
پاهایش آویزان شدند.

– و اگر تونستم؟

تیدا با نگاه مجهولش از مرصاد فاصله گرفت.

– داری چی کار می کنی؟

– دارم کاری رو می کنم که دلم می خواد.

پاهایش با سطح سرد زمین تماس پیدا کردند. اولین لنگه کفش را پوشید بی توجه به  
سرم، خم شد و لنگه دوم را هم پوشید. تیدا خود را جمع و جور کرد. بی اراده دستانش  
شانه های مرد از خودراضی را چنگ زد و به سمت تخت هل داد. با صدایی که سعی کرد  
بالا نرود گفت:

– برگرد تو تخت آخه چرا حرف گوش نمیدی؟

تیدا سمت تخت هلش می داد و مرصاد مقاومت می کرد، سعی داشت تیدا را کنار بزند و  
سمت کمده برود که لباس هایش آنجا بود. در این گیر و دار پای تیدا روی زمین صیقلی  
اتاق لیز خورد ناخواسته یقه مرصاد را محکم چسبید اما به موقع نتوانست خود را ننگه دارد  
تعادلش به هم خورد و هر دو با صدای بدی پهن زمین شدند. تیدا از دردی که توی سرش  
پیچید چهره درهم کشید و چشمانش را بست. سنگینی روی سینه اش داشت نفسش را  
بند می آورد. زیر لب غرّ زد:

– گندت بزنند هر جا میری یه گند میاری بالا.

نفس عمیقش به زحمت بالا آمد و چشمانش را باز کرد. از دیدن دو جفت چشم قهوه ای  
در چند میلیمتری صورتش، نفسش نصف نیمه ماند و درد را فراموش کرد. نگاه مرصاد از  
سیاهچاله های تیدا راه افتادند تا به لب های سرخ و سپس به چانه گرد و خوش فرمش  
رسید خدا در این نقاشی هیچ چیزی را کم نگذاشته بود. نفس های گرمشان نگاه های

عاشقی به وقت دل

سرد و مغرورشان را از یاد برد. مردمک چشمان مرصاد یک جا بند نمی شدند مدام توی صورت تیدا می چرخیدند از هیجان زیاد ضربان قلبش شدت گرفت طوری که حس کرد صدایش توی اتاق اکو شده است و همه می شنوند. تیدا زودتر از مرصاد به خودش آمد. آب دهانش را قورت داد درحالی که سعی می کرد او را کنار بزند صدایش به سنگینی بالا آمد.

– یه وقت بد نگذره!

مرصاد هنوز توی شوک بود و هیچ عکس العملی از خود نشان نمی داد. تلاش تیدا برای دوباره کنار زدن او بی نتیجه ماند نفس زنان گفت:

– میشه بری کنار داری خفه ام می کنی.

مرصاد تازه به موقعیت خود و او پی برد. همین که با یک خیز از روی تیدا بلند شد آخ ضعیفی از لب هایش بیرون آمد و دستی که با باند کشی بسته شده بود با دست دیگرش محکم گرفت. تیدا در حال ماساژ دادن سرش با چهره ای درهم غرولند کنان سر جایش نشست.

– مگه حرف گوش میدی؟ فقط بلدی گند بزنی و یکی دیگه باید ماستمالی اش کنه.

– دیگه نه تا این حد تیدا جان.

نگاه هر دو به دایار و پرستاری افتاد که ایستاده نگاهشان می کردند. پرستار به تیدا کمک کرد بلند شود. دایار دست زیر بازوی مرصاد برد و حین بلند کردنش گفت:

– فقط دو دقیقه تنهاتون گذاشتم ببین چه افتضاحی بار آوردید.

پرستار رو به تیدا گفت:

– بریم یه نگاه به سرتون بندازم یه وقت نشکسته باشه.

تیدا بدون مخالفت همراه پرستار بیرون رفت. دایار پتو را روی پاهایش مرتب کرد و پرسید:

– جایی ات که درد نمی کنه؟

عصبی مچ ضربه دیده اش را محکم چسبید و به سرمی که از دستش جدا شده و خونریزی داشت نگاه کرد. دایار رد نگاه او را گرفت تا به سرم وارونه شده روی تخت رسید با تشر گفت:

– نچ نچ نچ! ببین با خودت چی کار کردی؟

– به جهنم! فقط من رو از خراب شده ببر.

– دکتر با ترخیصت موافقت نکرد من برم پرستار رو بگم بیاد یه نگاه به دستت بندازه.

بی اعتنا به «دایار» گفتن های مرصاد بیرون رفت...

تیدا چشمانش بسته و سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود. با صدای بستن در، چشمانش را از هم گشود. دایار نزدیکش شد با سر اشاره به مرصاد کرد و پرسید:

– چگونه؟

تیدا صاف نشست، کش و قوسی به بدنش داد تا خستگی از تنش رخت بیند. نگاهش هم چون دایار روی مرصاد زوم شد.

– با مسکن و خواب آوری که بهش زدند خوابیده.

دایار مبل تخت کناری را هل داد و روبه روی مبل تک نفره تیدا گذاشت. به همراه نفس بلندی نشست و دستی به صورت خسته اش کشید. ساعد دستانش را روی زانو گذاشت و اندکی به سمت پایین خم شد اما گردنش را سمت مرصاد غرق خواب چرخاند.

– تا حالا این طور ندیده بودمش!

تیدا در سکوت، منتظر آماده شدن حرف های دایار بود.

– قبلاًها کمتر عصبانی می شد اما تازگی ها خیلی زود از کوره در میره یه مدتی کار شرکت گره خورده که قوز بالا قوز شده و بیشتر عصبی اش کرده.

نگاهش از مرصاد روی تیدا آمد که دستانش دو طرف مبل نشسته و به حرف هایش گوش می داد. از یادآوری صحنه نیم ساعت پیش لبخندی زد، صاف نشست و پرسید:

– راستی چی شد هر دوتون زمین خوردید؟

تیدا با یادآوری آن صحنه و اینکه دایار آنها را در آن وضعیت دیده بود رنگ به رنگ شد و نگاه پر از شرمش را به نقطه ای دور از صورت شیطانی دایار دوخت. لبی گزید حرف زدن در این باره برایش سخت بود به ناچار با صدای تن ضعیفی جواب داد:

– خودم هم نمی دونم... چطوری اتفاق افتاد... ولی...

خنده دایار پارازیتی برای ادامه حرفش شد و نگاهش را به لب های کش آمده او کشاند. – خداییش دیدن داشت اون هم برای مرصادی که هرگز چنین اتفاقی برایش نیفتاده و تجربه نکرده بود.

تیدا شرم را کنار گذاشت و با حرص گفت:

– حالا من هی هیچی نمیگم تو دیگه ضایع نکن.

یک دفعه لحن دایار صد و هشتاد درجه تغییر کرد و در لاک جدی اش فرو رفت.

– تیدا! یه چیزی بهت میگم ولی خواهش می کنم خوب گوش کن.

تیدا همچنان نگاهش مات دایار بود. او چه حرفی می خواهد بزند که کارش به خواهش کردن رسیده است.

– هومن آدم درستی نیست یه چیزی تو مایه های برزو هستش خیلی باید مراقب باشی!  
اگر یه وقت هابی مرصاد چیزی بهت میگه صلاححت رو می خواد اون پسر به خاطر یه  
ماجرای بیهوده قدیمی از مرصاد کینه به دل داره، تو به چشم هومن اومدی وکنار مرصاد  
دیده شدی، داره سعی می کنه از طریق تو، مرصاد رو تحت فشار بذاره که نباید این امکان  
رو براش فراهم کنی وگرنه اتفاقی که سال ها پیش نیفتاده ممکنه بیفته، خواهش می کنم  
با مرصاد مدارا کن، کنارش باش نه مقابلش، نذار هومن به قصدش برسه و اون رو نابود  
کنه.

حرف های دایار برای تیدا معمای لاینحلی بود که هیچی از آن ها نمی فهمید. قضیه  
مرصاد چه می تواند باشد که هومن قصد از بین بردن مرصاد را دارد؟ کنجکاوی یک لحظه  
دست از سرش برنمی داشت.

– می تونم بپرسم اون داستان قدیمی چیه؟

– نمی تونم بگم چون مرصاد خواسته به کسی چیزی نگم فقط این رو بدون! هیچ وقت  
این فرصت رو برای هومن مهیا نکن وگرنه ناخواسته کمر به نابودی مرصاد می بندی.  
با بلند شدن دایار نگاه پر از سؤال تیدا بالا آمد.

– کجا میری؟

– دارم از گرسنگی می میرم تو گرسنه ات نیست؟

تیدا با خستگی تن سنگینش را از روی مبل بلند کرد و گفت:

– این قدر گرسنه ام هست که حاضرم یه گاو رو درسته بخورم...

وقتی سمت اتاقش می رفت جلوی اتاق مرصاد مکثی کرد. قدم هایش بدون آنکه خود  
بخواهد به آن طرف کشیده شدند. دستگیره را آرام پایین داد و به داخل اتاق خزید.  
پاورچین نزدیک تخت شد و ایستاد. نگاهش به صورت غرق خواب مرصاد افتاد. توی  
خواب مثل پسر بچه های تخس اخم داشت شاید به خاطر درد مچ دستش این طور اخم

کرده بود از اینکه جلوی هومن ایستاد و از او دفاع کرد چیزی ته دلش را قلقلک داد. این حمایت های سایه وار، حس خوبی به او القا می کرد، حسی که با هیچ مردی حتی تاراز تجربه نکرده بود، در کنار مرصاد ماندن امنیتش تضمین می شد، بودن این مرد با تمام غدّ و لجبازی هایش برایش مهم و قوّت قلبش بود. پیش خود اعتراف کرد مرصاد آن مردی نبود که فکر می کرد هر چه باشد پسر منوچهر است...

---

– آهای تاراز وایسا کارت دارم!

دست تاراز روی کوبه در بی حرکت ماند. برگشت و با برزو و دو تا از نوچه هایش روبه رو شد. نگاهی سر تا سری به کوچۀ خلوت و تاریک انداخت. سگرمه هایش را درهم کرد و پرسید:

– چیه صدات رو انداختی پس کله ات؟

برزو دست به کمر با چند گام کوتاه فاصله بینشان را به هیچ رساند مغرورانه از سر تا پا نگاهش کرد. برق نگاه برزو چون گرگی گرسنه که منتظر شکار در کمین نشسته تا از لانه اش بیرون بیاید و صیدش کند حس خوبی را به تاراز نمی داد. صدایش بدتر از نگاهش شک و تردید تاراز را به یقین تبدیل کرد.

– چیزی به اسم غیرت تو وجودت هست؟

تاراز اخم کرده پرسید: منظور؟

– منظورم خیلی واضح بود.

– بهتره لقمه رو دور سرت نچرخونی! جون بکن و بگو حرف حسابت چیه؟

– خوب می دونی حرف حسابم چیه.

– ببین برزو! ده بار گفتم صد بار دیگه هم میگم، اگر باز اومدی دنبال تیدا، باید بگم اون دیگه خواهر من نیست کسی که شبانه از خونه فرار کنه و هیچ نام و نشونی از خودش به جا نذاره دیگه نسبتی با من نداره حتی اگر اون شخص تیدای گیس بریده باشه! دیگه هیچ وقت این جا نیا! هیچ وقت!

لب های برزو به لبخند تمسخرآمیزی از هم باز شدند. چشمانش را ریز کرد و پرسید:

– من رو چی فرض کردی؟ گوش هام درازه یا دمم؟

تاراز دستش را سمت خانه دراز کرد و با نهیب سر برزو داد زد:

– بفرما برو تو! هر کجای این خونه رو دوست داری بگردی، بگرد اما حرف های تکراری تحویل نده که اگر بزخم به سیم آخر دیگه کسی نمی تونم جلوم رو بگیره.

برزو با همان لبخند تمسخرآمیزش با خونسردی جواب داد:

– تو رو خیلی خوب می شناسم پسر میریا! تیدا فرار کنه و تو بی خیال تو این روستا راست راست بگردی و کک ات هم نگزه؟ برو خودت رو رنگ کن پسر، ما خودمون این کاره ایم.

چانه تاراز از خشم زیاد می لرزید. از اینکه برزو خیلی راحت اسم خواهرش را بر زبان می راند غیرتش به جوش آمد و رگ گردنش باد کرد. دیگر از آن خونسردی چند دقیقه برزو خبری نبود. چشمان برزخی اش را به تاراز دوخت و توپید.

– همه می دونند تیدا عروس خون بس است و حق منه! زیر زمین هم رفته باشه پیداش می کنم و برش می گردونم به همون جایی که بهش تعلق داره اما وای به حال اون روزی که پیداش کنم...

دست های تاراز یقه اش را محکم چسبید. کلمات پر نفرتش از پشت دندان های کلید شده توی صورت مردی نشست که فاصله چندانی با خفه شدن نداشت و خرخر می کرد.

– درسته دل خوشی از خواهرم ندارم ولی فراموش نکن اگر پیداش کردی و انگشتت بهش بخوره بدون که اون روز، آخرین روز نفس کشیدنت است.

عاشقی به وقت دل

تاراز یقه اش را با شدت رها کرد طوری که برزو تعادلش را از دست داد و زمین افتاد دستش را دور گردن گرفت و سعی داشت با نفس های عمیق، هوای بیشتری به ریه هایش بفرستد. دو نوچه اش خواستند سمت تاراز هجوم ببرند که با دست بالا آمده برزو ایستادند. برزو به دشواری و با چند سرفه بلند از جایش برخاست در حال تکاندن خاک های لباسش با نفس هایی بریده گفت:

– چهار ماهه... دارم... در به... در دن... بالش می گردم.

به سختی روی پا بند بود. یقه اش را مرتب کرد با قدم هایی نامتعادل رخ به رخ تاراز ایستاد. توی چشمانش زل زد هنوز نفس نفس می زد. با زبان لبش را تر کرد.

– از دانشگاهش استعلام گرفتم... گفتند همچین دانشجویی ندارند... تو میگی فرار کرده اما رفتارت... چیز دیگه ای نشون میده پس من رو... خر فرض نکن تاراز! بگو تیدا کجاست و قال قضیه رو بکن!

تاراز چون کویری که گرمایش به درجه هزار رسیده باشد به سیم آخر زد. تقریباً فریاد بلندش دل سیاهی کوچکی را شکافت.

– تو مثل اینکه حرف حساب حالیت نمیشه! مردک احمق چند بار بگم نمی دونم کجاست! اگر هم بدونم که ای کاش می دونستم به توی عوضی چیزی نمی گفتم برو اون قدر بگرد تا جونت درآد.

پشت به برزو سمت خانه رفت. برزو خسته از این همه بلاتکلیفی بدتر از تاراز داد زد:

– اگر تیدا تا آخر همین هفته پیداش نشه هیچ تضمینی برای زندگی مادر و پدر بزرگت نخواهد بود.

پاهای تاراز از رفتن سست شدند آرام روی پاشنه چرخید. راه رفته را با قدم هایی آهسته برگشت تا سینه به سینه برزو شد. فکش از خشم منقبض شده بود با صدایی محکم و رسا پرسید:



عاشقی به وقت دل  
- الان چه زری زدی؟

برزو بدون آنکه از حرفش برگردد آن را دوباره تکرار کرد. همین که مشت تراز توی صورتش نشست ضربات پیاپی بعدی بود که روی سر و صورت برزو شروع به باریدن کرد حتی نوچه هایش نتوانستند تراز را از او جدا کنند. به برزو اجازه دفاع کردن نمی داد، می زد و نعره می کشید و ناسزا می گفت، هیچ کنترلی روی اعصاب به هم ریخته اش نداشت. هیولای درونش قدرت گرفته و برزو زیر مشت و لگد او داشت جان می داد. چشمان یکی از نوچه ها هراسان در آن تاریکی دنبال چیزی می گشت تا بتواند با آن تراز را مهار کند. سکوت کوچه در آن سر و صدا و هیاهو گم شده و هر آن ممکن بود همسایه ها به کوچه بریزند. بعد از کمی کنکاش نگاهش به سنگ کنار دیوار افتاد به سرعت آن را برداشت و سمت تراز پا تند کرد. سنگ بالا رفت و محکم بین دو کتفش فرود آمد. همزمان با صدای آخ بلند تراز در خانه همسایه و پس از آن خانه خودشان با هم باز شدند. یکی از نوچه ها کمک کرد برزو بلند شود و به دیگری دستور فرار داد. زربانو و مرد همسایه تا بفهمند قضیه از چه قرار است هر سه به انتهای کوچه رسیده بودند. چشم زربانو به جسم مچاله و نیمه جان پسرش افتاد. چنگ به صورت انداخت و صدای جیغش تمام همسایه ها را به کوچه کشاند...

دست مهرخ خواهرانه کمرش را نوازش کرد و سعی داشت زربانوی بیتاب و بی قرار را آرام کند. منوچهر کارهای پذیرش را انجام داد و پیش دادیار برگشت که عصا به دست به دیوار تکیه کرده و ناراحتی در چشمان فرسوده از روزگار بی رحم موج می زد. یکی از مردهای همسایه هم آهسته با او در حال پیچ کردن بود.

- کار بستری تموم شد.

دادیار سرش را بالا آورد و نگاه قدردانش را به او دوخت. دست منوچهر روی شانه دادیار نشست و لبخند آرام بخشی زد.

- جای نگرانی نیست دکتر گفت محض احتیاط امشب نگه اش می دارند.

بعد رو به مرد همسایه شان کرد.

عاشقی به وقت دل  
- آقا شاکر من امشب پیش تاراز هستم شما لطفاً خانم ها و دادیار رو با خودت ببر فقط یه نفر می تونه بمونه.

شاکر دست روی یکی از چشمانش گذاشت و با نهایت احترام گفت:

- به چشم منوچهر خان، شما امر بفرمایید!

- چشم تون بی بلا!

دادیار گفت: ممنون منوچهر خان، تا اینجا خیلی زحمت دادیم خودم دیگه پیشش می مونم بیشتر از این شرمنده مون نکن.

- چه شرمندگی دادیار جان! ما که این حرف ها رو با هم نداریم تاراز هم عین مرصاد.

- اجازه بده خودم پیشش باشم نذار بیشتر از این زیر دین تون بمونم.

- اولاً هیچ دینی به من نداری، دوماً با این سن و سالتون نمی تونید بمونید آخه دکتر گفته تاراز نباید امشب بخوابه و تا صبح باید بیدار نگه اش داریم، زربانو رو هم به بخش مردان راه نمیدن پس اصرارت برای موندن بی فایده است.

ته نگاه دادیار پر از شرمندگی بود.

- چطور می تونم این همه محبتت رو جبران کنم؟

- فکر کن منم پسرتم پس هر کاری می کنم از رو وظیفه است و هیچ منتی هم سر کسی نیست.

بالآخره شاکر بازوی دادیار را گرفت و برای ختم تعارفات او گفت:

- انشاء... فردا میری کلانتری شکایت می کنی منم به عنوان شاهد همراهِ میام و قضیه به خیر و خوشی تموم میشه.

عاشقی به وقت دل

دادیاراز توجه و دوستی همسایه اش فقط سری تکان داد. زبانش قاصرتر از آن بود چیزی بگوید می دانست هیچ کلمه یا حرفی نمی تواند این همه مهر و محبت آن ها را جبران کند. منوچهر رو به مهرخ گفت:

– بهتره بلند شید شاکر شما رو می رسونه.

– نه منوچهرخان! همین جا می مونم اگر برم خونه دیوونه میشم.

– زربانو من همه چی رو به دادیار گفتم موندن شما هیچ دردی را دوا نمی کنه.

به همسرش اشاره کرد تا او را راضی کند. مهرخ در گوش زربانو چیزی گفت که با کمی مکث قبول کرد. قبل از رفتن از منوچهر خواست مواظب پسرش باشد...

منوچهر خمیازه اش را در نطفه خفه کرد و پرسید:

– پس حدس می زنه تیدا فرار نکرده؟

تاراز گردنی کج کرد جواب منوچهر را بدهد که درد تا آخرین مهره کمرش تیر کشید و چشم بست.

– درد داری؟

تاراز چشمانش را باز کرد و «نه» ضعیفی گفت. منوچهر تأسف بار سری تکان داد و گفت:

– باید ازش شکایت کنی.

– نمی تونم.

– چرا؟

– اگر شکایت کنم پای تیدا هم وسط کشیده میشه.

– تاراز! پای پلیس وسط کشیده بشه خیلی بهتره، می دونی چرا؟

تاراز گنگ نگاهش کرد. منوچهر ادامه داد:

– مسأله خون بس، تو هیچ قانونی آورده نشده یه قانون نانوشته مزخرفه که از نیاکان مون به جا مونده تو می تونی به عنوان مزاحم ازش شکایت کنی.

تاراز مستأصل نگاه از منوچهر گرفت و اخم کرده گفت:

– نمی تونم نمی تونم.

– چرا نمی تونی؟ این وسط چیزی هست من ازش بی خبرم؟

سکوت تاراز بر حدس و گمانش صحه گذاشت پس بیشتر پافشاری کرد.

– تاراز هر چی می دونی که من ازش بی اطلاعم باید بگی، کوچک ترین اشتباه می تونه تیدا و مرصاد رو تو دردسر بندازه خواهش می کنم اگر چیزی هست بگو!

نگاه عاجزانه اش از گوشه دیوار روی منوچهر کشیده شد. لبی تر کرد و با دردمندی گفت:

– دیشب برزو با جان مادر و پدر بزرگم تهدیدم کرد اگر برم شکایت کنم جریح ترش میشه یا نهایت دو ماه تو زندان بیفته بعدش چی؟ وقتی آزاد بشه دوباره همون آش و همون کاسه! خودتم خوب می دونی برزو با هیچ کسی شوخی نداره حتی آغا جان هم ازش حساب می بره.

– پس بگو چرا روزه سکوت گرفتی! ولی تا وقتی اسمش تو شناسنامه مرصاد است هیچ غلطی نمی تونه بکنه و تا زمانی که من هستم نمی دارم سایه اش نزدیک پسر و زنش بشه چه برسه بخواد بهشون آسیب برسونه.

– عمو منوچهر! برزو از هیچی ابا نداره دست به هر کار خطرناکی می زنه تا تیدا رو پیدا کنه چه برسه به مرصاد که حالا با عقد تیدا جاننش رو به خطر انداخته.

– افسار برزو دست منه اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

تاراز خمیازه ای کشید و برای یک لحظه پلک هایش روی هم افتادند. منوچهر نگران دست روی شانه اش گذاشت و به شدت تکانش داد.

عاشقی به وقت دل

- تاراز نباید امشب بخوابی هر طور شده باید بیدار بمونی.

چشمان خمار از خوابش را به زور باز نگه داشته بود.

- خیلی خوابم میاد.

- یه امشب رو تحمل کن! وقتی حالت بهتر شد برای یه مدت برو پیش خواهرت، نگران

مادرت و دادیار نباش خودم هوشون رو دارم.

با صدای کشدار و خواب آلودی گفت:

- نمی تونم تنه‌اشون بذارم.

- اما با دیدن تیدا روحیه ات بهتر میشه.

تکان های بعدی باعث شد اندکی خواب از سرش بپرد و چشمانش بازتر شوند.

- فعلاً اینجا موندم بیشتر به درد می خوره بابت تیدا خیالم راحت‌تر مرصاد هوش رو داره.

منوچهر آن شب تمام تلاشش را کرد و از هر دری حرف زد تا تاراز بیدار بماند. شب خیلی

سختی بود...

بعد از معاینه دکتر پرسید:

- سردرد یا سرگیجه هم داری؟

چشمانش خمار و پلک هایش نیمه باز بودند و با صدای ضعیفی جواب داد:

- یه کم.

- حالت تهوع چی؟

- نه!

عاشقی به وقت دل

دکتر چیزی توی پرونده نوشت به پرستار سفارشات لازم را کرد و بیرون رفت. منوچهر بالافاصله دنبال دکتر از اتاق خارج شد راهش را توی سالن سد کرد.

– ببخشید دکتر حالش چگونه؟

– سی تی دوم وضعیتش رو مشخص می کنه.

– الان دیگه بخوابه مشکلی نیست؟

– همین الان به پرستار دستور آرام بخش دادم اگر جواب سی تی دوم خوب باشه عصر مرخصه.

– ممنونم.

– خواهش می کنم...

زربانو از اتاق تاراز بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. چند دقیقه بعد با ظرف میوه وارد هال شد. ظرف را جلوی مهرخ و منوچهر گذاشت و تکیه اش را به مخده های قرمز رنگ قدیمی داد. مهرخ تشکری کرد.

– چیز قابل داری نیست مهرخ جان.

منوچهر پرسید: خوابید؟

– داروهاش رو دادم خوابید.

– تموم دیشب رو بیدار بوده بذار استراحت کنه.

زربانو با لبه روسری اش اشکش را گرفت و گفت:

– ممنونم منوچهرخان اگر شما نبودید من و دادیار دست تنهایی چی کار می کردیم.

– تو هم مثل مروارید هستی هر کاری از دستم بریاد دریغ نمی کنم.

– خدا سایه ات رو بالاسر خانواده ات نگه داره الهی دست به خاک بزنی زر بشه.

زربانو سرش را بالا گرفت.

– می خوای یه مدت بری مشهد پیش مروارید؟ هم هوایی عوض می کنی هم کمی از این تنش ها دور میشی.

– کجا برم؟ وقتی دلم پیش بچه هام است.

– نگران بچه ها نباش، تیدا جاش امنه، تاراز هم یه مدت میره تهران پیش مرصاد، دادیار رو میارم پیش خودم دیگه مشکلات چیه؟

زربانو از این همه دلسوزی و کمک های منوچهر شرمنده بود. مهرخ گفت:

– تو که بری منوچهر تموم حواسش جمع دادیار میشه قبول کن دیگه.

– وا... چی بگم؟

منوچهر گفت: دیشب با تاراز در این باره حرف زدم اون نگران شماست اگر قبول کنی با خیال راحت میره تهران.

– اجازه بدید با دادیار حرف بزنم بینم نظر اون چیه.

– دادیار با من! اون حرف رو حرف من نمیاره.

زربانو در سکوت نگاهی به مهرخ کرد که با لبخند سرش را بالا و پایین کرد تا قبول کند...

یک روز قبل از رفتن زربانو به مشهد، مهرخ او و خانواده اش را به شام دعوت کرد. مهرخ و زربانو در حال چیدن میز با هم حرف می زدند که صدای نعره ای از توی حیاط هر دو را هراسان به سالن کشاند. دادیار از پشت پنجره داشت بیرون را نگاه می کرد. مهرخ سمت راست و زربانو با دلهره سمت چپ دادیار ایستادند و حیاط را دید می زدند. تاراز و منوچهر به همراه برزو و آغا جان داشتند حرف می زدند. دوباره فریاد برزو در حالی که انگشت اتهام سمت منوچهر گرفته بود توی کل خانه پیچید.

– منوچه‌رخان من می دونم همه این نقشه‌ها زیر توئه، بهتره تیدا هر چه زودتر برگرده وگرنه اون کاری رو می کنم که خیلی وقت پیش باید می کردم.

تاراز خواست سمتش خیز بردارد که دست منوچه‌رخان مانعش شد. نگاه عصبانی اش روی برزو اما آغاچان مخاطبش بود.

– آغاچان اگر نمی تونی نوه ات رو کنترل کنی من می تونم این کار رو به جات انجام بدم.

آغاچان چشم روی هم گذاشت و عصای توی دستش را محکم فشرد. انگ بی مسئولیتی و درست تربیت نکردن برزو خنجری شد و غیرتش را نشانه رفت. باز صدای برزو توی حیاط طنین انداخت.

– حرف من حرف آغاچان هم هست.

منوچه‌رخان با پوزخند گفت:

– حتماً همون شبی که با نوجهات سر تاراز ریختید حرف آغاچان بوده آره؟

سرآغاچان همزمان با نگاه تندش سمت برزو چرخید که هیچ جوره حاضر نبود از موضعش پایین بیاید.

– هر کی بخواد با من بازی راه بندازه با بد کسی طرف شده.

آغاچان همچنان سکوت اختیار کرده و صورت قرمزش نشان از کنترل خشمش داشت. منوچه‌رخان با تمسخر گفت: – صدات رو پایین بیار! فکر کردی کسی از عریده‌ها می ترسه؟ زود از خونه من برید بیرون تا زنگ نزدم پلیس بیاد.

لحنش خصمانه بود وقتی رو به آغاچان کرد.

– تا حالا هر چی حرمت نگه داشتم دیگه بسه! خودت هم خوب می دونی چی میگم پس دست نوه ات رو بگیر و بی سرو صدا از اینجا ببرش.

برزو زبان آغاچان شد.



– من امشب تا خود صبح اینجا کشیک میدم، می خوام ببینم کی می تونه جلوم وایسه.

تاراز در اوج عصبانیت زیر دست منوچهر زد و سمت برزو خیز برداشت. یقه اش را چسبید حتی آغا جان هم نتوانست مانعش شود. در آن هوای سرد استخوان سوز زمستان، عرق غیرت روی پیشانی اش نشسته بود.

– مثلاً چه غلطی می خوام بکنی؟ ها!

صدایش بلندتر شد و فریاد زد.

– حیوون دست از پیدا کردن خواهرم بردار! هیچ کجای این کشور قانونی به اسم قانون خون بس نداریم که اون رو جای خون ببری؛ پس کاری نکن به جرم مزاحمت برم ازت شکایت کنم.

یقه اش را رها و پرتش کرد. انگشت تهدیدش را سمت آغا جان گرفت.

– بهتره نوه ات رو جمعش کنی و از اینجا ببری! یه بار دیگه ببینم مزاحم خودم یا خانواده ام بشه جسدش برات می فرستم همان طوری که تو داغ بابام رو به دل خانواده ام گذاشتی منم داغ این عوضی رو به دلت می ذارم.

منوچهر سعی کرد آرامش کند تا حرف هایش اوضاع را از این بدتر نکند. آغا جان با حرف های تاراز از درون سوخت، آتش گرفت، نمک روی زخمش پاشیده شد اما سرش را بالا گرفت به ظاهر پوزخندی زد.

– شدی عین میریا! اون هم گنده تر از دهنش حرف می زد.

تاراز توسط منوچهر کنترل شده بود تا کاری دست خودش ندهد ولی او سعی می کرد خود را از حصار دست های منوچهر برهاند حین تقلا کردن هایش فریاد کشید:

– اسم بابام رو با اون زبون کثیف نیار! همه روستا می دونند به ناحق کشته شد.

برزو حین حمله ور شدن به تاراز داد زد:

– هوووووی! حرفت دهنه رو بفهم مرتیکه.

منوچهر به ناچار بین هر دو ایستاد. برزو که نزدیک تر شد منوچهر به ناچار محکم تخت سینه اش زد و عصبانی گفت:

– بسه دیگه! برید بیرون تا بیشتر از این حرمت ها شکسته نشده.

دو نفر از نگهبانان خانه اش را صدا کرد.

– لطیف، علیار! راه بیرون به این آقایون نشان بده.

دو نگهبان به دستور منوچهر، کنار آغا جان و برزو ایستادند. آغا جان با چشمان درزیده اش گفت:

– رسم مهمون نوازی رو خوب به جا آوردی منوچهرخان!

– قدم مهمون رو جفت چشمای من جا داره خودت هم خوب این رو می دونی اما شما برای مهمونی نیومدید برای جنگ و نبش قبر اومدید.

– منوچهرخان! ما دنبال عروسمون اومدیم عروسی که بیست سال منتظرش بودیم حالا که وقتش رسیده دادیار زده زیر قولش، تو جای من بودی چی کار می کردی؟

منوچهر یک گام نزدیک آغا جان شد. با تانی درون چشمان او زل زد و گفت:

– اگر جای تو بودم یه کینه بیست ساله رو نمی داشتم تبدیل به انتقام بشه، نمی داشتم اشک و آه یتیم دامن من و خانواده ام رو بگیره اون هم یتیمی که تو به ناحق خون پدرش رو ریختی بیشتر از این نذار دهنم باز بشه حرمت خودت رو نگه دار! دست اون پسرت رو هم بگیر و برو.

آغا جان تابی به سبیل های بلندش داد و با ابروهایی گره کرده گفت:

– تیدا باید برگرده! آسمون رفته باشه یا زیر زمین، چه بخواد چه نخواد عروس خون بسه.

قد خمیده اش را صاف و عصایش را توی دستش جابه جا کرد رو به برزو دستور داد: بریم!  
لطیف و علیار تا دم در دنبال شان رفتند...

دادیار آه سوزناکی از عمق وجودش کشید و گفت:

– دیگه موندن در اینجا جایز نیست برزو یکیه عین پدرش! کینه به دل گرفته، بهتره یه مدت تو روستا نباشید می ترسم این کینه اش کار دستمون بده.

تاراز گفت: فرار فایده ای نداره این طوری ثابت می کنیم از برزو و خانواده اش ترسیدیم.  
منوچهر رو به تاراز گفت:

– این اسمش فرار نیست شما یه مدت از اینجا می رید تا اوضاع بیشتر از این تنش زا نشه موقعش بشه خودم خبرت می کنم.

– پس کارم چی میشه؟

– نگران کارت نباش به مرصاد می سپارم تا وقتی اون جا هستی تو شعبه نمایندگی در تهران کار کنی.

– ممنونم منوچهرخان، امیدوارم یه روزی بتونم این همه محبتت رو جبران کنم.  
زربانو اشکش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید.

– خدایا خانواده ام داره از هم می پاشه، الهی بانی این همه مشکلات ذلیل بشه و یه روز خوش تو زندگی اش نبیند.

مهرخ او را در آغوش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

– نگران نباش یه روزی این سختی ها تموم میشه و دوباره با خوشی کنار هم جمع میشید.

منوچهر نگاهی به ساعت کرد و گفت:

– زربانو بهتره تا دیر نشده تاراز تو رو به ترمینال برسونه.

– تاراز چطوری تهران میره، نکنه برزو کمین نشسته باشه و...

منوچهر لبخند آرامبخشی زد و گفت:

– برای اون هم یه فکری دارم نگران نباش.

دادیار بابت این همه کمک منوچهر برایش دعا کرد و آرزوی عاقبت بخیری...

تیدا از وقتی فهمید تاراز صبح به تهران رسیده است سر از پا نمی شناخت. به خودش قول داد یک امروز با مرصاد کل کل نکند حتی آمدن نهال که دو ساعتی می شد تنها توی اتاق با مرصاد سر چه چیزی با هم حرف می زدند و اعصابش را به هم ریخته بود را از یاد برد. تایپ کردنش تمام شد قراردادها را مرتب کرد و در یک پوشه جا داد تا به مرصاد بدهد. تقه ای به در زد و منتظر جواب نشد همین که در را باز کرد از دیدن صحنه روبه رویش شوک زده پاهایش به زمین چسبیدند. نهال با تاب بندی زرد، موهای کوتاه مسی رنگ، پشت صندلی مرصاد ایستاده و دستانش دور گردن او حلقه و با لبخند گشادی روی صورتش خم شده بود. مرصاد عین مجسمه از تیدای خشک زده چشم بر نمی داشت. تیدا با سگرمه هایی درهم چشمانش را بست تا شاهد لبخند چندش آور زن یغماگرورش نباشد. عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت. دستش از روی دستگیره شل شد و افتاد. لب هایش را به هم فشرد تا بغضش را سرکوب کند با قدم هایی سنگین و شانه هایی افتاده خود را به صندلی رساند و پوشه را روی میز پرت کرد. نمی دانست چرا از دیدن آن ها در کنار هم، ناراحت شده و به هم ریخته است؟ این آشفتگی روی کارش تأثیر گذاشت و چراغ ذوق و شوق چند لحظه قبلش را به خاموشی گرایید. تمام حرکات و رفتارش عصبی بود حتی وقتی دیار برای گرفتن لیست سفارشات و اینکه به سؤالاتش تلگرافی جواب می داد شک کرده بود. یک ساعت بعد نهال لبخند به لب از اتاق بیرون آمد. وقتی در را بست با مکث چند دقیقه ای کنار میز تیدا ایستاد. در نهایت خونسردی با وسایل روی میز خود را

عاشقی به وقت دل  
سرگرم کرد بدون آنکه تیدا نیم نگاهی به او بیندازد. بالأخره حوصله اش از این سکوت و کم  
محلّی تیدا سر رفت و پرسید:

– همیشه سرت رو میندازی پایین و بدون دعوت میری تو؟

غم ناشناخته ای روی احساسش چنبره زد و حسادت پیچکی دور بغضش شد تا هوای  
چشمانش را بارانی نکند، تا شیشه دلش بیشتر از این ترک بر ندارد، تا فراموشی بازیچه  
دستش شود و این همه احساس متناقض را به دار بیاورد تا چیزی به اسم ظلم، اندوه و  
ماتم در صفحه روزگار باقی نماند. تیدا بغض سنگ شده در گلویش را پس زد و بی توجه  
به حرف این زن ساحره، تمام حرصش را با انگشتان روی صفحه کلید خالی کرد. نهال  
پر خاشگرانه گفت:

– شنیدی چی گفتم؟

تیدا همچنان با حرص به تایپ کردنش ادامه داد و کوچک ترین واکنشی از خود نشان  
نداد. نمی خواست با او دهان به دهان شود و بحثی بینشان صورت بگیرد. حرف های  
دایار مدام تو گوشش زنگ می زد: «مرصاد از بی نظمی و شلوغ بازی توی شرکت خوشش  
نمی آید و حساس است یک وقت کاری نکنی گزک دستش بدهی.» اما این زن دست  
بردار نبود و عصبی تر از قبل روی تیدا خم شد، صدایش را در گلو خفه کرد تا نگاه افرادی  
که از کنارشان می گذشتند را به خود جلب نکند.

– با توأم! کری؟ پرسیدم چرا عین یابو سرت رو انداختی پایین و اومدی تو؟ رو اون در  
نوشته طویله؟

بالأخره صبر تیدا سرآمد و از توهین های نهال اختیار از کف داد. تقریباً با صدای بلندی  
جوابش را داد:

– دارم خودم رو به کری می زنم تا جواب آدم ابله ای مثل تو رو ندم حالا که جوابت رو  
گرفتی زودتر گورت رو از اینجا گم کن و برو و بیشتر از این ریخت نحست رو نبینم!

چشمان نهال از حیرت زیاد از حدقه بیرون زدند، لب هایش را محکم روی فشرد، گوش هایش چون سوت قطاری درحال سوت زدن بودند. انتظار هر حرف و برخوردی را داشت الا این جواب گستاخانه را! نگاه زهر آلودش را سرتا پای تیدا پاشید و صدایش بالا رفت.

– دختره غربتی تو الان به من چی گفتی؟ معلوم نیست از کدوم ده کوره ای پا شدی اومدی اینجا و از صدقه سری مرصاد آدم شدی اون وقت برای من زبون درازی می کنی؟ دهان باز کرد جواب دندان شکنی به اهانت هایی که بارش شده بود، کند که یکباره در باز و مرصاد با قیافه ای برافروخته در آستانه در ظاهر شد. نگاه هر دو دختر به آن سمت رفت. مرصاد رو به نهال با تشر گفت:

– صدات رو بیار پایین! اینجا محل کاره نه چاله میدون.

نهال طلبکارانه به تیدا که نگاه پرغضبش پایین بود اشاره کرد و با لحن تحقیرآمیزی گفت:

– بهتره از منشی ات بپرسی که چرا صدام بالا رفت.

نگاه سنگین مرصاد، تیدا را معذب کرد. بعد از یک مکث کوتاه به هر دو دستور داد به اتاقش بروند...

مرصاد بعد از شنیدن حرف های نهال، دستانش روی میز بالا آمدند و درهم قفل شدند و منتظر توضیحات تیدا ماند که به گوشه ای زل زده و حرف نمی زد.

– منتظرم خانم صارمی!

تیدا اخم آلود سرش را بالا آورد اما نگاهش تا مبل نزدیک میز متوقف شد. مرصاد تغییر حالت داد، به صندلی اش تکیه زده و همچنان نگاهش می کرد.

– حرفی ندارم.

یک تای ابروی مرصاد بالا پرید و پر طعنه گفت:

– ولی صداتون تا سه چهار راه اون طرف تر هم می رسید اون وقت میگی حرفی ندار

نهال مغرور و فاتحانه بادی در غبغه انداخت و رو به مرصاد گفت:

– اون وقت هی بگو تقصیر منه.

مرصاد چشم غرّه ای به دختر خاله اش رفت تا جلوی زبانش را بگیرد. لبه شال در دستان تیدا اسیر و بی رحمانه به جان ریشه هایش افتاده بود. او می خواست یک امروز را با کسی کل کل نکند تا وقتی برادرش را ببیند افسرده و بدخلق نباشد. لبی گزید با تن صدای پایینی پرسید:

– می تونم برم؟

مرصاد نگاه طولانی اش را با تأخیر از تیدا گرفت رو به نهال کرد.

– نهال تو می تونی بری بعداً باهات تماس می گیرم.

ابروهای نهال در نهایت شگفتی بالا پریدند تا حالا پیش نیامده بود او بخواهد شخصاً با کسی تماس بگیرد. مرصاد و از این ناپرهیزی ها؟ از محالات بود! از بهت بیرون آمد انگار با این حرف، دنیا را به او داده باشند. مرصاد را مهمان لبخند ملحیش کرد.

– پس منتظر تماس هستم عزیزم کاری نداری؟

مرصاد با دست مرخصش کرد. تیدا بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده و نگاهش به کفش های چرم مشکی اش بود. مرصاد خونسرد از پشت میز بلند شد و طرفش رفت. توی این پنج ماه پیش نیامده بود تیدا جلوی کسی کوتاه بیاید و ساکت بماند و همین مشکوکش می کرد با سوء ظن نگاهش کند. مقابل تیدا ایستاد و دستانش از پشت قلاب شدند، قد او تا سینه اش می رسید. دست زیر چانه اش برد و آرام سرش را بالا آورد اما نگاه تیدا جایی فرای صورت مرصاد می چرخید. خواست سرش را عقب بکشد اما انگشتان مرصاد قوی تر از آن بود که بخواهد چانه اش را آزاد کند.

– چرا جلوی نهال سکوت کردی؟

نگاه تیدا آرام آرام روی صورت مرصاد آمد. مردمک چشمانش در دو گوی قهوه ای مردانه او دودو می زد. سکوتش باعث شد مرصاد با حرص بپرسد:

– فقط می خوام بدونم چرا از خودت دفاع نکردی؟ چرا کوتاه اومدی؟

تیدا لب هایش را به هم فشرد و باز سکوت کرد. مرصاد از این همه دم فروبستن این دختر به ظاهر ساکت، حوصله اش سر رفت. تیدا دوباره تلاش کرد چانه اش را از دست های پر قدرت او برهاند که مرصاد غرّ زد:

– چرا با سکوتت حق رو به اون دادی؟

– .....

– د حرف بزن ببینم چه مرگته؟ از چی دلت پره؟

– .....

تیر حرف های بعدی اش بدجوری قلب تیدا را هدف قرار گرفت و او را سوزاند. پوزخند به لب پرسید:

– نکنه از اینکه من و نهال رو اون جور دیدی حسادت کردی؟

فکر نمی کرد تا وقتی اسمش توی شناسنامه اوست و عنوان همسر را یدک می کشد مرصاد را با دیگری ببیند.

خودش هم نمی دانست چه مرگش شده است؟ چرا هنوز نمی توانست آن صحنه را فراموش کند؟ چرا تیغ برنده یادآوری به دلش زخم زد؟ مگر نه اینکه با هم دوهمخانه بیش نبودند پس این همه آشفتگی برای چیست؟ برای چه عین اسپند روی آتش جلاز و ولز می کرد؟ اما دلش با حرف آخر او چون تنگ بلوری از بالای طاقچه قلبش افتاد و صد تگه شد بین جدال عقل و احساس باید یکی را انتخاب می کرد. با یک حرکت که مرصاد انتظارش را نداشت، چانه اش را از دستان او بیرون کشید. پا روی قولش گذاشت و دست روی نقطه ضعف او گذاشت، از حرفی که زد تا حدودی دلش خنک شد.



- روابط شما به من ارتباطی نداره همان طور که روابط من با دیگران به تو ربطی نداره.

اخم های مرصاد درهم شدند؛ چشمانش را ریز کرد.

- منظورت از این حرف چی بود؟

تیدا لاقید شانه ای بالا انداخت و لبی کج کرد.

- منظورم خیلی واضح بود.

دو گوی آتشین مرصاد در سکوت، درون آینه چشمان دخترک جسور شعله به پا کرد. صورتش مماس صورت تیدا شد انگشت سبابه اش بالا آمد و روی سینه تیدا کوبید. از شدت خشم دندان هایش روی هم ساییده شدند و هشدارگونه غرید:

- تا وقتی اسمت تو شناسنامه منه غلط می کنی با یکی دیگه باشی وقتی اسمت از تو اون شناسنامه بیرون اومد اون وقت هر غلطی دلت خواست بکن.

تیدا با ابرویی بالا پریده و بی اعتنا به خشم مرصاد گفت:

- پس تو هم هی نگو من با دیدن اون صحنه حسادت کردم چون اتفاقات بین تو و اون دختر خاله از دماغ فیل افتاده ات اصلاً برام مهم نیست.

مرصاد خشمش را درون مشت هایش جمع کرد از این بحث بی نتیجه، فقط یک اعصاب به هم ریخته نصیبش می شد پس به اجبار، بی خیال آن موضوع شد و پرسید:

- نگفتی چرا در برابر نهال کوتاه اومدی؟ تو که همیشه زبونت مثل نیش عقرب می مونه.

- چون امروز، روزش نبود.

یک تای ابروی مرصاد به طرز جالبی بالا پرید. موضوع برایش جالب تر شد.

- اون وقت چرا؟

- وقتی رفتیم خونه خودت دلیلش رو می فهمی البته اگر وقتت اجازه بده.

عاشقی به وقت دل

– مگه خونه چه خبره که امروز با روزهای دیگه فرق داشته باشه؟

گوشه لب تیدا بالا رفت و با طعنه جواب داد:

– نپرس! چون چیزی از من نمی شنوی، تو هم اگر جایی قرار داری می تونی بری و به  
قرارت بررسی فکر کنم از همه واجب تر باشه.

– ببین! باز داری شروع می کنی، من با هر کی دلم بخواد میرم و میام و این به تو ربطی  
نداره.

– البته که ربطی نداره! حالا می تونم برم؟

سکوت مرصاد یعنی اینکه می تواند برود. قبل از بیرون رفتن گفت:

– در ضمن! جواب امروز دختر خاله ات بمونه واسه یه روز دیگه اگر به تریش قبای  
جنابعالی برنخوره.

از اتاق بیرون آمد نفسش را بلند بیرون فرستاد. حالا حالش بهتر شده بود با لبخندی رفت  
پشت میزش نشست از اینکه حسابی حال مرصاد را گرفته بود دلش خنک شد...

زمان اداری شرکت تمام شد. وسایلش را جمع کرد و سمت اتاق مرصاد رفت. ضربه ای به  
در زد و سرش را از لای در به داخل برد. مرصاد با اخم هایی درهم سرش توی لپ تاپ بود  
و داشت چیزی را مطالعه می کرد.

– نمیای؟

سرش را از لپ تاپ بیرون آورد. تیدا با ابرو به ساعت دیواری اشاره کرد.

– ساعت از چهار گذشته من امروز عجله دارم تا زودتر برسم خونه.

مرصاد هنوز از حرف های تیدا ناراحت بود. با بدجنسی به صندلی لم داد و به تلافی کنایه  
های چند ساعت پیشش گفت:

عاشقی به وقت دل  
- امروز کارهام یه خورده زیاده مجبورم بیشتر بمونم.

تیدا در را کامل باز کرد که صدای خداحافظی گرشا سرش را به عقب کشاند. جواب گرشا را داد جرقه ای توی ذهنش زده شد و گفت:

- ببخشید گرشا یه چند لحظه صبر کن!

دایار زودتر به خانه رفته و گرشا آخرین نفر بود که شرکت را ترک می کرد. دوباره سمت مرصاد برگشت و سریع گفت:

- پس من با گرشا میرم تو هم هر وقت کارت تموم شد و قرار نداشتی زود بیا.

یک قدمش به دو قدم نرسیده بود که با صدای مرصاد بهت زده سر جا خشکش زد.

- تو با هیچ کس به جز من خونه نمیری این رو برای همیشه گفتم.

گرشا پشت سر تیدا قرار گرفت و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

مرصاد طبق معمول اخم آلود از پشت میز بیرون آمد و حین نزدیک شدن به تیدا گفت:

- تو برو گرشا! من با تیدا کار دارم.

گرشا سری تکان داد و با خداحافظی آن دو را تنها گذاشت. مرصاد توی درگاه، کناری ایستاد و به یکی از مبل ها اشاره کرد و دستوری گفت:

- برو بشین تا کارم تموم بشه!

نگاه تیدا از ساعت کنده شد و در لاک دفاعی خود فرورفت.

- نمی خوام مگه زوره؟

- تیدا با زبون خوش میگم برو بشین!

بازوهایش در چنگال مردانهٔ مرصاد اسیر شدند و او را به دنبال خود کشاند. تیدا غر می زد و تلاش می کرد بازویش را رها کند.

- ولم کن! چرا همچین می کنی؟ من امروز باید زودتر برگردم خونه.

زور مرصاد بیشتر بود و تلاش هایش برای رهایی بی نتیجه ماند. مرصاد به اجبار او را روی نزدیک ترین مبل به میز نشاند اما همچنان بازوی تیدا در حصار انگشتان او اسیر بود. مرصاد به رویش خم شد صورتشان فقط چند سانتی از هم فاصله داشت. تیدا چون اسب چموشی نگاه از صورت مردانه اش برنداشت هر چند سعی کرد مغلوب نگاه او نشود اما زور مرصاد به تیدا می چربید. مردمک چشمان مرصاد در حدقه می چرخید و نگاه وحشی دختر مقابلش بیشتر ترغیش می کرد با او کل بیندازد انگار عروسکی خریده باشد و برای سرگرمی بخواهد با او بازی کند.

- اگر بنا به زورگویی باشه من تو این مورد مهارت بیشتری دارم پس سعی نکن با من لجبازی کنی چون تضمین نمی کنم دفعهٔ بعد چه اتفاقی میفته! وقتی عصبانی بشم دیگه اختیارم دست خودم نیست منظورم رو که

می فهمی؟ یا واضح تر توضیح بدم تا برات جا بیفته؟

تیدا از این همه وقاحت مرصاد شرمش شد با دست آزادش سعی کرد او را کنار بزند که یک سانت هم تکان نخورد. مرصاد آن فاصلهٔ چند سانت را به هیچ رساند. گردنی کج کرد و چشمان خمارش را در نگاه سردرگم تیدای وحشی دوخت. تیدا ترسیده آب دهانش را قورت داد و مردمک لرزانش روی لب های مرصاد ثابت ماند که شروع به حرکت کردند.

- با من درنیفت کوچولو! وگرنه بد می بینی پس مثل یه دختر خوب، حرف گوش کن و سر جات بشین تا من کارم تموم بشه.

برای خالی نبودن عرایض و اثبات حرفش اینکه با کسی شوخی ندارد مسخ شده سرش را در برابر چشمان گرد شدهٔ تیدا پایین تر برد، بوسهٔ ریزی از لوپش گرفت و با درنگ سرش را

عقب کشید سپس در کمال آرامش و طمأنینه رفت پشت میزش نشست در حالی که با لپ تاپش ور می رفت گفت:

- این یه چشمه خیلی خیلی کوچکی بود که بدونی من خالی نمی بندم پس تخت گاز نرو که من تو چنین مواردی از تو زرنگ تر و سرعت العمل بالاتری دارم.

تیدا گر گرفته از جایش پرید. گوش هایش در حال سوت کشیدن بودند سمت میز هجوم برد. ته نگاه این پسر تخس که گاهی خباثت از آن ها می بارید پر از شیطنت بود با حرص به چشمانش زل زد و گفت:

- خیلی وقیحی مرصاد! خیلی وقیحی! از کاری که کردی باید خجالت بکشی.

مرصاد با تکیه به صندلی، دستانش را از دو طرف روی لبه های آن قرار داد. یک تای ابرویش را بالا برد. صندلی چون گهواره ای در حال تکان خوردن بود. فارغ از هر گونه آشفتگی ذهنی، حق به جانب پرسید:

- برای چی باید خجالت بکشم؟

- به خاطر کاری که کردی همین الان عذرخواهی کن!

- عذرخواهی به خاطر یه بوسه؟ بوسه ای که هیچ کس نمی تونه منعمن کنه وهر جا بری حق رو به من میده؟

دستان تیدا لبه های میز را چنگ زد کم کم داشت جوش می آورد.

- حق؟ کدوم حق؟ تو هیچ حقی نداری یادت نره که ما هیچ نسبتی با هم نداریم.

- کی گفته ما نسبتی نداریم؟ ها؟ نسبتی از این نزدیک تر که زن بنده ای؟

- ببین مرصاد! خودتم خوب می دونی عقد ما به خاطر یه سری چیزهایی است که تو مسئولیتش رو قبول کردی نباید پات رو فراتر از اون بذاری پس لطفاً حد خودت رو بدون.

- من هر کاری دلم بخواد می کنم تو هم نمی تونی بگی چی کار کنم چی کار نکنم.

تیدا هیچ جوره از عهدۀ زبان این پسر زورگو برنمی آمد. هر چه می گفت او حرف خودش را می زد و کار خودش را می کرد. بهترین راه این بود که با او بحث نکند و منتظر بنشیند تا کارش تمام شود. فحشی نصیبتش کرد و روی همان مبل کناری نشست. مرصاد لبخند محوی زد و گفت:

– آفرین دختر خوب! اگر بذاری کارم رو بکنم زودتر میریم خونه.

تیدا پشت چشمی نازک کرد و نگاهش را از او گرفت که سرش دوباره توی لپ تاپ رفت. یک ساعت گذشت و مرصاد همچنان سرگرم کارش بود. بی حوصله سرش را به پشتی مبل تکیه داد و نگاهش به سقف خیره ماند. یاد بوسۀ یک ساعت پیش مرصاد افتاد که وقتی با او بحثش شد خیلی زود کوتاه آمد. ناخودآگاه پای ذهنش کمی به دورترها قدم برداشت، به هفت ماه پیش! به روزی که برزو تنها در طویله گیرش انداخته و جنون وار بهش حمله کرد که خوی حیوانی اش را بیدار کرده و دستش داشت برای چیز دیگری بد می رفت. آن روز چون ماده شیری خشمگین سر و صورت آن آدم حیوان صفت را با ناخن هایش خراشید و با چوبی که دم دستش بود او را زیر بار کتک گرفت. اگر تاراز سرنمی رسید حتماً مرده اش از زیر دستش بیرون می آمد اما چرا با مرصاد این کار را نکرد؟ مگر نه اینکه قسم خورده بود، نگذارد هیچ مردی وارد حریمش شود؟ پس چرا گذاشت مرصاد حریمش را بشکنند و از حد خود تجاوز کند؟ چرا این اجازه را به او داد؟ مرصاد هم مردی از جنس برزو بود چرا در برابرش کوتاه آمد و فقط به یک بحث جزئی بسنده کرد؟ مرصاد و برزو چه فرقی با هم داشتند که رفتارشان با هر دو یکی نبود؟ سوالات چون لشکری بدون فرمانده پشت سر هم در میدان آشفته ذهنش ردیف شدند و جدال سختی را به راه انداختند که هیچ جوابی برایشان نداشت. صدای مرصاد از دنیای تفکرات و مجهولات بیرونش آورد.

– پاشو بریم!

با سنگینی از جایش بلند شد، همراه مرصاد از اتاق بیرون رفت. منتظر آسانسور شدند. نگاه های گاه و بیگاه مرصاد معذبش می کرد. تا آسانسور بالا بیاید هنوز وقت داشت حرفش را بزند. کیفش را روی دوشش جابه جا کرد و نگاهش را بالا آورد.

عاشقی به وقت دل

- میگم... من یه خورده خرید دارم... تو برو من خودم بعداً میام.

طبق عادت مرصاد یک تای ابرویش را بالا برد و متعجب پرسید: خرید؟

- اوهوم!

- تو که عصری من رو با حرف هات به رگبار بستی چرا داریم دیر خونه میریم حالا میگی خرید داری؟

- خوب چی کار کنم؟ الان یادم افتاده.

در آسانسور باز شد و هر دو سوار شدند.

- من با آژانس میرم تو ه...-

- آخه تو کجا رو بلدی که می خوای بری خرید؟ حرفی می زنی ها!

- خوب می پرسم.

- لازم نکرده خودم می برمت.

- نمی خوام مزاحم تو بشم.

نگاهی چپ به تیدا کرد که از گفته اش پشیمان شد...

ماشین را داخل پارکینگ عمومی پارک کرد و با هم به پاساژی رفتند که نزدیکی شرکت بود. در آن سوز سرمای بهمن ماه فکر نمی کرد خیابان ها تا آن موقع از شب شلوغ باشند. بعد از پنج ماه اولین بار بود به خرید می آمد. تمام حواسش چشم شد تا از بین جمعیت راهی برای خود باز و مرصاد را گم نکند. چند پسر از کنارش رد شدند یکی از آن ها با دیدن تیدا، چشمانش برقی زدند در یک حرکت بازویش را گرفت و محکم طرف خود کشید طوری که به چند نفر تنه زد و صدای معترض شان را نشنیده گرفت. تیدا تا به خودش بیاید تعادلش را از دست داد برای اینکه زمین نیفتد ناخواسته ساعد مرصاد در دستش حلقه شد که او هم متعجب به عقب برگشت. پسر، چسبیده به تیدا زیر گوشش چیزی بلغور می کرد. تیدا

غضب کرده، تلاش داشت بازوی خود را از چنگال های پرحریص پسر ها کند اما او از کنه هم چسبنده تر بود. در کسری از ثانیه تیدا به سمت مخالف کشیده شد. مشت اول توی صورت پسرک نشست طوری که تعادلش را از دست داد و زیر دست و پای عابرین افتاد. جیغ عده ای از زن ها و دخترها، تیدای گیج و منگ را هوشیار کرد. دوستان پسرک، خودشان را وسط این دعوای دو نفره انداختند. جمعیت دورشان حلقه زده و فقط تماشاچی بودند. هیچ کس قصد جدا کردنشان را نداشت. وقتی زد و خوردشان بالا گرفت و مرصاد، تنهایی بین سه نفر محاصره شد دیگر تاب نیاورد، بی انصافی بود اگر به کمکش نمی رفت. به یمن دفاع های شخصی که تاراز یادش داده بود تا در مواقع خطر از جانب برزو، می تواند برای دفاع از خود از آن استفاده کند به کمک مرصاد شتافت. سمت پسری هجوم برد که مزاحمش شده بود. تمام خشمش چند مشت پیایی شدند و توی صورت پسر نشستند در آخر با زانو به نقطه حساس بدنش ضربه ای زد که پسر از درد فریادی کشید و خم شده روی زمین افتاد. کم کم با وساطت مردم دعوا به پایان رسید. دوستان پسر با دیدن مرصاد که داشت با پلیس تماس می گرفت کمک کردند دوستشان بلند شود. با رفتن آن سه نفر، جمعیت هم پراکنده شدند. مرصاد عصبی با پشت دست گوشه خونی لبش را پاک کرد و سمت تیدا چرخید، داشت پالتویش را می تکاند. نگاه تیدا به صورت مشت خورده مرصاد افتاد دستش از حرکت ایستاد. آب دهانش را پایین داد، روی دو زانو خم شد و کیفش را از روی زمین برداشت. قدم های کوتاهش او را تا مرصاد رساند. آهسته روی گونه اش زد و لب به دندان گرفت.

– خدا مرگم بده! بین چی به روز صورتت اومده.

شتابان دست داخل کیفش برد. دستمالی بیرون آورد و سمت مرصاد گرفت که همچنان نگاهش می کرد.

– چرا این طوری نگاه می کنی؟

مرصاد به جای دستمال، بازوی تیدا را گرفت و سمت پاساژ رفتند. تیدا سعی داشت بازویش را از دستان مردانه و پر قدرت او آزاد کند.



– دیگه لازم نیست بریم خرید با این اتفاق، حسش نیست.

نگاه سرد و خشک مرصاد رو به جلو بود با حرص گفت:

– اتفاقاً خریدت رو می کنی وقتی رسیدیم خونه باید یه سری چیزها رو برام توضیح بدی.

تیدا تازه فهمید مرصاد از کجا می سوزد...

یک شال حریر سبزآبی و یک ادکلن مردانه خرید. مرصاد تمام مدت در سکوت نگاهش می کرد. کنجکاو بدجوری به جانش افتاده بود. دلش می خواست بداند موقع خرید ادکلن چرا این همه حساسیت به خرج داده است؟ صاحب این ادکلن چه کسی می تواند باشد؟ حتی از او نظرخواهی کرده بود. نگاهی به ساعتش کرد نزدیک ده شب بود. خرید تیدا که تمام شد از پاساژ خارج شدند غافل از اینکه نگاه دو چشم براق دنبال شان کشیده می شود...

از آینه ماشین نگاهی به صورت درب و داغان خود کرد. گوشه لب پایینی ورم کرده و زیر چشم چپش کبود شده بود. پیشانی راستش خراش جزیی داشت.

– کاش زودتر بریم خونه کمپرس یخ بذاری تا ورم لبت بخوابه.

دستی به لبش کشید که از درد صورتش جمع شد در جواب گفت:

– از این سوسول بازی ها خوشم نمیاد.

– کجای این سوسول بازیه؟ به خاطر اینکه بیشتر ورم نکنه لازمه کمپرس یخ بذاری.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

– وقتی رسیدیم یخ می ذارم خوبه؟

– با این فس فسی که تو می کنی ورمش زیادتر شده؟

– چه فرقی می کنه نیم ساعت دیگه بذارم یا اون موقعی که تازه ورم کرده.

عاشقی به وقت دل

– شما مردها همه چیز رو به مسخره می گیرید.

از پارکینگ خارج شد و به خیابان اصلی پیچید.

– شما زن ها هم از کاه، کوه می سازید.

– واقعاً که!

– راستی! لازم شد بگی دفاع شخصی رو از کجا یاد گرفتی.

تا به خانه برسند تیدا توضیح داد دفاع شخصی را از چه کسی یاد گرفته و آن را در چه مواقعی استفاده می کرده است. بوقی که زد حیدر به سرعت در را باز کرد.

– سلام آقا!

جواب حیدر را با تک بوقی داد. مستقیم به پارکینگ رفت و ماشین را پشت ماشین دایار پارک کرد. نگاه تیدا از صورت مرصاد کنده نمی شد از اینکه به خاطر او این بلا سرش آمده بود عذاب وجدان داشت. لبی تر کرد و گفت:

– ببخشید، اگر اون اتفاق نمی افتاد ال...

– فراموش کن! راجع به این موضوع به کسی چیزی نگو.

برای اولین نگاهش قدرشناسانه شد و این از دید مرصاد مخفی نماند...

وقتی وارد سالن شدند از دیدن تاراز و مهرسا خشکش زد. تازه علت عجله تیدا برای آمدن به خانه را فهمید و چرا اصرار داشت در این مورد حرفی نزند برای اینکه او را سوپرایز کند اما با لجبازی های بچگانه توی ذوق تیدا زده و مثل همیشه خواست تا حرف خود را کرسی بنشانند. وجود این دختر، پر از معمای های ناشناخته ای بود که برای کشف کردنش زمان طولانی را می طلبید. تیدا در آغوش برادرش گم شده و مدام قربان صدقه اش می رفت و اظهار خوشحالی می کرد. وقتی تیدا از برادرش فاصله گرفت مهرسا را خواهرانه بغل کرد و بوسید. دایار آخرین پله را پایین آمد در حالی که سمت بچه ها می رفت سر مرصاد غرّ زد:

عاشقی به وقت دل  
- معلومه کجایی؟ مردیم از گرس...

از دیدن قیافهٔ داغان مرصاد، بقیه حرف در دهانش ماسید. سکوت ناگهانی اش نگاه بقیه را کنجکاوانه به آن سمت کشاند. مه‌رسا هین بلندی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت و سمت برادرش پا تند کرد.

- کی این بلا رو سرت آورده؟ با کی دعوا کردی؟

تاراز و دایار هم دوره اش کردند. هر کدام سؤالی می پرسید؛ بالأخره کلافه از این همه پرسش گفت:

- ای بابا! چرا شلوغش می کنید چیزی نشده یه دعوی کوچیک بود که با پا درمیانی مردم تمام شد و رفت.

دایار با سگرمه هایی درهم و اشاره به صورتش گفت:

- چیزی نشده؟ تو به این میگی یه دعوی کوچیک؟ برو تو آینه خودت رو ببین اون می فهمی چی میگم.

مه‌رسا با قیافه ای پریشان و لحنی دلسوزانه گفت:

- قربونت بشم آخه چرا با هر کسی دهن به دهن میشی؟ تو که دعوی نبودی؟

برای آرام کردن خواهرش لبخند محوی زد و گفت:

- بعضی وقت ها اتفاق میفته الان هم هیچی نشده همه چی خوبه.

بعد از خوش و بش کردن با تاراز حین رفتن سمت پله ها گفت:

- تا یه دوش می گیرم به محبوب بگو شام رو بکشه، دارم از گرسنگی هلاک میشم.

وارد اتاقش شد. بی حوصله جلوی آینه ایستاد لب پایینی خیلی ورم کرده بود، کبودی زیر چشمش بیشتر شده و توی ذوق می زد. دستی به موهای به هم ریخته اش کشید. پالتوی

عاشقی به وقت دل

کوتاه مشکی رنگش را درآورد و روی دسته مبل انداخت. سمت کمد رفت حوله اش را برداشت یک حمام حسابی می توانست حالش را جا بیاورد. تمام مدت در زیر دوش، ذهنش به دو ساعت پیش عقب گرد کرد، به تیدا و مشت های پیاپی اش که امان نفس کشیدن به پسر مزاحم را نمی داد. دختری در عین ظرافت که اگر کسی حقش را ضایع می کرد در اوج عصبانیت می توانست به هیولای بی رحمی تبدیل شود، بعد جدیدی از تیدای آرام که هرگز به مخیله اش خطور نمی کرد چنین سر نترسی داشته باشد. چیزی او را سمت تیدا هل می داد، سمت دختری مرموز تا برای کشفش بیشتر تلاش کند. بعد از مدت ها هیجانی توی زندگی اش پیدا شده تا او را از یکنواختی در بیاورد و چه کسی بهتر از تیدای گستاخ و یکدنده! تقه در حمام، او را از عالم مجهولاتش بیرون آورد. صدای خواهرش را شنید که گفت: - میز شام آماده است همه منتظر تو هستند.

- الان میام.

شیر دوش را بست. حوله را دور خود پیچاند و از حمام بیرون آمد. آب از موهایش راه گرفته و روی سر و صورتش چکه می کرد. مهرسا را دست به کمر جلویش ایستاده دید. از کنارش رد شد و سمت کمد رفت.

- قرار بود بیست دقیقه ای پایین باشی.

یک دست لباس راحتی را بیرون آورد و گفت:

- زمان از دستم در رفت.

- حالا اون تو داشتی به چی فکر می کردی؟

تیشرتش را پوشید و گفت:

- اون رو ولش کن ناغلا نگفته بودی داری میای؟

- فرجه بعد از امتحانات بود گفتم این چند روز رو پیام پیش داداشم باشم.

عاشقی به وقت دل

مرصاد حوله کوچکی از کشوی دراور بیرون کشید مقابل آینه ایستاد حین گرفتن خیسی موهایش پرسید:

– پیش من یا دایار؟

مهرسا لبخند پهنی زد و گفت:

– یه ذره هم دلم برای دایار تنگ شده بود.

از آینه به خواهرش نگاه کرد و گفت:

– برو خودت رو رنگ کن بچه!

بعد از اتمام کارش، برگشت و حوله را روی پشتی مبل کنار دستش پرت کرد. دوباره سمت آینه چرخید برس مو را برداشت و موهایش را شانه زد. مهرسا که حرکات برادرش را زیر نظر داشت گفت:

– راستی تا یادم نرفته خاله زنگ زد، گفت بعد شام میان، گرشا هم تماس گرفت، گفت کار مهمی باهات داره.

– نگفت چی کار دارد؟

– نپرسیدم.

مهرسا که رفت حوله را از نیم تنه اش باز و شلوارش را پوشید. برای آخرین بار به آینه نگاه کرد راضی از ظاهر خود به طبقه پایین رفت...

بعد از صرف شام، طولی نکشید خانواده عبادی و پشت سرشان گرشا به همراه هاویر وارد سالن شدند. شب شلوغی بود و مرصاد از این همه سرو صدا داشت سرسام می گرفت. عادت نداشت شب ها مهمان دعوت کند یا به کسی وعده مهمانی داده باشد. سکوت و تنهایی را بر هر چیزی ترجیح می داد. نهال آن شب روی اعصاب نداشته اش ویراژ رفته و بیشتر کلافه اش کرده بود. یونس (پدر نهال)، نویان و تاراز با هم سرگرم حرف زدن بودند،

مهری و مهرسا آرام در گوش هم پیچ پیچ می کردند، گرشا و دایار موضوع بحث شان حول و حوش کار و اقتصاد بود. تیدا تنها نشسته و نگاهش از نهال آویزان به مرصاد کنده نمی شد. سعی کرد صحنه روبرو رویش را نادیده بگیرد اما چیزی ته دلش را به آشوب کشید، نمی دانست چه حسی است او را وادار می کند چشم از مرصاد بردارد فقط می دانست از نزدیک شدن نهال به مردی که اسم او در شناسنامه اش حک شده است خوشش نمی آید. بدون اینکه خود بخواهد عصبی ترق و تورق تک تک استخوان های انگشتانش را به صدا درآورده بود. به ناچار نگاه از آن دو گرفت و چشمانش کل سالن را برای پیدا کردن هاویر دور زد. وقتی او را ندید اینبار چشم ریز کرد و مجدد سالن را از نظر گذراند تا رسید به مرصاد که نهال بازویش را در آغوش داشت و کنار گوشش نجوا می کرد و می خندید. برای فرار از این حس ناشناخته و ندیدن آن صحنه که خاری در چشمانش شده بود از جایش برخاست و به آشپزخانه رفت. هاویر را کنار محبوب دید، داشت میوه ها را درون ظرف می چید.

– کمک نمی خواید؟

نگاه هر دو سمت تیدا برگشت. محبوب گفت:

– نه دخترم دیگه کاری نیست.

تیدا رو به هاویر کرد.

– یه لحظه میای کارت دارم.

محبوب قبل از اینکه هاویر چیزی بگوید گفت:

– دخترم دستت درد نکنه امشب خیلی کمک کردی بقیه اش رو خودم انجام میدم.

هاویر با مهربانی به همراه لبخندی گفت:

– من فقط میوه ها رو تو ظرف چیدم تموم کارها رو خودت کردی.

عاشقی به وقت دل

تیدا خسته از آن دو که تعارف به یکدیگر تیکه و پاره می کردند دست هاویر را گرفت و از آشپزخانه بیرون برد. هاویر تقریباً دنبالش کشیده می شد و غرّ می زد. در حال رفتن به گوشهٔ سالن، نگاه تیدا بی اراده سمت مرصاد رفت خبری از نهال و او نبود. دست هاویر را ول کرد و با اخم هایی درهم فرورفته گفت:

– تو برای مهمونی اومدی یا کلفتی؟

هاویر ابرویی بالا داد و گفت:

– چه ربطی داره؟ کسی به کمک کردن نمیگه کلفتی تیدا خانم!

تیدا جوشی تر از قبل تشر زد:

– به تو چه که تو کارهای محبوب دخالت می کنی؟

– امشب یه چیزیت میشه ها!

تیدا پف کلافه ای کشید. می دانست زیادروی کرده است نفس عمیقی کشید و با یک عذرخواهی روی مبل دو نفره ای که گوشهٔ سالن کنار دیوار شیشه ای بود نشست. هاویر خیره به او در کنارش جا باز کرد. دست روی شانهٔ اش گذاشت و پرسید:

– میشه بگی چته؟ چرا این قدر پکری؟

نگاه بی فروغ تیدا حین پرسه زدن در سالن برای پیدا کردن مرصاد و نهال، از هاویر پرسید:

– بگو بینم تنهایی خوش می گذره؟

– تنهایی که سخته اما آقا گرشا حسابی هوام رو داره.

نگاه تیدا متعجب روی هاویر قفل شد. لحنش طنز و رنگ کنایه به خود گرفت.

– هوات رو داره یعنی چی؟

نیش هاویر شل شد. چشمکی زد و گفت:

عاشقی به وقت دل  
- یعنی اینکه سعی می کنه نذاره احساس تنهایی کنم.

- اون وقت تو چی؟

هاویر در عالم خود سیر می کرد و فارغ از تیکه های تیدا پرسید:

- من چی؟

تیدا با خباثت و نامردی گفت:

- منظورم اینه که تو هم سعی می کنی گرشا تنها نمونه.

هاویر با مکث تقریباً طولانی یک دفعه مثل اسپند روی آتش، نیشگونی از بازوی دختر  
فضول کنارش گرفت که تیدا صدای آخش را در گلو خفه کرد.

- خیلی بی شعوری تیدا! خوبه منم بگم تو هم شب ها کنار مرصاد جونت هستی تا اون رو  
از تنهایی در بیاری؟

تیدا جای نیشگون را ماشاژ داد و گفت:

- بی تربیت! باید به عمو حمزه بگم یه کم رو تربیت دخترش بیشتر کار کنه.

- تربیت حمزه خان هیچ مشکلی نداره این تویی که زبونت باز شده یادم باشه به تاراز بگم  
تخم کفتر کمتری تو حلقه بریزه شاید یه کم لالمونی گرفتی.

- می خوام برات تخم کفترسپارش بدم؟ شاید یه دو کلام بیشتر با اون گرشای بدبخت  
حرف زدی و از تنهایی درش آوردی!

- نه! فایده ای نداره باید با مرصاد حرف بزنی شاید تونست کمی زنش رو جمع و جور کنه.

- هاویر در اون گاراژ نبندی خودم برات گل می گیرم.

- اتفاقاً تازه کرکره این گاراژ بالا رفته.

- نبندی برات می بندمش.



عاشقی به وقت دل  
- عمراً بتونی.

همچنان در حال بحث کردن بودند که تاراز به جمعشان اضافه شد.  
- چی شده؟ چرا به جون هم افتادید؟ صداتون کل سالن رو برداشته.  
هاویر با دیدن تاراز چشمانش برق زدند.

- چه خوب شد اومدی تاراز جان! یه وقت دیدی این تیدای زبون دراز با دست های من به  
قتل رسید بعداً نگی نگفتی ها!

تاراز مبل تکی کنار هاویر را اشغال کرد رو به تیدا پرسید:  
- شما دو تا نمی تونید یه شب مثل آدم کنار هم باشید؟  
تیدا با اشاره به هاویر گفت:

- تقصیر من چیه؟ اول این هویج شروع کرد.

- هوووووی! هویج خودتی که از وقتی اون نهال سیریش به مرصاد بدبخت چسبیده عرضه  
نداشتی جلوش رو بگیری تا آویزون او شوهرت نشه.  
تیدا ادای هاویر را در آورد.

- دختر خاله اش است میگی چی کار کنم؟

- تو نباید بذاری کار به اینجا بکشه هر چی باشه اسمت هر دوتون تو شناسنامه همدیگه  
است باید یه مرزی بین دختر خاله و زن باشه یا نه؟

تاراز می دانست این عقد یه عقد فرمالیته است هر چند هردو بله را گفته باشند. در این  
باره نمی توانست کاری

بکند اگر هم مشکلی باشد بین مرصاد و خواهرش است که آنها خودشان باید تصمیم  
بگیرند بدون هیچ دخالت شخص ثالثی!

عاشقی به وقت دل  
- مرصاد که اذیتت نمی کنه؟

تیدا نسبت به نیم ساعت قبل آرامتر شده بود. با بودن برادرش دیگر کنار هم بودن نهال و مرصاد برایش اهمیتی نداشت. توی دلش برای بی کسی خودش پوزخندی زد.

- اون بنده خدا کاری به کارم نداره تازه یه ماهه تو شرکتش دارم کار می کنم.

تاراز چهره درهم کرد و با بدخلقی پرسید:

- براش کار می کنی؟

- نه! برای اینکه از تنهایی دربیام و حوصله ام تو خونه سر نره پیشنهاد کار رو داد منم قبول کردم تازه برام حقوق ماهیانه هم واریز می کنه.

هاویر گفت: آفرین به مرصاد! فکر نمی کردم با کار کردن خانم ها موافق باشه به این میگن یه مرد جنتلمن! تیدا نمی خواست در حق مرصاد بی انصافی کند در این مدت او را تا حدودی شناخته و رفتارش را دیده بود که چطور با اطرافیانش برخورد می کند.

- اتفاقاً خیلی به روحیات خانم ها اهمیت میده به ظاهر خشک و خشنش نگاه نکنید.

صدای بلند دایار که توی درگاه کتابخانه ایستاده بود در سالن پیچید.

- تیدا میشه بیای کتابخونه؟

تیدا چشم بست و نفس عمیقی کشید زیر لب غرّ زد:

- یه امشب می خوام کنار داداشم باشم مگه می ذارند؟

تاراز گفت: این قدر نزن برو بین چی کارت داره.

تیدا ببخشیدی گفت و سمت کتابخانه رفت. از کنار مهتری می گذشت که با صدای او ایستاد به احترامش چند قدم به سمتش گام برداشت.

- ما رو قابل نمی دونی تیدا جان؟

عاشقی به وقت دل

– این چه حرفیه مهری خانم! از کم سعادتت بنده است امشب در خدمت تون نیستم وقتی داشتید با مهرسا جان حرف می زدید گفتم بعد از مدت ها همدیگه رو دیدید من دیگه مزاحم خلوت تون نشم.

مهرسا لبخندی زد و گفت:

– تو که غریبه نیستی عزیزم.

مهری گفت: برو دخترم، برو بیشتر از این بچه ها رو معطل نذار.

تیدا چشمی گفت و به کتابخانه رفت...

وقتی وارد شد نهال چسبیده به مرصاد نشست بود. یک لحظه نگاه هر دو درهم تلاقی شد. تیدا لبی گزید و با قدم هایی شمرده روی مبل کنار گرشا نشست. نگاه سنگین مرصاد را خیلی خوب روی خودش حس کرده بود. تمام تلاشش را کرد نگاهش به مرصاد نیفتد. گرشا قرارداد را دست دایار داد و گفت:

– متنش آماده است اگر جایی کم و کسری داره بگو درستش کنم.

بعد رو به مرصاد کرد و گفت:

– طرف قرارداد اصرار داره خودت پای قرارداد باشی چی بهش بگم؟

سر تیدا توی برگه های دست دایار بود. مرصاد اخم کرده جواب داد:

– من فرصت نمی کنم خودت و دایار تمومش کنید.

گرشا کمی من من کرد تا حرف اصلی را بزند اما می ترسید مرصاد عصبانی شود. نهال چیزی از حرف هایشان سر در نمی آورد و همین داشت حوصله اش را سر می برد از طرفی هم حاضر نبود مرصاد را رها کند. دایار و تیدا در حال گفت و گو بودند که گرشا گفت:

– باشه هر چی تو بگی.

عاشقی به وقت دل  
نگاه مرصاد به گرشا افتاد که پایش را مرتب تکان می داد و از گفتن حرفی که می خواست  
بگوید استرس داشت. با همان لحنش خشکش از گرشا پرسید:

- چیزی شده؟

گرشا لبخند عصبی زد و گفت:

- راستش یه چیزی می خوام بگم ولی می ترسم عصبانی بشی.

دایار و تیدا فارغ از گفت و گوی آن دو، دربارهٔ مفاد قرارداد آرام حرف می زدند. مرصاد  
بازویش را از دست نهال بیرون کشید و سمت گرشا کش آمد.

- چی می خوای بگی؟

نهال در سکوت نگاهشان می کرد. گرشا گفت:

- قول بده عصبانی نمیشی!

مرصاد با حرص چشم روی هم گذاشت و بعد از چند ثانیه باز کرد.

- گفتم حرفت رو بزن!

گرشا لب هایش را روی هم فشار داد و دستان مشت شده اش را پشت سر قلاب کرد و  
گفت:

- وقتی تو پارکینگ بودم هومن رو دیدم.

- خوب!

- گفت پیغامش رو بهت برسونم.

مرصاد منتظر ادامهٔ حرف گرشا شد.

- گفت بهت بگم پنج شنبهٔ این هفته با یه دست گل و جعبهٔ شیرینی میاد خونه ات.

عاشقی به وقت دل  
مرصاد از شنیدن این حرف جا خورد. یاد حرف های آن روزش در پارکینگ افتاد که می گفت  
تا هر وقت شده تیدا را مال خودش می کند. اخم هایش گره کوره شدند با نفس هایی  
بلند و کشدار گفت:

– پاش به اینجا برسه خونش رو حلال می کنم.

گرشا با تردید سرش را کنار گوش مرصاد نزدیک کرد.

– قول دادی عصبانی نشی.

مرصاد صاف ایستاد و گفت:

– غلط اضافی رو باید تو حلقش کرد تا یاد بگیره لقمه بزرگ تر از دهنش برنده.

گرشا آب دهانش را قورت داد و گفت:

– هومن رو ولش کن خودم قضیه رو حل می کنم اما یه خبر دیگه اینکه...

ابروهای درهم شده مرصاد باعث شد چهره اش خود به خود ترسناک شود، اینبار دایار و  
تیدا هم نگاهشان به او کشیده شد. ته دل نهال یک جورهایی شور می زد نسبت به این  
موضوع دید خوبی نداشت.

– گرشا، جان بکن ببینم چی می خوای بگی؟

گرشا نگاهی به تیدا کرد دوباره سمت مرصاد برگشت. گفتنی را باید گفت پس چه بهتر که  
خود به او بگوید.

– آقای صدارت رو یادته؟

– خوب!

– گویا چند باری تیدا رو دیده خواسته اگر اجازه بدی یه روزی رو برای امر خیر انتخاب کنی  
تا...

صدای بلند مرصاد دیوارهای کتابخانه را لرزاند و نهال ترسیده را از جا پراند. تیدا با چشمانی گرد و دایار بهت زده نگاهش کردند.

– دیگه کافیه! نمی خوام هیچی بشنوم، از این پس هر کی با پیغام و پسخام یه همچین مزخرفاتی رو به گوشم برسونه دنیایش رو می کنم آخرت یزید.

عصبانیت مرصاد برای تیدا غیرقابل هضم بود تا چند دقیقه پیش با گرشا پچ پچ می کرد مگر او چه گفته بود که عین اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید و عصبی اش کرده بود؟ دایار بلند شد و سمتش خیز برداشت. دست روی دهان مرصاد گذاشت و با حرص گفت:

– هیسسسس! آروم تر! بعداً در موردش حرف می زنیم.

نهال توی شوک رفتار مرصاد بود این حرف های مبهم و مجهول چه معنی می توانستند داشته باشند؟ چرا رمزی و تلگرافی حرف می زدند؟ نگاهش تیدا را نشانه گرفت که با چشمانی از حدقه بیرون زده در سکوت به جرز و ولز کردن مرصاد خیره شده و حرف نمی زد. فک منقبض شده، گره ابروهای به هم پیوسته به همراه چین های کنار چشمانش نهایت عصبانیت مرصاد را نشان می داد. در اوج خشم بلند شد و سمت تیدا رفت. تیدا تا به خود بیاید قضیه از چه قرار است مچ دستش اسیر دست مردانه او شد و در برابر چشمان بهت زده نهال و بقیه از کتابخانه بیرون برد. دایار خواست دنبالش برود که گرشا مانع شد.

– بذار تنها باشند شاید تیدا تونست آرومش کنه.

دهان نهال از تعجب باز ماند اینکه چرا تیدا باید با مرصاد تنها باشد؟ قضیه تنهایی این دو چیست؟ اصلاً تیدا با مرصاد چه صنمی دارد که در خلوت آن هم جلوی چشم این همه آدم تنها در یک اتاق بروند و کسی لام تا کام حرف نزنند اما خود به عنوان دختر خاله اش هم نمی تواند یک لحظه با او خلوت کند؟ خیلی از سوالات دیگر که گیجش کرده و جوابی برایشان نداشت.

– نهال می خوامی تنها اینجا بمونی؟

با صدای دایار از افکار درهمش بیرون آمد. نگاهی به کتابخانه خالی انداخت اثری از گرشا نبود. بی مقدمه از دایار پرسید:

– خواستگارهای تیدا چه ربطی به مرصاد دارند که اون طور عصبانی شد؟

دایار در سکوت نگاهش کرد و با تأخیر جوابش را داد:

– بعداً می فهمی!

و از کتابخانه بیرون رفت تا مجبور نباشد به بقیه سؤالات نهال جواب دروغ بدهد...

نیم ساعتی می شد عصبی و ناآرام طول اتاق را می رفت و می آمد. تیدا برای اولین بار جرأت حرف زدن در مقابل او را از دست داده بود. در سکوت قدم های مرصاد را می شمرد، تعدادشان از صد و پنجاه داشت می گذشت و هیچ از عصبانیتش کاسته نشد. لب پایینی اش را به دندان گرفت و چشمانش را بست چند نفس عمیق کشید تا دوباره همان دختر شجاع و نترسی شود که در دل خطر می رفت و از چیزی نمی هراسید. چشمانش را باز کرد با لحن نرمی که خشم مرصاد را بیشتر از این تشدید نکند گفت:

– برای چی این همه خودت رو عذاب میدی؟ عالم و آدم می دونند هر دختری خواستگار داره اون هایی که پیغام خواستگاری فرستادند از کجا بدوند اسم من تو شناسنامه توئه؟ علم غیب که ندارند بهشون حق بده.

یک دفعه ایستاد. خون، خورش را می خورد تیر نگاه تند و تیزش تیدا را هدف قرار داد. تیدا لبی گزید و گوشه تخت نشست، لبه های شالش توی دست های به هم فشرده اش مچاله شدند. صدایش چون شیر زخمی در گوش های تیدا اکو شد.

– من کاری به اون خواستگار دومی ندارم اما هومن نباید پاش به این خونه باز بشه که اگر باز بشه خورش پای خودشه.

سکوت مرصاد به تیدا جرأت داد از جایش بلند شود. با گام هایی آهسته دست به سینه جلوی ایستاد. دلش می خواست تلافی تمام زورگویی هایش را همین الان آن هم یکجا

سرش خالی کند اما حرص خوردنش صفایی دیگر داشت. توی دلش سوری به پا بود که خود هم نمی دانست از کجا نشأت می گیرد دروغ نیست که می گویند: «کرم از خود درخت است» باید یواش یواش جلو می رفت و قدم هایش را با احتیاط برمی داشت. برای اولین بار لحنش رنگ شیطنت گرفت و خباثت را یک جا در حق او تمام کرد.

– تو از خداته هر چه زودتر اسمم از تو شناسنامه ات خط بخوره تا از شر من و مشکلاتم خلاص بشی حالا که یه خواستگار پیدا شده خوب بذار بیان! مگه خودت همین رو نمی خواستی؟ پس قال قضیه را بکن دیگه! این که حرص خوردن نداره.

مرصاد عین مجسمه خشکش زد و نگاهش در چشمان دخترک خیره ماند. یاد حرف های پنج ماه پیش خودش افتاد به تیدا گفته بود اولین خواستگاری که برایش بیاید باید قبول کند تا مزاحم زندگی اش نباشد الان آن زمان فرارسیده است پس چرا سنگش را به سینه می زند و یقه برایش چاک می کند؟ چرا از شنیدن خواستگار مثل ترقه شده بود؟ یا از بردن اسم خواستگار این همه عصبانی است؟ آن قدر ذهنش درگیری داشت که برق نگاه شیطنت بار تیدا را ندید. بر خود نهیب زد، افسار خشم سرکشش را خیلی زود در دست گرفت تا بیشتر از این

رسوا نشود. با تک سرفه ای گلویش را صاف کرد و نقاب بی تفاوتی را به چهره زد.

– یعنی با خواستگاری هومن هیچ مخالفتی نداری؟

تیدا استرس را در انگشتان درهم پیچده اش ریخت. پیش خود اعتراف کرد آرامش قبل از طوفان این مرد، در آینده به گردبادی تبدیل خواهد شد که همه چیز و همه کس را در خود می بلعد و نابود می کند. دست به کاری زده بود که ریسک بالایی داشت. تیدای درون، لجوج و یکدنده خودی نشان داد و خط بطلانی بر روی تمام افکار مغشوش او کشید با غرور سرش را بالا گرفت و جدی گفت:

– با هومن نه! اما با دومی موافقم.



حیرت مرصاد مطمئنش کرد می تواند با تلافی کردن کارهای این مرد پر از نخوت و غرور آن همه سرکوفت، نیش و کنایه هایش را با او یر به یر کند. مرصاد چند قدم عقب رفت. کم کم پوزخند جای تعجب و درماندگی گوشه لبش را کج کرد سری به دو طرف تکان داد. باز زبانش به طعنه باز شد.

– حیا هم خوب چیزیه! تو خجالت نمی کشی وقتی زن عقدی منی حرف از خواستگار می زنی؟ غیرتت در همین حده که با داشتن شوهر اسم یه مرد دیگه رو میاری؟

تیدا حرف های تازه ای از مرصاد می شنید. شک داشت این مرد همان مردی باشد که قبل از عقد طور دیگری با هم به توافق رسیده بودند. همچنان غرور خود را حفظ کرده و از موضع خود پایین نیامد. ابروهای ظریفش به هم نزدیک شدند و نگاهش زوم چشمان او و لحنش آرام ولی کوبنده بود.

– مرصاد از اولش هم قرار ما همین بود مگه نه؟ که هر کی بره پی زندگی خودش، دو نفره توافق کردیم، یادت که نرفته؟

صورت مرصاد تا بناگوش سرخ شد. بیشتر از این نتوانست خوددار باشد، صبر ایوب هم نداشت که با حرف های بی سر و ته تیدا کنار بیاید. مرد بود و غیرت داشت، مرد بود و عهد و پیماننش مردانه! مرد بود و سایه سار زنی که او را از گزند روزگار حفظ کند، مرد بود و چهار دیواری زنی شد تا نگذارد، بوی لاشه مردار طمع و چشمان هیز مردان دیونما از یک فرسخی به مشامشان برسد، مرد بود و مردانگی اش اجازه نمی داد تا این کشتی به گل نشسته را از لجن زار بیرون بیاورد آرام ننشیند. غیرتش به جوش آمد، سگرمه های همیشه درهمش بیشتر غلیظ تر شدند و صدایش ناخواسته بر سر تیدا آوار شد.

– گفتم خجالت بکش دختره بی حیا! هنوز نمردم این طور داری برای مردای دیگه له له می زنی.

چشمان تیدا دیگر آن شیطنت و سرزندگی قبل را نداشت و تا سر حد ممکن گشاد شدند. مرصاد خیلی راحت انگ هیز بودن را مهر پیشانی اش کرد. غرور زنانه اش به دست باد تهمت به یغما رفت. دو گوی آتشین در صورتش چون گدازه های آتشفشانی در حال

فواران کردن بود که بغض جلوی آن را سد کرد. دهان باز کرد تا جواب دندان شکنی بار بی غیرتی اش کند اما با به یاد آوردن بازی که به راه انداخته بود زبان به کام گرفت. نگاهش به آنی سرد شد. با توپ و تشرهای مرصاد عقب نشینی نکرد باید تا آخر این بازی را می رفت و آن طور که دلش می خواست به نتیجه دلخواهش برسد. یک گام جلو رفت. سرش را بالا گرفت و چشم تو چشم یکدیگر شدند. نگاه مرصاد پرطعنه و برزخی اما تیدا دل زخم خورده از نیش زبان های این مرد مغرور را در پس نقاب خونسردی پنهان کرده و قصد کوتاه آمدن نداشت. لحنش محکم و تأکیدی بود وقتی گفت:

– سر من داد نزن! مگه این خود تو نبودی گفتی ما هیچ تعهدی نسبت به همدیگه نداریم؟ چرا حالا که خواستگار اومده داری جا می زنی؟ چی شد اون همه حرف و حدیث ها که گفتی تو کار هم دخالت نکنیم؟

– من جا نزدم! هنوزم رو حرفم هستم ولی این خواستگارا یکی از یکی مزخرف ترند اگر یکی شون سرش به تنش می ارزید حتماً ردت می کردم تا از دستت خلاص بشم. تیدا توی دلش گفت: «آره جان خودت، تو گفتی منم باور کردم» لبخندی که می رفت روی لب هایش جان بگیرد را در نطفه خفه کرد. چهره برافروخته مرصاد با صورت آرام تیدا تابلوی متناقض نمای زیبایی را به نمایش گذاشته بود. تیدا همچنان اقتدار خود را حفظ کرده و لحنش ناخواسته دستوری شد.

– همین پنج شنبه به آقای صدارت میگی بیاد خواستگاری! تو این کار رو نکنی به دایار میگم بهش بگه.

دست مرصاد بی اراده چانه ظریف تیدا را محکم گرفت با فکی منقبض شده به او توپید. – تو بیجا می کنی! مگه بی صاحبی هر غلطی دلت خواست بکنی.

تیدا با یک حرکت که دور از انتظار مرصاد بود زیر دستش زد و دو قدم به عقب رفت. اخم هایش درهم شدند. لحنش چاشنی تمسخر داشت وقتی گفت:

– الان با این رفتارت می خوای نشون بدی عاشقمی؟

مرصاد شوک زده با چشمانی گرد شده نگاهش کرد. تنها چیزی که امکان نداشت عاشقش شدنش در این بلبشو بود! ولی با حرف ها و رفتارش تیدا را به اشتباه انداخته تا به این نتیجه مزخرف برسد یا شاید هم دل خودش لغزیده و خبر نداشت، دلی که سال ها ذره ذره دورش را پرچین کرد تا نسیم عاطفه از لای آن پرچین های خشکیده عبور نکند و بوی احساس دست نوازشش را بر روی آنها نکشد تا دلش را بلرزاند. این دختر، ساحره ای مفتون بود که هر جا پا می گذاشت با آن زیبایی مسحور کننده اش هزاران جفت چشم را به دنبال خود می کشاند و هیچ وقت نتوانست آن نگاههای طماع و هیز را تاب بیاورد. این همه بالا پایین پریدن هایش از کجا نشأت می گرفت؟ مگر نه اینکه از جنس مخالف بیزار بود پس چرا وقتی تیدا در هر محلی ظاهر می شد چشم به اطرافش می دوخت تا کسی نگاه چپ به او نکند؟ مگر نه با خودش عهد بسته بود دل در گرو هیچ دختری نبندد پس این شل و سفت کن های احساسات ضد و نقیض برای چه بود؟ با تکان دادن سرش افکار مزاحم را بیرون ریخت. نباید اجازه می داد این دختر دلش را به بازی بگیرد و افسار احساسش ملعبه دست او شود. مرصاد چشمانش را ریز کرد و موشکافانه حرکات صورت تیدا را زیر نظر گرفت لحن پر از نیش و کنایه اش برای تیدا گران تمام شد.

– چی پیش خودت فکر کردی؟ اینکه من عاشق دختری مثل تو بشم که عروس خون بس بودن رو به یدک می کشه؟ چشمم دنبال مال یکی دیگه باشه؟  
از سرتا پا نگاه تحقیرآمیزی به او کرد.

– همچنین تحفه ای هم نیستی این قدر به خودت می نازی اگر می بینی اینجایی فقط و فقط به خاطر قولی است کهبه دادیار و پدرم دادم.

نم اشک در پشت مردمک چشمان پر درد تیدا لانه کرد کاش حرف های گزنده این پسر مغرور این قدر خنجر به قلبش نمی زد پیش خود اعتراف کرد: «برزو صد شرف دارد به این مردک بی ملاحظه!». مرصاد غم را به وضوح درون سیاه چاله های دخترک ماتم زده دید اگر چه خودش معتقد بود زیاده روی کرده است اما برای مهار کردن زبان تند و تیز او این

رفتار را لازم می دانست. تیدا با یک خنده تصنعی بغض را به همراه بزاق دهان پایین فرستاد. هاله قرمز دور چشمانش نشان از کنترل کردن نریختن بلورهای شیشه ای اش داشت با ته صدایی گرفته و برای چزاندن مرصاد، مصرانه روی قولی که به خودش داده بود پافشاری کرد.

- خیلی خوب! با این حرف هایی که زدی مشخص شد هیچی بین ما نیست پس به صدارت بگو پنج شنبه این هفته بیادا!

خشم در دستان مرصاد مشتم شد. سبیک گلویش بالا و پایین شد. برای اینکه تیدا بیشتر از این روی اعصابش جت اسکی نرود با دندان هایی کلید شده از عصبانیت گفت:

- نیازی نیست واسطه بفرستم تا پیغام جنابعالی رو به گوش شون برسونه خودم به صدارت میگم بیادا! منم این طوری زودتر از دستت خلاص میشم و به دختر مورد علاقه ام می رسم.

سپس با غیض شب بخیر غلیظی گفت و با قدم هایی تند اتاق را ترک کرد. جای حرف های مرصاد زخم داشت و می سوخت. همین که در بسته شد بدون آنکه خود بخواهد تپله های سیاهش اندکی بارانی شدند با پشت دست زیر چشمان خیسش را سترد. اخم ابروهای ظریفش با لبخند تلخش همراه شد از حرص زیاد زیر لب زمزمه کرد:

- تیدا نیستم اگر حال تو یکی پسره قوزمیت رو نگیرم، فکر کرده پسر صمصام السطنه است و منم سبب زمینی! اگر تو مرصادی به منم میگن تیدا دختر میریا!...

وقتی بقیه از قضیه خواستگاری باخبر شدند جا خوردند هیچ کس انتظار چنین چیزی را نداشت. تاراز بارها با خواهرش حرف زد تا از تصمیمش منصرف شود اما مرغ او یک پا داشت. دایار آن قدری تیدا را می شناخت این نمایشی که به راه انداخته است برای آن دلیل محکمی دارد که جز خودش احدی از آن باخبر نیست پس باید منتظر می بود، ببیند در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد در واقع جوجه را آخر پاییز می شمارند. مرصاد توی

اتاقش نشسته و با حالی گرفته از پشت پنجره رقص بلورهای برف را تا زمانی که روی زمین خیمه بزنند تماشا می کرد. کویر ذهنش از فکر زیاد یخ بسته بود. با نفس بلندش شیشه به عرق نشسته از هوای داخل اتاق و بیرون، با بخار دهانش کدر شد. پیشانی تبارش را به شیشه تکیه داد حالا فقط رد قطره های بارانی را روی شیشه می دید که سرسره بازی می کردند و در انتهای پنجره محو می شدند. صدای در باعث شد دل از شیشه بکند و چشم به دری بدوزد که تراز و دایار با قیافه هایی بغ کرده بدون اجازه وارد شده بودند. همزمان با بستن در، از پنجره فاصله گرفت و لب تخت نشست. پاهایش را کشید، دستانش را عقب برد و سنگینی نیم تنه اش را روی آنها انداخت. خستگی در چهره اش بیداد می کرد بی حوصله گفت:

– اگر می خواهید دوباره نصیحت کنید از همون راهی که اومدید، برگردید.

تراز و دایار دو طرفش نشستند. تراز نفس سنگینش را بیرون داد و دستش روی شانه مرصاد نشست. لحنش عاجزانه و رگه هایی از شرمندگی در آن موج می زد.

– من معذرت می خوام نمی دونم چرا تیدا یه همچین تصمیمی گرفته.

پوزخند کجی لب های مرصاد را از هم فاصله داد از سرشانه به تراز نگاه کرد.

– مهم نیست! از اولش هم عقد ما فرمالیته بود.

– ولی نباید جواب خوبی های تو رو این جوری می داد خدا شاهده به خاطر این کارش کلی دعواش کردم.

مرصاد حرفی را که می خواست بگوید خودش هم به آن اعتقاد نداشت. جاده دو راهی عقل و احساس او را سردرگم کرده و نمی گذاشت به درستی تصمیم قاطعی بگیرد. نباید میدان را برای احساس خالی بگذارد و به آن بها بدهد تا در برابر عقل، قد علم کند و به دفاع از آن دختر بپردازد. سرمای بیرون در ته چشمانش لانه کرد تا با احساس نوپایش دست به یکی کنند و جلوی هر رفتاری را که بخواهد دیگران را به اشتباه بیندازد، بگیرد.

- خودت رو خسته نکن! هیچی بین ما نبوده که حالا بخواد تموم بشه خواهرت حق داره شریک زندگی اش رو اون طوری که دلش بخواد انتخاب کنه قرار ما از اول هم همین بوده.

- ولی هیچ کس به اندازه تو نمی تونه اون رو در برابر برزو حمایت کنه.

مرصاد لبی ورچید و لبخند تلخی زد. از وقتی تیدا، صدارت را به عنوان خواستگار پذیرفته بود ناخواسته خود را در برابر او شکست خورده می دید؛ هنوز به یاد داشت وقتی خبر را به صدارت داد از خوشحالی کم مانده بود پرواز کند. لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- کسی چه می دونه! شاید صدارت بهتر از من بتونه ازش مراقبت کنه.

دایار که تا آن موقع ساکت و به حرف هایشان گوش سپرده بود پرسید:

- پس شب خواستگاری هستی دیگه؟

ته دلش لرزید که نفهمید علت این لرزش چیست؟ تا حالا این قدر خود را حیران و سرگردان ندیده بود، دریای سکون دلش چند روزی می شد متلاطم و آشفته خود را به در و دیوار قلب می کوبید و آرام نمی شد. سر منشأ مشوش بودنش را نمی دانست از کجاست، کلافه از این همه بی قراری بدون اینکه جواب دایار را بدهد بلند شد پشت به آن دو، سمت کمدش رفت. حوله اش را برداشت و بدون هیچ حرفی راهش را سمت حمام کج کرد. تاراز و دایار به یکدیگر نگاه کردند. شرم از سر و صورت تاراز می بارید.

- به خدا نمی دونم چی بگم تا بیشتر از این شرمندۀ پسر دایی ات نشم.

دایار سعی کرد با لبخندی هر چند به ظاهر، اندکی از شرمساری تاراز بکاهد.

- شاهنامه آخرش خوش است تاراز جان! سببی رو که هوا بندازی صد تا چرخ می خوره تا بیاد پایین پس این همه نگو شرمنده ام!

دیدگان متحیر تاراز از حرف های دو پهلوی دایار لبخند او را پررنگ تر کرد و گفت:

عاشقی به وقت دل

- حق داری تعجب کنی بین تیدا و مرصاد اتفاقات زیادی افتاده که ازشون بی خبری، باید حوصله کنی و ببینیم آخر این داستان به کجا ختم میشه.

ابروهای تاراز دیگر به سقف چسبیدند.

- چه اتفاقاتی؟

دایار دست روی زانوهایش گذاشت و کمی خود را سمت تاراز کش داد چشمکی زد و با شیطنت گفت:

- نگم بهتره؛ یعنی اگر بگم آبروی این دو تا میره حالا بلند شو که مرصاد با حمام رفتنش خیلی محترمانه ما رو از اتاقش بیرون کرد.

تاراز ناباورانه و افکاری مغشوش به دنبال دایار از اتاق بیرون رفت...

صدای شرشر آب هم انگار اعصابش را خش می انداخت. قطرات آب گرم از سر و صورتش سر می خوردند و بعد از یک سرسره بازی جانانه از روی بدنش کف حمام سقوط می کردند و همراه سایر قطرات سمت آبراه تغییر مسیری دادند. زندگی او هم درست مثل همین قطرات گاهی از بالا بی صدا سقوط می کردند و صدایش به گوش کسی نمی رسید گاهی ازجایی که انتظارش را نداشت تغییر مسیر می دادند و تمام معادلاتش را به هم می ریخت. دست هایش را به دیوار زد و زیر دوش به دو شب آینده ای فکر کرد که صدارت به خواستگاری خواهد آمد. این ندانستن های بی جواب ضعف اعصابش را تشدید می کرد که یک لحظه تیدا از خیالش بیرون نمی رفت. دستانش روی کاشی های سفید و سورمه ای حمام مشت شدند برای رهایی از این همه افکار درهم برهم، خود را به این قانع کرد در این مدت فقط و فقط در برابر او حسی جز مسئولیت نداشته است، جز اینکه

او را حمایت کند و از گزند خطرات دور نگه اش دارد هیچ کاری با او نداشته است نه چیزی کمتر نه بیشتر!... تیدا وقتی وارد آشپزخانه شد همه در حال خوردن صبحانه بودند. سلامی کرد و صندلی کنار تاراز نشست. گردنی به عقب کج کرد و گفت:

- محبوب یه لیوان چای لطفاً!

عاشقی به وقت دل  
محبوب چشمی گفت. تاراز آخرین لقمه اش را پایین فرستاد و از تیدا پرسید:

– چیزی کم و کسر نداری؟

تیدا زیر چشمی به مرصاد نگاه کرد سرش پایین بود و در آرامش صبحانه می خورد انگار نه انگار اتفاقی در حال رخ دادن است. باید به این بازی ادامه می داد، نمی خواست در برابر این کوه غرور کم بیاورد.

– نه! همه چی دارم.

تاراز سری بالا و پایین کرد و دیگر چیزی نگفت. محبوب چای را جلویش گذاشت. سریع آن را شیرین کرد و با دو لقمه نان و پنیر خورده و نخورده، همزمان با مرصاد از سر میز بلند شد. یک لحظه نگاه هر دو درهم تلاقی شد. پوزخند اول صبحی مرصاد اعصابش را به هم ریخت و ابرو درهم کشید. با رفتن مرصاد از آشپزخانه تیدا خواست دنبالش برود که با صدای دایار سر جایش ایستاد.

– امروز رو با من میای.

متعجب سمت دایار برگشت انگار اشتباه شنیده باشد پرسید:

– برای چی؟

دایار از محبوب تشکر کرد و بلند شد.

– مرصاد این طور خواسته.

بازی اش هنوز شروع نشده با رفتارهای سرد مرصاد داشت به پایان می رسید نباید این اجازه رامی داد! چینی به پیشانی اش داد با لحن محکم و جدی اش گفت:

– بیخود کرده! وقتی داشت من رو به شرکتش دعوت می کرد و گفت با خودم میری و میای باید فکر همه جاش رو می کرد حالا هم باید پای حرفش بمونه.

اینبار تاراز دخالت کرد با لحن دستوری اش گفت:



– تیدا بیشتر از این مرصاد رو عصبانی نکن بذار به حال خودش باشه.

– اتفاقاً درست می خوام رو مخش ویراژ برم ببینم می خواد چی کار کنه!

تاراز بلند شد و کنار خواهرش ایستاد. توی چشمان سرتق او زل زد. لحنش آرام اما محکم بود.

– چرا حرف گوش نمیدی؟ از وقتی گفتم صدارت بیاد خواستگاری اون هم گفت از اینجا به بعد دیگه هیچ ارتباطی با همدیگه ندارید همون طور که اون به تصمیمت احترام گذاشته تو هم احترام بذار.

لب های تیدا از خشم جمع شدند، ابروهایش بدجوری درهم گره خوردند. کیفش را از روی این چنگ زد و در برابر چشمان متحیر تاراز و دایار با دو از سالن خارج شد...

دقیقه نود خود را جلوی ماشین انداخت. اگر مرصاد روی ترمز نزده بود حتماً زیرش می کرد. مرصاد مثل بشکه باروتی از ماشین پیاده شد چه جرقه ای بهتر از کار احمقانه تیدا! می توانست دق دلی اش را سر او خالی کند شاید کمی از عقده های این چند روزه سبک شوند. مقابلش ایستاد و با صدای بلندی سرش داد زد:

– دیوونه شدی؟ اگر قصد خودکشی داری برو به جای دیگه این کار رو بکن.

تیدا لبی گزید تا خشمش را درون خود خفه کند. قصد یک به دو کردن با او را نداشت. تیدای خشمگین درون را سرکوب کرد یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

– چیه؟ می ترسی خونم گردنت بیفته؟ نگران نباش! این قدر اعتبار داری که کسی تو رو مقصر ندونه.

جمله بعدی مرصاد دلش را از سوزاندن، گذرانده بود با سنگدلی تمام حرفش را به سینه اش کوباند بدون آنکه نرمشی در کلامش باشد یا اظهار پشیمانی کند.

– مرده و زنده ات برام فرقی نداره بیشتر نگران اون مادر بدبخت هستم که با چنگ و دندان بزرگت کرده و حالا با یه کار احمقانه می خوای تموم زحماتش رو به باد بدی.

عاشقی به وقت دل

دستان مشت شده اش را درون جیب های پالتویش فروبرد. تصمیم گرفت با همه نیش و کنایه هایش کنار بیاید اما دست از این بازی نکشد تا به آنچه که می خواهد برسد. بخار دهانش توی هوای سرد پخش شد. سرش را بالا گرفت بینی و دور چشمانش از سرمای زیاد به قرمزی می زد.

– تو نمی خواد نگران مادر بدبخت من باشی! برای چی گفتی امروز با دایار شرکت بیام؟

مرصاد با دو گام بلند فاصله شان را به یک وجب رساند. سرش را پایین برد، صورتش مماس صورت تیدا شد بدون آنکه تیدا یک سانت از جایش تکان بخورد به چشمان برزخی او زل زد. صدای مرصاد خفه اما سعی در کنترل کردن خشمش داشت.

– چون از اینجا به بعد راه مون از هم جداست! من به قولی که دادم عمل کردم دیگه هیچ مسئولیتی در قبال تو یکی ندارم.

تیدا بی اعتنا به حرف مرصاد سمت ماشین رفت. در سمت شاگرد را باز کرد و قبل سوار شدن گفت:

– نه تا وقتی که اسمم تو شناسنامه ات هست شازده پسر!

و در برابر دیدگان بهت زده مرصاد سوار شد و درماشین را محکم به هم کوبید. مرصاد اخم کرده به گام هایش سرعت داد و سوار شد رو به تیدا با لحن دستوری گفت:

– پیاده شو!

تيله های سرد و سیاه تیدا به روبه رو خیره بود و جوابش را نداد. جلزو ولز کردن های مرصاد در این صبح برفی، نمایش دلخواهش را به روی سن برده بود. ماجرا از همین اول داشت هیجان زده بر روی پرده بازی اش به اکران گذاشته می شد. گوشش به دستورهای مرصاد ناشنوا بود.

– گفتم پیاده شو!

تیدا بی خیال به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست زیر لب با خونسردی زمزمه کرد:

– راه بیفت اول صبحی این قدر غرّ نزن!

از پررویی تیدا کم مانده بود شاخ در بیاورد. سکوت طولانی مرصاد باعث شد یک چشمش را باز کند و سر بچرخاند که با صورت برافروخته اش مواجه شد به طرز جالبی ابرویی بالا داد و گفت:

– هنوز نمی دونی من دختر حرف گوش کنی نیستم؟ می دونم الان تو ذهنت چی می گذره ولی متأسفم! من پیاده به شو نیستم تا آخرش این راه رو با هم میریم پس بیخودی خودت رو خسته نکن که بی فایده است!

– اون وقت میشه بگی چرا؟

– چون به قولی که دادی باید عمل کنی تا وقتی تو شرکتت کار می کنم و اسم تو روی منه مجبوری من رو با خودت ببری و بیاری این دیگه سؤال کردن نداره پسر نابغه!

– و اگر نخوام؟

تیدا حق به جانب چشمکی زد و گفت:

– تا شب هم اینجا بمونی من وبال گردنتم.

مرصاد پف کلافه ای کشید. برای اولین هیچ جوره نتوانست از پس زبان دراز و حاضر جوابی های این دختر بربیاید با اعصابی درهم ماشین را روشن و تمام عصبانیتش را سر پدال خالی کرد و از خانه خارج شد...

تاراز و دایار از پشت پنجره شاهد صحنه جدال شان بودند. دایار دست هایش را از جیب شلوارش بیرون آورد و سری تکان داد.

– این خواهر تو هم برای خودش یه پا ساحره است ها! فکر کردم الانه مرصاد با مشت و لگد از ماشین بیرون

پرتش کنه بیرون نگو یکی لنگه خود مرصاده!

تاراز پرده را انداخت و به دنبال دایار راه افتاد که سمت در سالن می رفت.

– تیدا دختر سرسختیه همیشه تونسته گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه برای همین خیالم راحتیه کسی نمی تونه حقش رو بخوره و بهش آسیب برسونه به خصوص رو آدم هایی که براش مهم هستند حساسیت خاصی نشون میده.

دایار کیفش را از روی کنسول برداشت با یک تای ابروی بالا رفته از تاراز پرسید:

– یعنی میگی مرصاد برای تیدا مهمه که این طور داره رو اعصابش رژه میره؟

لبخند پهن تاراز گویای همه چیز بود. لب های دایار هم خودبه خود کش آمدند.

– بهتره منم زودتر برم تا صدای مرصاد درنیومده کاری داشتی باهام تماس بگیر...

بالآخره آن روزی که انتظارش را می کشیدند از راه رسید. تاراز خواست به پدربزرگش و منوچهر خبر دهد که تیدا این اجازه را نداد. جلوی آینه ایستاد و به تیدای درون آینه نگاه کرد حسابی برای خودش سنگ تمام گذاشته بود از همین الان می توانست حرص خوردن و خط و نشان کشیدن های مرصاد را ببیند. برای تیدای درون و مرصاد قمبرک گرفتن درون ذهنش لبخند شیطنت باری زد. هاویر ناراحت پشت سرش ایستاد.

– به نظرت داری کار درستی می کنی؟

تیدا شالش را روی سر انداخت حین ور رفتن به آن از آینه به هاویر پشت سرش نگاه کرد.

– چرا سعی داری بگی دارم اشتباه می کنم؟

ابروهای هاویر حالت «آ» کلاه دار شدند. نگران آینده دوست دوران بچگی هایش بود نمی خواست حالا که از دست برزو نجات کرده است با یک اشتباه دوباره زندگی اش دستخوش طوفان حوادث شود.

– می دونی؟ آخه هر چی دارم فکر می کنم، می بینم حق مرصاد این نیست؛ یعنی این پسر  
یه خوبی نداشته که بخواد تو رو از تصمیمت منصرف کنه؟

خسته از سؤالات هاویر که یک ساعتی می شد مغزش را به کار گرفته بود سمت او برگشت.  
دست او را در دست گرفت لبی برچید و لبخند غمینگی زد.

– هاویر جان! من تموم خوبی هایی را که اون در حقم کرده رو فراموش نمی کنم و  
نخواهم کرد ولی گاهی وقت ها نیازه آدم به یکی تلنگری بزنه تا از خواب خرگوشی بیدار  
بشه.

هاویر از حرف های تیدا سر در نمی آورد فقط می خواست به جواب سؤالش برسد.

– پس این کارت چه معنی می تونه داشته باشه؟

– این به خودم مربوطه البته ببخش این قدر رک جوابت رو دادم.

هاویر دستش را از دست تیدا بیرون کشید و از او فاصله گرفت با ناراحتی گفت:

– دلم برای مرصاد می سوزه.

– نمی خواد دلت براش بسوزه! یه هفت خطیه که دومی نداره و تنها من می دونم چه  
جونوریه.

هاویر این طور قضاوت های عجولانه را دوست نداشت به خصوص اگر آن آدم مرصاد باشد  
که مردانگی اش را از نزدیک و با چشمانش خود دیده بود. تیدا داشت نهایت بی انصافی  
را در حق این پسر تمام می کرد. اخم هایش غلیظ تر شدند و به دفاع از مرصاد گفت:

– درباره اش این جور حرف نزن! خودتم خوب می دونی اون هیچ بدی در حقت نکرده  
تازه باید ازش ممنون دار هم باشی یه کم انصاف داشتن چیز بدی نیست.

تیدا دوباره سمت آینه برگشت و بدون حرف مشغول درست کردن شالش شد بعد از اتمام  
کارش پرسید:

عاشقی به وقت دل  
- خوب شدم هاویر؟

هاویر سرسری نگاهش کرد؛ هنوز از حرف های تیدا دلگیر بود و ته صدایش ناراحتی موج می زد.

- همه چی بهت میاد امیدوارم بدونی داری چی کار می کنی.

جواب هاویر را از آینه داد.

- خوب می دونم دارم چی کار می کنم.

هاویر نفسش را سنگین بیرون داد حرف زدن با تیدا بیهوده بود و نگاهش به بیرون از پنجره رفت...

دایار تقه ای به در زد و وارد شد. مرصاد را دید سرش توی لپ تاپ و سخت در حال مطالعه است. در را بست و نزدیکش شد.

- تو هنوز آماده نشدی؟

با صدای دایار سر از لپ تاپ بیرون آورد. دستی به گردنش کشید که از خم شدن زیاد درد گرفته بود. چشمان خسته و غمگینش گویای نارضایتی او از این خواستگاری بود.

- ببخشید اصلاً متوجه اومدنت نشدم.

دایار هنوز سرپا ایستاده و منتظر نگاهش می کرد.

- میگم چرا هنوز آماده نیستی؟

مرصاد دستانش را پشت گردن قلاب کرد و کش و قوسی به بدن منقبضش داد.

- من برای چی باید آماده بشم؟ مگه دارند خواستگاری من میان؟

دایار لب تخت نشست. خوب می دانست این کار تیدا چقدر غرور او را خورد و لگدمال کرده است با این حال تصمیم داشت او را راضی به کاری کند که هم خود و هم مرصاد به شدت از آن متنفر بودند؛ یعنی آمدن خواستگارا! که بدجوری خار چشم مرصاد شده بود.

– درسته خواستگاری یکی دیگه است اما صاحب خونه تویی زشته اگر نباشی.

مرصاد سعی کرد خود را بی خیال نشان دهد شانه هایش را بی اعتنا به این موضوع بالا انداخت و با بی تفاوتی جواب داد:

– به من چه؟ هر کی دعوت کرده خودش هم میزبان باشه من سر پیازم یا ته پیاز؟

دایار کلافه نچی کرد قانع کردن مرصاد عمر نوح و صبر ایوب را می طلبید.

– مرصاد لجباز نباش به خاطر تاراز این کار رو بکن! به خدا از وقتی جواب خواهرش رو شنیده از شرمندگی نتونسته سرش رو بالا کنه.

– لازم نکرده! من به خاطر هیچ کس هیچ کاری نمی کنم.

– از چشم تاراز نبین تا دیشب تموم سعی اش رو کرده خواهرش رو از تصمیمش منصرف کنه این پسر چه گناهی داره که تیدا از خر شیطون پیاده نمیشه.

مرصاد دستانش را روی سینه چلیپا کرد اخم غلیظش چینی روی پیشانی اش انداخت، لحنش صلابت و جدیت خود را حفظ کرده بود وقتی گفت:

– تیدا از اول هم قرار نبود تو زندگی من باشه چه بهتر داره گورش رو گم می کنه و از اینجا میره.

دایار با تشر و هشدارگونه صدایش زد:

– مرصاد!

صدای مرصاد بدون آنکه خود بخواهد ناخواسته کمی اوج گرفت.

– مرصاد چی ها؟ مرصاد چی دایار؟ مگه دروغ میگم؟

دایار به احساسات اخیر مرصاد شک داشت هر چند او تودارتر از این حرف ها بود که خود را لو بدهد و این تردید اوضاع را بغرنج تر می کرد تا در اصرار کردن اندکی محتاط تر عمل کند. برعکس مرصاد، او آرام بود. – مرصاد خواهش می کنم اینبار به خاطر من.

همچنان اخم نشسته روی پیشانی مرصاد نشان می داد نباید انتظار جواب مثبت از جانب او را داشته باشد.

– زور بیخود نزن من اومدنی نیستم.

دایار اصرار کردن را بی فایده دید. نفس کلافه اش را به شکل پف صدا داری بیرون داد. بلند شد و قبل از رفتن گفت:

– خیلی خوب! هر جور دوست داری رفتار کن من به کاری که خلاف میلِت باشه مجبورت نمی کنم ولی باید بگم فردا نیستم، چندی روزی میرم پیش مهرسا، خواهش می کنم تا اومدتم دست به کار احمقانه ای نزن.

نگران پرسید: مهرسا طوریش شده؟

– نه! کارهای انتقالی اش جور شده دارم میرم کمکش، وسایلیش رو جمع کنم.

– !! چرا زودتر نگفتی؟

– خواستیم تا وقتی کار انتقالی اش درست نشده به کسی چیزی نگیم.

– حالا ما شدیم کسی؟

– جمع کن خودت رو مرد گنده! یادت نره چی گفتم؟ هیچ کاری نمی کنی ها!

مرصاد با لحن تمسخرآمیزی گفت:



- نگران نباش! این دختر همچین تحفه ای نیست بخوام به خاطرش دست به خودکشی بزنم.

- بی مزه! خوب منظورم رو فهمیدی چی گفتم پسخودت رو به کوچۀ علی چپ نزن.

- سلام منم به مهرسا برسون.

دایار برای آخرین بار تلاش خودش را کرد.

- حتماً! تو هم زودتر آماده شو بیا پایین! به خدا زشته!

صدای زنگ خانه باعث شد دایار سریع اتاق را ترک کند. مرصاد کنجکاوانه بلند شد و سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد. چند دقیقه بعد صدارت با یک سبد بزرگ پر از گل های رز سفید و قرمز و کت و شلوار کرم قهوه ای توی حیاط ایستاده بود. پرده توی مشتش مچاله شد. تاراز و دایار به استقبالش رفته و به گرمی با هم دست دادند و سمت ساختمان آمدند. فکش از دندان های به هم ساییده شده درد گرفت. پرده را رها کرد، کنجاوی به جانش چنگ می زد. در برابر اصرارهای دایار گارد گرفته بود اما بالأخره دیو شک و دودلی بر مقاومتش غلبه کرد و در یک تصمیم آنی سمت کمد رفت. تمام لباس هایش را با یک نگاه از نظر گذراند. با مکث تقریباً طولانی، لبخند مرموزی لب هایش را از هم فاصله داد تصمیم گرفت بهترین کت و شلوارش را بپوشد و حسابی به خود برسد. کت و شلوار خاکستری تیره به همراه پیراهن سفیدی را انتخاب کرد...

همه نگاه ها با صدای قدم هایی که توی سالن پیچید به آن سمت رفت و حرف زدن فراموش شان شد. تیدا با دهانی باز و بقیه با حیرت به مرصاد چشم داشتند که حسابی به خودش رسیده و مغرورانه پله ها را یکی پس از دیگری با طمأنیه پایین می آمد. آخرین پله را پشت سر گذاشت و به جمعشان اضافه شد. صدارت به احترام از جایش بلند شد و سلام کرد. مرصاد خیلی مؤدبانه جوابش را داد سپس نگاهی به حاضرین در سالن انداخت تا رسید به تیدا که لباسش یک دست سفید و آرایش ملایمی داشت. او هم کلی تیپ زده بود تا به چشم صدرات بیاید. پوزخندی زد و در برابر دیدگان متعجب تیدا به عمد صندلی کنار او را برای نشستن انتخاب کرد پا روی پا انداخت و رو به تاراز گفت:

عاشقی به وقت دل  
- شما ادامه حرف تون رو بفرمایید.

نگاه تیدا یک لحظه از نیمرخ مرصاد که چشم به تاراز داشت کنده نمی شد. توی شوک کار او بود وقتی دایار با اطمینان گفت توی مراسم شرکت نمی کند. کارهایش غیرقابل پیش بینی بود صدای تاراز باعث شد دیده از او بگیرد و نگاهش معطوف آنها شود.  
- انشاءا... جلسه بعد با خانواده تشریف بیارید تا بهتر با هم آشنا بشیم.

نیش صدارت شل شد و نگاهی به تیدا کرد و گفت: حتماً!

دایار و هاویر فقط تماشاچی این نمایش بودند، نمایشی که باب میل هیچ کدام از افراد حاضر درمجلس نبود به جز صدارت و تیدا! صدارت پرسید:

- اجازه هست چند کلمه ای تنها با خواهرتون حرف بزنم؟

تاراز نگاهی به خواهرش کرد صورت خنثی او چیزی را نشان نمی داد. مرصاد هم مانده بود تاراز چه تصمیمی خواهد گرفت که نگاهش از تیدا سمت او کشیده شد. شرمندگی رنگ نگاه تاراز را مات کرده و از او کمک می طلبید. دستان مرصاد از آرنج روی زانو قرار گرفتند و زیر چانه اش نشستند حالا که تیدا این جور می خواست چه سرگرمی بهتر از این! نگاه سرد و سکوت مرموزش دل تیدا را لرزاند. تاراز ناامید سمت صدارت برگشت و گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید!

مرصاد چون گدازه های آتشفشانی در حال فواران کردن بود ولی به سختی ابرهای خشمش را کنترل کرد و

باران خونسردی سیلابی بر وجود تن گر گرفته اش شد. تیدا نگاه خبیثانه اش را از صورت آرام و بی تفاوت مرصاد گرفت و همراه صدارت ته سالن پذیرایی رفتند. نگاه مرصاد تا وقتی آن دو کنارهم بنشینند بدرقه شان کرد اینبار دستانش لبه های مبل را فشردند. اینکه چتر حمایت روی کسی باز باشد که پناهِش باشی، اسمی درون شناسنامه ات مَهرِ همسر بودن را بخورد و در برابر چشمانت مرد دیگری کنارش قدم بزند و از او خواستگاری کند داغی به

اسم ننگ، غیرتش را نشانه گرفته بود هر چقدر تظاهر به بی خیالی کنی و حرف نزن. آشفته‌گی داشت از چاه بی صبری اش سرریز می کرد، لب هایش از داخل اسیر دندان های تیز و بی رحمش شدند. به پشتی مبل چسبید و چشم بر نهاد و یک پایش عصبی، زمین را ضرب گرفته بود. بی تابی بر بر خونسردی کذایی اش ناخنک زد. تاب نیاورد و یک چشمش را باز و اطرافش را کاوید. هاویر و دایار در حال پچ پچ کردن و تاراز به آشپزخانه رفته بود. بی اختیار نگاهش تغییر مسیر داد تیدا جیک تو جیک صدارت، گاه لبخند ملیح تحویلش می داد و گاه در سکوت گوش به حرف هایش سپرده و به عنوان تأیید سرش را بالا و پایین می کرد. انگشتانش از زور فشار زیاد به لبه های مبل به سفیدی می زد، خود را لعنت کرد که نباید از اتاقش بیرون می آمد. حرکت کند عقرب های ساعت در این شکنجه، شریک جرم آن دو شده بود. نفسش را نامحسوس بیرون داد و دوباره چشم بر هم نهاد. یک ساعت چون یک قرن گذشت بالأخره تیدا و پس او صدارت بلند شدند و به سمت شان آمدند. تیدا به عمد روی مبل کنار صدارت نشست. دادن شکنجه روحی به مرد روبه رویش که چشم بسته بود و هنوز در چنین وضعیتی دست از غرورش برنمی داشت اندکی از التهاب درونی اش می کاست گاهی وقت ها کمی زیاده روی کردن به جایی برنمی خورد. تاراز تازه از آشپزخانه بیرون آمد با دیدن آنها پرسید:

– حرف هایتان تموم شد؟

– بله داداش.

تاراز جای قبلی اش را اشغال کرد و پرسید:

– به نتیجه ای هم رسیدید؟

صدارت اندکی اخم داشت. تیدا جواب داد:

– با یه جلسه که چیزی مشخص نمیشه.

بلند شدن ناگهانی صدارت، نگاه های متعجب را سمت خود کشاند حتی چشمان بسته مرصاد را هم باز کرد. از چهره درهم صدارت مشخص بود دلخور است.

عاشقی به وقت دل

- ممنونم که اجازه دادید پیام و با تیدا خانم حرف بزنم.

بعد رو به مرصاد که نگاه سردش، سوز سرمای بیرون را یادش می انداخت ادامه داد:

- بیخشید اگر مزاحم شما هم شدم.

مرصاد انگار آن لحظه حرف زدن مشکل ترین کار ممکن بود به تکان دادن سر اکتفا کرد. همگی به احترام او بلند شدند تاراز گفت:

- خواهش می کنم.

اینبار صدارت سمت تیدا برگشت. خیلی محترمانه پرسید:

- کی می تونم باهاتون تماس بگیرم؟

تیدا لبخند محوی زد و گفت:

- خودم خبرتون می کنم.

- پس منتظر تماس تون هستم.

دایار و تاراز تا دم در بدرقه اش کردند. تیدا نگاه گذارایی به مرصاد کرد که پوزخند به لب خیره اش بود. نباید می گذاشت این مرد به اصطلاح شوهر! با روانش بازی کند طلبکار پرسید:

- چیه؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟

مرصاد تکیه از مبل گرفت و نمادین گوشه لبش را خاراند کمی سمت تیدا خم شد و با تأخیر پرسید:

- داشتم فکر می کردم با این مرد خوشبخت میشی یا نه؟

تیدا با ابرویی بالا پریده و متعجب از سؤال او گفت:

- حالا چیزی هم دستگیرتون شد جناب اعتماد؟

عاشقی به وقت دل  
مرصاد با لحن تمسخرآمیزی گفت: خیلی خوب.

– بعد همیشه بفرمایید چطوری تو به ساعت اون هم با این سرعت به این نتیجه رسیدی؟  
– از اون جایی که دل می دادی و قلوه می گرفتی.

خنده نصف و نیمه تیدا که داشت می رفت روی لب هایش کامل بنشیند ناکام ماند. حرف های مرصاد در هر شرایطی سوزنده بودند و همیشه قلبش را می شکست؛ یعنی این مرد حتی اسماً که روی کاغذ همسرش بود حرمتش را لگدکوب کرده و ارزشی برایش قائل نبود. لب هایش را محکم به هم دوخت تا لرزش چانه اش، ضعف درونش را جار نزند. نگاه بارانی اش را با بغض پشت گلویش پس زد سعی کرد صدایش ارتعاش نداشته باشد تأسف بار سری تکان داد.

– واقعاً برات متأسفم! واقعاً!

مرصاد از موضع خود پایین نیامد و در نهایت بی رحمی گفت:

– مگه دروغ می‌گم؟ اومدن این مرد به عنوان خواستگار چیزی غیر از این می تونه باشه؟  
– وقاحت را از حد گذروندی پسره...

لرزش، مانع بقیه حرف زدنش شد و با قدم هایی تند از آنجا دور و پله ها را یکی دو تا بالا رفت. صدای دایار به گوشش رسید که از تاراز می پرسید:

– بهتره به مادر و پدربزرگت هم خبر بدی.

– الان نه! وقتی از تصمیم شون مطمئن شدم اون وقت در جریان می ذارم شون.

مرصاد با اعصابی به هم ریخته و قبل از رسیدن آن دو به طبقه بالا رفت. همین که وارد اتاق شد پیراهنش را از تن درآورد و روی دسته مبل کنار پنجره پرت کرد. انگار که از بالای کوه به پایین پرت شده باشد خود را روی تخت انداخت و دستانش را زیر سر برد. نفس سنگیش توی هوا دود شد. یک بار دیگر حرف های خود با تیدا مرور کرد فهمید زیاده روی

کرده است اما با یادآوری رفتار تیدا و صدارت آتش نفرت در درونش زبانه کشید و کارش را بجا و محق می دانست و اصلاً پشیمان نبود. مرد انتخابی تیدا را با خود مقایسه کرد. صدارت مردی کاملاً معمولی بود که چیزی سرتر از خود در او نمی دید. اگر ملاک داشتن پول است همین الان هم تیدا در رفاه و آسایش به سر می برد، اگر بنا به تحصیلات باشد آن مرد لیسانس و تحصیلات خود دکتری است، از نظر خانوادگی اینکه خانواده تیدا و خودش شناخت کاملی از هم داشتند اما صدارت... و خیلی چیزهای دیگر که برای مرصاد معمولی و پیش پا افتاده جلوه می کرد. توی رختخواب غلتی زد و نگاهش از پنجره به دل سیاه شب افتاد. آن قدر در تاریکی شب در دریای افکارش دست و پا زد تا پلک هایش از خستگی بسته شدند...

دو هفته از شب خواستگاری گذشت. صدارت چند باری با تاراز تماس گرفت و خواست بداند جواب تیدا چیست؟ هر بار تاراز با خواهرش حرف می زد تا جواب درستی بدهد به بهانه های مختلف آن را به تأخیر می انداخت. در این یک هفته رفتار مرصاد با تیدا سرسنگین شده بود. اگر مکالمه ای با هم رد و بدل می کردند فقط در حد کاری بود. طبق معمول پشت میز نشسته و داشت تاریخ ملاقات ها را تنظیم می کرد که با صدای سلامی در جا خشکش زد. دستانش روی کاغذ یخ بستند، نفس کشیدن از یادش رفت، خون در بدنش منجمد شد گویی دنیا در آن چند ثانیه چند سال ایستاد. بزاق خشک شده در گلویش چون سنگی راه نفس کشیدنش را سد کرد. دوباره همان صدا بر سرش آوار شد.

- جواب سلام واجبه!

آب دهانش را قورت داد وقتی سرش را بالا آورد، انگار سخت ترین کار دنیا را انجام داده است. نفسش رفت از آنچه در برابر دیدگانش نقش بسته و حضورش واقعی بود. فاصله چندانی با سخته زدن نداشت. مردمک چشمانش از ترس یا تعجب، گشاد شدند. در باورش نمی گنجید او اینجا باشد دقیقاً در نیم متری و پشت میزش!

لبخند کریهی گوشه لبش را بالا برده بود چندش آورترین لبخند عمرش! صدایش ناقوس مرگ شد وقتی پرسید: - فکر نمی کردی پیدات کنم آره!؟

عاشقی به وقت دل

از ترس چندین بار پشت سر هم پلک زد شاید آنچه را که می دید خیالی بیش نباشد اما بودنش واقعیت داشت، نقشش از هر موجود زنده ای، زنده تر بود. فشار خودکار توی دستش نشان از نفرت بیش از اندازه اش را فریاد می زد. گره ابروهایش غلیظ تر شدند لب هایش از خشم لرزیدند.

– فقط خفه شو!

برزو ابرویی بالا داد، دستانش روی میز ستون شدند. پوزخند به لب، روی تیدا خم شد. تیدا با انزجار خود را عقب کشید حتی نگاه کردن به این مرد را شامل کفار دادن می دانست. این کارش باعث شد برزو بیشتر جریح تر شود با لحن خیلی بدی توی صورتش زل زد و گفت:

– خفه نشم چه غلطی می کنی؟

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 680 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

<https://zarinp.al/447503>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)